

شاهدبازی در ادبیات فارسی

تألیف

دکتر سیروس شمیسا

Ketabton.com

تهران - ۱۳۸۱

شمیسا، سیروس، ۱۳۲۷ -
شاهدبازی در ادبیات فارسی / تألیف سیروس شمیسا. - تهران: فردوس، ۱۳۸۱
ISBN 964 - 5509 - 166 - x ص. ۲۸۴
فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیبا.
ص.ع. به انگلیسی: Sirous Shamissa.
Sodomy: based on persian literature
کتاب‌نامه: ص. ۲۷۷ - ۲۸۰؛ هم‌چنین به صورت زیرنویس.
۱. شعر عاشقانه فارسی -- تاریخ و نقد. ۲. عشق در ادبیات. الف. عنوان.
۸ ش ۹ / ل ۳۴۴۲ PIR ۸ فا ۰ / ۹۳۵۳
کتابخانه ملی ایران ۸۱ - ۱۰۶۱۳ م



انتشارات فردوس

خیابان دانشگاه - کوچه میترا - شماره ۷ تلفن ۶۴۱۸۸۳۹ - ۶۴۶۹۹۶۵

شاهدبازی در ادبیات فارسی

دکتر سیروس شمیسا

چاپ اول: تهران - ۱۳۸۱

تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه

چاپخانه رامین

همه حقوق محفوظ است.

شابک x - ۱۶۶ - ۵۵۰۹ - ۹۶۴ - ۵۵۰۹ - ۱۶۶ - x ISBN 964 - 5509 - 166

۲۰۰۰ تومان

فهرست مطالب

مقدمه	۹
فصل اول: سابقه نظریازی	۱۳
اسم‌ها و اصطلاحات	۱۳
نظریازی در اقوام مختلف	۱۴
دو نوع شاهدبازی	۱۵
افلاطون	۱۶
خلاصه رساله مهمانی	۱۷
نکات مهم رساله	۲۱
عشق افلاطونی	۲۳
رساله عشق ابن سینا	۲۵
قوم لوط، نخستین لواط‌کنندگان	۲۶
شاهدبازی در ادبیات عرب	۳۰
شاهدبازی در هند	۳۴
فصل دوم: دوره غزنویان	۳۷
تاریخچه شاهدبازی بنابه ترتیب تاریخی	۳۷
دوره سامانیان	۳۷
دوره غزنویان	۳۹
زلف‌ایاز	۴۰

۴۴ معشوق لشکری یا لعبت سپاهی
۴۸ معشوق بنده یا لعبت سرایی
۵۱ ریش معشوق یا سبزه عذار
۵۳ نظربازی
۵۴ داستان امیریوسف و طغرل کافر نعمت
۵۶ داستان ابونعیم و نوشتگین
۵۸ قابوسنامه و عشق به غلامان
۶۰ نمونه‌هایی از شعر شاعران این دوره
۶۴ فرخی سستانی
۷۱ فصل سوم: دوره سلجوقیان و خوارزمشاهیان
۷۱ سلاطین و وزرا
۷۳ سلطان سنجر و مردان
۷۵ شعر عهد سلجوقی
۸۴ نزهة المجالس
۸۵ شهر آشوب
۸۸ مناظره بین لواط‌کار و زناکار
۹۱ سبک آذربایجانی
۹۲ اسماعیلیه
۹۳ مردخانه
۹۵ فصل چهارم: صوفیان و شاهدبازی
۹۵ تفسیر مولانا از داستان ایاز
۹۷ صوفیان امردباز

۱۰۰	احمد غزالی
۱۰۵	عين القضاة
۱۰۶	اوحدالدين کرمانی
۱۰۸	عراقی
۱۱۱	شیخ روزبهان بقلی
۱۱۳	دفاع صوفیه از یکدیگر
۱۱۴	لواط در شرع
۱۱۶	معنی حدیث امرد
۱۱۷	تجسم خدا
۱۱۸	صوفیان متأخر
۱۱۹	صوفیان مخالف
۱۲۰	محمد غزالی
۱۲۰	سهروردی
۱۲۱	احمد جام
۱۲۲	بهاء ولد
۱۲۲	شمس تبریزی
۱۲۳	مولانا
۱۲۷	مخالفان دیگر
۱۲۸	تلیس ابلیس ابن جوزی
۱۴۰	علم نظر
۱۴۳	فصل پنجم: شاعران معروف سبک عراقی
۱۴۳	سعدی
۱۵۳	حکایاتی از بوستان و گلستان

۱۶۳	غزلیات.....
۱۶۵	حافظ.....
۱۶۷	ممدوح معشوق.....
۱۷۰	عبید زاکانی.....
۱۸۳	فصل ششم: دوره تیموریان و اوایل صفویه.....
۱۸۴	مجالس العشاق.....
۱۹۳	چند حکایت تاریخی از این دوره.....
۱۹۶	جامی.....
۱۹۸	مکتب وقوع.....
۱۹۹	محتشم کاشانی.....
۱۹۹	رساله جلالیه.....
۲۰۹	روان شناسی محتشم.....
۲۱۰	نقل عشاق.....
۲۱۴	وحشی بافقی.....
۲۲۰	منظومه های غنایی این دوره.....
۲۲۲	مهر و مشتری.....
۲۲۲	ناظر و منظور.....
۲۲۲	خانواده و تربیت فرزند.....
۲۲۴	ترسابچگان.....
۲۲۷	فصل هفتم: دوره صفویه و افشاریه و زندیه.....
۲۲۷	دوره صفویه.....
۲۲۹	دوره افشاریه و زندیه.....

۲۲۹	رستم‌التواریخ
۲۳۷	پلشت شدن زبان
۲۴۱	فصل هشتم: دوره قاجار
۲۴۶	ملیجک و ناصرالدین شاه
۲۴۷	ایرج میرزا
۲۵۴	زیرساخت ادبی اشعار ایرج
۲۵۴	ایرج، خجول و مؤدب
۲۵۶	دوره پهلوی
۲۵۶	معشوق دوجنسی، امکانات زبانی
۲۵۸	خلاصه و نتیجه
۲۶۰	اضافات
۲۶۵	واژه‌نامه
۲۶۹	فهرست اعلام
۲۷۷	فهرست ماخذ

مقدمه

این کتاب چند سال پیش به خواهش دوستی که مطالب آن را برای ترجمه و استفاده در خارج از ایران می‌خواست نوشته شد. عجیب است که با این گستردگی مطلب در ادبیات و تاریخ ما تاکنون نوشته مستقلی در این باب فراهم نیامده است. شاید علت قبیحی است که در این موضوع است. این کتاب هم ممکن است به مذاق عده‌ی خوشایند نباشد اما چه می‌توان کرد؟ این هم یکی از جریان‌های تاریخی - اجتماعی ما بوده است. باید توجه داشت که مسأله مورد بحث در نزد قداما قبیحی که امروز دارد نداشته است و یا شاید اصلاً قبیحی نداشته است. شبیه به وضعی که مثلاً در برخی از کشورهای غربی است. مثلاً تا یک قرن پیش کسی مانند ایرج میرزا که از افراد متشخص جامعه بود در بیان شاهدبازی‌های خود ظاهراً هیچ احساس شرمندگی نداشت.

با همه این وصف، فکر نمی‌کردم روزی این تحقیق را منتشر کنم. اما اکنون که مصداق این بیت شده‌ام:

ای که پنجاه رفت و در خوابی مگر این چند روزه دریایی

با خودم فکر کردم که این هم به هر حال یکی از پژوهش‌هایی است که کرده‌ام و حیف است که از بین برود. به هر حال شاید از جهاتی (ادبی، جامعه‌شناسی، تاریخی...) مفید باشد.

مستندات کتاب برمبنای متون نظم و نثر و مدارک متقن فراهم آمده است و حتی‌القدور کوشیده‌ام تا از اظهارنظرهای شخصی و غیرمستند پرهیز کنم و از این‌رو در موارد بسیاری تجزیه و تحلیل مطالب را برعهده خوانندگان گذاشته‌ام. هنگامی که سال‌ها پیش سیر غزل در شعر فارسی را می‌نوشتم به مناسبت بحث معشوق تغزل - که مذکر است - شواهد و مدارک بسیاری از دواوین شعرا گردآورده بودم که حجم آن‌ها کمتر از این کتاب نیست اما در این تحقیق که بنای آن بر اختصار است ذکر همه شواهد را لازم ندیدم. از آنجا که بهترین منبع برای تحقیق در تاریخ اجتماعی ایران متون نظم و نثر فارسی است که در آن‌ها از عادات و رسوم و به‌طور کلی زندگانی مردم ایران و اوضاع و احوال دربارها و حکومت‌ها تصاویر نسبتاً گویایی به دست داده شده است، بیشتر کار خود را بر متون ادبی و تاریخی متمرکز کردم و از بررسی منابع دیگر که در آن‌ها هم احتمالاً اسناد و شواهدی است به این دلیل و نیز به جهت رعایت اختصار پرهیز کردم. اما محققان بعدی در این زمینه باید منابع دیگری را هم مورد بررسی قرار دهند. در نتیجه تحقیق حاضر برمبنای متون ادبی و مطابق با ادوار تاریخ ادبیات فارسی صورت گرفته است.

اساساً ادبیات غنایی فارسی به یک اعتبار ادبیات همجنس‌گرایی است. در این که معشوق شعر سبک خراسانی و مکتب وقوع در دوره تیموری، مرد است شکی نیست. اما ممکن است خواننده غیرحرفه‌یی در مورد ادبیات سبک عراقی مثلاً غزلیات امثال سعدی و حافظ دچار شک و تردید باشد. اما حدود نصف اشعار این بزرگان هم صراحت دارد که در باب معشوق مذکر است زیرا در آن‌ها آشکارا از واژه‌های پسر و آرمرد و خط عذار و سبزه ریش و این‌گونه مسائل سخن رفته است. اما بخش اعظم آن نصف باقی مانده هم در مورد معشوق مذکر است منتها خاصیت زبان فارسی طوری است که مثلاً به علت عدم وجود افعال و ضمایر مذکر و مؤنث ایجاد شبهه می‌کند. باید دانست که مسائلی چون رقص و زلف و خال و خد و قد و

دامن و تیر نگاه و ساقیگری و امثال این‌ها که امروزه به‌نظر می‌رسد در مورد زنان است در قدیم مربوط به مردان هم می‌شده است. بدین ترتیب فقط بخش کمی از اشعار قدماست که می‌توان در آن‌ها به ضرس قاطع معشوق را مؤنث قلمداد کرد. ادبیات سبک هندی اساساً ادبیات عاشقانه نیست و عمدهٔ جنبهٔ ادب تعلیمی دارد، اما برطبق سنت در آن هم معشوق غالباً مذکر است. در دورهٔ بازگشت یعنی ادبیات دورهٔ قاجار به‌تبع ادبیات دوره‌های غزنوی و سلجوقی و نیز واقعیت‌های موجود جامعه معشوق مرد بوده است. لذا می‌توان گفت که فقط در ادبیات دوران معاصر است که در آن به‌طور گسترده‌یی با معشوق مؤنث مواجهیم.

چنان‌که قبلاً اشاره شد مسألهٔ شاهدبازی در متون تاریخی هم انعکاس وسیعی دارد که ما به‌مناسبت به‌اهم آن‌ها هم اشاراتی داشته‌ایم مثل عشق سلطان محمود غزنوی به‌ایاز یا عشق امیر یوسف برادر سلطان محمود به‌غلام تُرکش طغرل کافر نعمت که در تاریخ بیهقی منعکس است. در دوران قاجار هم از عشق ناصرالدین شاه به‌غلامعلی خان معروف به‌ملیجک سخن گفته‌اند. به‌طوری که در متن کتاب اشاره کرده‌ام در دورهٔ صفویه در برخی از شهرها آمرَد خانه‌هایی دایر بود که به‌صورت رسمی با مجوز کار می‌کردند و حکومت از آن‌ها أخذ مالیات می‌کرد.

به‌لحاظ جامعه‌شناسی هم شاهدبازی قابل مطالعه است. تا چندی پیش در برخی از شهرهای ایران هنوز شاهدبازی طرفدارانی داشت. در مدرسه‌ها عاشق همدیگر می‌شدند. درکوچه‌ها و معابر منتظر معشوق می‌ایستادند، به‌خاطر او زد و خورد می‌کردند، به‌دنبال او راه می‌افتادند و او را تا دم در خانه‌اش مشایعت می‌کردند و همهٔ این‌ها داستان‌های مفصّلی دارد که درخور بررسی و تحقیق است. یکی از آخرین مآخذ در این باب دیوان ایرج میرزا است که اوضاع شاهدبازی را از اواخر دورهٔ قاجار تا اوایل دورهٔ پهلوی به‌خوبی ترسیم می‌کند. ساخت و مبنا همان ساخت و مبنای قدیم است اما ظواهر به‌مقتضای دوره فرق کرده است. همان‌طور

که در قدیم عاشق برای معشوق حکم پدر را داشت و او را به سر و سامان می‌رساند و از او محافظت می‌کرد، در دیوان ایرج میرزا هم عاشق مکلف است خدمت معشوق کد و به قول شاعر هم برای او پدر باشد و هم مادر.

به هر حال شاهدبازی به استناد متون موجود حداقل هزار و اندی سال در ایران سابقه دارد و لذا به عنوان یک پدیده اجتماعی دیرسال، سزاوار تحقیق و بررسی است.

چنان‌که اشاره شد تحقیق ما در این باب - که ظاهراً اولین تحقیق و بررسی است - اولاً فقط بر مبنای متون ادبی است (که در ضمن مهم‌ترین اسناد در این زمینه هستند) و ثانیاً مبتنی بر اختصار است، بدین شرح که همه دواوین را بررسی نکرده‌ایم بلکه فقط به دواوین مهم و معروف رجوع کرده‌ایم و ثالثاً جهت پرهیز از اطناب در هر مورد به ذکر چند نمونه بسنده کرده‌ایم و گرنه حجم این کتاب به چند برابر می‌رسید.

در خاتمه ذکر این نکته لازم به نظر می‌رسد که قصد نویسنده فقط تبیین علمی یک پدیده اجتماعی و توضیح سیر تاریخی آن بوده است و لاغیر ولی متأسفانه برخی از نمونه‌هایی که مجبور بودیم از عبید زاکانی یا رستم‌الحکما یا ایرج میرزا به دست بدهیم مشتمل بر الفاظ رکیک است و حذف آن‌ها هم ممکن نبود چون به تمامیت علمی کتاب لطمه می‌خورد. لذا خوانندگان نباید در این زمینه نویسنده را مقصّر بدانند.

سیروس شمیسا

مهرماه ۱۳۷۸

فصل اول

سابقه نظر بازی

اسم‌ها و اصطلاحات

عشق مرد به مرد در طول تاریخ از دیدگاه‌های مختلف با اسم‌ها و اصطلاحات مختلفی مطرح شده است: شاهدبازی، نظربازی، جمال‌پرستی، لواط، لواطه، اغلام، کار، بچه‌بازی ... به شخص مفعول، معشوق، آموزد، مأبون، شاهد، منظور، مفعول، کودک، مخنث، نوخط، بی‌ریش، پسر، ساده، ساده‌رخ، اُبنه‌یی ... گفته‌اند. به شخص فاعل، غلامباره، جمال‌پرست، صورت‌پرست، بچه‌باز، موزون ... گفته شده است.

هرکدام از این اسم‌ها و اصطلاحات بار معنایی خاصی دارد. مثلاً اُبنه در حقیقت نوعی بیماری است و اُبنه‌یی برای نجات از خارش مقعد است که به عمل جنسی تن می‌دهد. اُبنه در لغت به معنی گره و عقده است. در فرهنگ معین می‌نویسد: «اُبنه یک نوع خارش و بیماری که در مقعد بروز می‌کند و شخص خواهش می‌نماید تا مردی را به‌روی خود کشد تا با او آن‌کند که با زنان کنند!» در اینجا فقط اشاره می‌کنم که در مجموع برخی از این اصطلاحات بار مثبت و معنوی و برخی بار منفی و زشت دارند، علت این امر با مطالعه صفحات آینده در بحث از منشاء بچه‌بازی روشن

خواهد شد. علی‌العجاله اشاره می‌کنم که در متون عرفانی از این امر با اصطلاحاتی چون شاهدبازی، جمال‌پرستی و نظایر آن یاد کرده‌اند که هاله‌ معنوی مثبت دارد. «شاهد از اصطلاحات ویژه صوفیان است که بر مردم زیباروی اطلاق می‌نموده‌اند بدان مناسبت که گواه قدرت و لطف صنع آفریدگار جهانند و به معنی مطلق زیبا اعم از ذی‌روح و غیر ذی‌روح نیز استعمال کرده‌اند مانند: کمری شاهد بر بسته بود»^۱

حافظ با احترام از نظربازی سخن گفته و آن را علم نظر خوانده است:

در نظربازی ما بی‌خبران حیرانند

من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند

از بتان «آن» طلب از طالب حسنی ای دوست

این کسی گفت که در علم نظر بینا بود

نظربازی در اقوام مختلف

به طوری که از مطالعه کتب قدیم برمی‌آید عشق مرد به مرد در ایران باستان سابقه نداشته است، به همین دلیل در قرون نخستین تاریخ بعد از اسلام مثلاً در آثار دوره سامانیان و پیش از آنان از قبیل رودکی و شهید بلخی و ابوشکور بلخی و شاهنامه فردوسی مطلب صریحی در این خصوص نیست.^۲ شاهدبازی در نزد اعراب باستان

۱- خلاصه مثنوی، استاد فروزانفر، ۲۶۳. شاهد را برای زنان هم به کار برده‌اند. اوحدی در جام‌جم در نصیحت به زنان بد گوید:

دل و دین را به عشوه آواره
یا به بیگانه رای و روی مکن

مکن ای شاهد شکرپاره
یا مگرد آشنای و شوی مکن

دیوان اوحدی، ص ۵۵۰

۲- فردوسی در شاهنامه (ج ۱- ص ۲۲، چاپ دکتر حمیدیان) در مورد دقیقی گفته است:

ابا بد همیشه به پیکار بود
نهادش به سر بر یکی تیره ترگ

جوانیش را خوی بد یار بود
برو تاختن کرد ناگاه مرگ

←

هم مرسوم نبوده است، زیرا در اشعار دوره جاهلیت و یکی دو قرن نخستین بعد از اسلام مدرکی در این باره نمی‌توان یافت. اما در نزد یونانیان این امر کاملاً رایج بوده است و در آثار فلاسفه بزرگ مثلاً افلاطون شواهد و مدارک بسیاری می‌توان جست. مراد از عشق افلاطونی یا الحُبّ الافلاطونی یا Platonic Love عشق مرد به مرد است، منتها این عشق پاک و بی‌شائبه است. در نزد قدمای یونان در عشق مرد به زن شائبه سودجویی مثلاً تولیدمثل است، اما عشق مرد به مرد می‌تواند پاک و بدون شائبه باشد چنان‌که سقراط در این نوع عشق، به دنبال مسائل جنسی هم نیست. همین تفکر است که بعدها وارد عرفان ایرانی شد و در نزد عرفا چنین تعبیر شد که عشق پاک تمرینی است از برای عشق آسمانی و عشق به خداوند جمیل که باید بدون هر شائبه‌یی مثلاً طمع بهشت و بیم دوزخ باشد. عبارت معروف صوفیان المجازُ قَنْطَرَةُ الْحَقِيقَةِ (مجاز پلّی برای رسیدن به حقیقت است) یعنی عشق مجازی و زمینی می‌تواند وسیله‌یی برای رسیدن به عشق حقیقی یعنی عشق آسمانی باشد چنان‌که مولانا در مثنوی می‌گوید:

عاشقی گرزین سر و گرزان سرست عاقبت ما را به جایی رهبرست

شاهدبازی در نزد ترکان هم مرسوم بوده است. منتها ترکان مانند یونانیان برای این کار زمینه‌های فلسفی و معنوی نداشتند. بعد از ورود عنصر ترک در تاریخ ایران، این امر به صورت وسیعی در ایران هم مرسوم شد.

دو نوع شاهدبازی

از سطور فوق می‌توان دریافت که شاهدبازی در ایران دو منشاء دارد یکی یونان

→ بدان خوی بد جان شیرین بداد نهد از جوانیش یک روز شاد
 یکایک ازو بسخت برگشته شسد به دست یکی بسنده برگشته شد
 برخی بر مبنای این ابیات حدس زده‌اند که دقیقی به دست امردی کشته شده باشد. اما این نکته فقط جنبه حدس و گمان دارد.

و دیگری ترک. شاهدبازی یونانیان با حفظ جنبه مثبت و فلسفی در ایران وارد عرفان شد و به عشق الهی و معنوی تفسیر شد. اما بچه بازی مأخوذ از ترکان جنبه زمینی داشت و با عمل جنسی همراه بود و در اشعار غیرعرفانی ما به وفور از آن یاد شده است.

افلاطون

از نوشته‌های افلاطون معلوم می‌شود که عشق مرد به مرد در یونان کاملاً مرسوم بوده است و امثال سقراط (لابد به تبع پیشینیان خود) به آن جنبه معنوی و فلسفی و با اصطلاحات ما جنبه الهی و عرفانی داده بودند.

رساله ضیافت یا مهمانی (عشق) افلاطون اختصاص به عشق دارد و در آن عشق مرد به مرد با ارجاع به رفتار و پندار سقراط تفسیر فلسفی شده است. میانی چند آموزه مهم عرفانی ما از جمله اصل المجازُ قَنْطَرَةُ الْحَقِيقَةِ (عشق زمینی نهایتاً به عشق آسمانی راه می‌یابد) در این رساله به تفصیل دیده می‌شود. سقراط خود به عشق‌ورزی با خوبرویان دانا معروف بوده است و از باب نمونه عشق او به الکیبادس در رساله مهمانی افلاطون آمده است. تعبیر فلاسفه یونان این است که چون زیبایی افراد نسبت به هم فرق نمی‌کند،^۱ عاشق از یک زیبایی متوجه همه زیبایی‌ها و نهایتاً جوهر زیبایی می‌شود. معشوق هم از عاشق پرورش می‌یابد و به کمال و کمالات می‌رسد.

در آثار افلاطون تکیه بر این عشق معنوی است اما از فحواي عبارات او برمی‌آید که عشق جسمانی هم بین مردان مرسوم بوده است و در این مورد سخن از آفرودیت (الهه زیبایی) و اروس (خدای عشق) زمینی شده است. اینک خلاصه رساله مهمانی

۱- ظاهراً مغالطه است زیرا زیبایی افراد متفاوت است، اما مراد این است که جوهره یا مفهوم زیبایی و یا به اصطلاح کیفیت زیبایی در افراد فرق نمی‌کند. ظاهراً ترجمه فارسی - چنانکه از برخی از مواضع دیگر هم به نظر می‌رسد - رسا و دقیق نیست.

(Symposium) افلاطون که در مجموعه آثارش به ترجمه دکتر کاویانی و دکتر لطفی آمده است - با توجه به موضوع مورد بحث - ذکر می شود.

خلاصه رساله مهمانی

«نعمتی بالاتر از این برای یک جوان وجود ندارد که محبوب مردی شریف و باارزش باشد و برای یک مرد نیز نعمتی بالاتر از معشوق نیست. آخیلوس مردانگی به خرج داد و انتقام عاشق خود پاتروکلوس را [از هکتور] گرفت و به خاطر او جان خود را باخت. این که آشیل می گوید آخیلوس عاشق پاتروکلوس بوده است افسانه‌یی بیش نیست. زیرا آخیلوس چنان که هومر می گوید نه تنها زیباتر از پاتروکلوس بلکه از او جوانتر نیز بوده است. چون دو آفرودیت [خدای زیبایی] وجود دارد ما مجبوریم وجود دو اروس [خدای عشق] را بپذیریم. یکی خدای مسن تری است که پدرش اورانوس است و مادری هم ندارد و ما او را آفرودیت آسمانی می نامیم. آفرودیت دوم خدای جوانتری است که دختر زئوس و دیونه است و نزد ما آفرودیت زمینی نامیده می شود. اروسی که با آفرودیت زمینی پیوستگی دارد خودش هم در حقیقت پست و زمینی است و کارش این است که انسان‌های سفله را به دوست داشتن برمی انگیزد و این قبیل انسان‌ها نه تنها پسران بلکه زنان را نیز دوست می دارند. ولیکن اروس آسمانی با آن آفرودیت دیگر پیوند دارد که فقط از مردی به وجود آمده و در ایجادش زنی شرکت نداشته است. این اروس متوجه پسران است و چون اروس دیگر مسن تر است گرد هوا و هوس نمی گردد و آن‌ها که از او الهام می گیرند عاشق پسران می شوند که طبیعتاً هم عاقل تر و هم قوی ترند. در بین کسانی که با پسران عشق می ورزند به آسانی می توان افرادی را که از این اروس الهام می گیرند به خوبی باز شناخت، زیرا این گونه افراد به کودکان توجهی ندارند بلکه به جوان‌هایی میل می کنند که آثار خردمندی در آن‌ها ظاهر شده

باشد و این موقعی است که موی صورت شروع به روئیدن می‌کند. کسی که با جوانی در این سن عشق‌ورزی آغازد گمان می‌کنم حاضر باشد همه زندگانی خود را با او به سر برد. به نظر من اصلاً باید قانونی وضع شود که دل‌باختن به پسران نارس را ممنوع سازد. در عین حال باید آن عشقبازان سفله را نیز مجبور ساخت که از عشق‌ورزی با زنان هرجایی دست بردارند زیرا همین قبیل عشقبازان عشق‌ورزی با پسران را بدنام ساخته‌اند. [در] جاهای دیگری که تحت سلطه بیگانگان قرار دارد چنین کاری ننگ شمرده می‌شود زیرا در این شهرها عشق‌ورزی با جوانان از نقطه نظر شکل حکومت که استبدادی است بد و زشت شمرده می‌شود. حکمرانان خودرأی آنجا به صلاح خود نمی‌دانند که بین افراد ملتشان افکار بلند و دوستی‌های محکم و پایدار که مانند همه صفات نیک زائیده عشق است به وجود آید. در کشور ما آشکار عشق ورزیدن بهتر و زیباتر از عشق ورزیدن پنهانی است. موفقیت در به دست آوردن دل معشوق زیبا شمرده می‌شود در صورتی که عدم موفقیت در این کار ننگ به شمار می‌آید. اما از طرف دیگر وقتی می‌بینیم که پدران بر پسران خود سرپرستی می‌گمارند و اجازه نمی‌دهند که فرزندشان با عاشق خود صحبت کند و مخصوصاً به سرپرست تأکید می‌کنند که همیشه مواظب این امر باشد... شخص بد همان عاشق پست است که بدن را بیشتر از روح و درون دوست دارد و بدیهی است که عشق چنین کسی هم عشق پایداری نیست. اما آن‌که به روح زیبایی دل‌باخته است یک عمر بر سر این عشق پایداری می‌ماند. همان‌طور که عاشق حق دارد هر خدمتی را به معشوق بکند بی آن که به پستی و چاپلوسی متهم شود طبق رسوم و عادات ما معشوق نیز فقط از یک راه می‌تواند کمر به خدمت عاشق ببندد بی آن که لگه ننگی دامنش را آلوده کند و آن خدمتی است که به منظور کسب فضیلت و قابلیت معنوی به جای آورده شود. و همه مردانی که به دنبال مردان می‌روند یعنی مادام که جوان هستند مردان را دوست دارند و به این خوشند که در کنار مردان به سر برند و وقت

خود را با آن‌ها بگذرانند و با آن‌ها هم‌آغوش گردند و این دست که صفت مردی را بیشتر از مردان دیگر دارند عالی‌ترین جوانان می‌باشند. البته بعضی از مردم این جوانان را به بی‌شرمی متهم می‌سازند ولیکن این اتهام خلاف حق است زیرا آنان این عمل را به سبب بی‌شرمی انجام نمی‌دهند بلکه چون شجاع و رشید و جسور هستند با کسانی که مثل خودشان می‌باشند عشق می‌ورزند و روی همین اصل است که فقط این قبیل جوانان چون بزرگ می‌شوند خود را وقف خدمت دولت می‌سازند. این گروه وقتی که به سن مردی می‌رسند به پسران عشق می‌ورزند و ازدواج و تولید نسلشان از روی علاقه نیست بلکه به این جهت است که قانون آن‌ها را به این کار مجبور می‌سازد و اگر آن‌ها را به حال خود بگذرانند به ازدواج تن در نمی‌دهند. کسی که بخواهد در دنیای عشق از راه راست وارد شود باید در جوانی فریفته بدن‌های زیبا باشد و اگر رهبری داشته باشد که راه صحیح را به او نشان دهد ابتدا فقط به یک بدن زیبا دل می‌بندد و از این دل‌بستگی افکار و اندیشه‌های زیبایی در او به وجود می‌آید. سپس به خودی خود متوجه می‌شود که زیبایی یک بدن با زیبایی بدن‌های دیگر یکی است و بنابراین اگر قرار باشد که او به دنبال زیبایی بدن برود علت ندارد که بدنی را بر بدن دیگر ترجیح دهد. با پیدا شدن این شناسایی او عاشق همه بدن‌های زیبا خواهد شد و از اشتیاق شدید به یک بدن تنها دست برخواهد داشت. پس از این مرحله متوجه زیبایی روح خواهد شد و آن را به مراتب بالاتر از زیبایی بدن خواهد شمرد. در این هنگام اگر جوانی را پیدا کند که روحی زیبا دارد ولو از زیبایی جسمی بهره زیادی نداشته باشد دل در او خواهد بست و پیوسته در اندیشه او خواهد بود و افکاری را خواهد جست و ایجاد خواهد کرد که بتواند آن جوان را بهتر سازد و به این ترتیب به جایی خواهد رسید که خواهد توانست زیبایی عوالم معنوی و کوشش‌های اخلاقی را رؤیت کند و خویشی و یگانگی را که بین این‌ها هست بشناسد و زیبایی‌های جسمی را کوچک و حقیر شمارد. اما پس از این مرحله

متوجه شناسایی‌ها خواهد گردید تا زیبایی آن‌ها را نیز رؤیت کند و چون به این ترتیب چشمش به مظاهر متعدد زیبایی گشوده شود دیگر پای‌بند یک مظهر واحد نخواهد بود و اسیر زیبایی یک پسر و یا یک مرد یا یک کوشش اخلاقی نخواهد ماند. بلکه به میان دریای پهناور زیبایی خواهد راند و در آنجا به اطراف خود نظر خواهد انداخت و از عشق بی‌پایان به حکمت و معرفت الهام گرفته سخنان و اندیشه‌های زیبای فراوان خواهد آفرید. کسی که از تمایل به پسران شروع کرده و در مراحل مختلف زیبایی به ترتیبی که بیان کردم پیش برود و بالاخره به جایی برسد که شروع به رؤیت آن زیبایی اصلی کند می‌توان گفت که تقریباً به هدف عشق رسیده است...

سقراط گفت: آگاتون به داد من برس. عشق این پسر [الکیاداس] کم بلا برسر من نیاورده است. از روزی که من دل به او بسته‌ام دیگر حق ندارم حتی با یک جوان زیبا حرف بزنم یا نگاهش کنم، والا او فوری حسادتش به جوش می‌آید و کارهایی می‌کند که باورکردنی نیست.

[الکیاداس گفت:] شما می‌بینید که سقراط همیشه دل‌باخته خوب رویان است و لحظه‌یی از آن‌ها دور نمی‌شود. شما باید بدانید که او در واقع کوچکترین اعتنایی به زیبایی یا ثروت یا مقام اجتماعی هیچکس ندارد. من به زیبایی خود خیلی مغرور بودم و تصور می‌کردم که او واقعاً مفتون من است. به خود گفتم فرصتی بهتر از این نیست که در برابر عشق او تسلیم شوم و از این راه او را تحت فرمان خود درآورم. یک روز خادمی را که همیشه مراقب من بود از خود دور کردم و با سقراط تنها ماندم. من با خوشحالی منتظر بودم که سقراط در این فرصت سخن‌هایی را که معمولاً عاشقان در خلوت به معشوق می‌گویند به من بگوید ولی او کلمه‌یی در این باب به میان نیاورد. روز دیگر از او خواهش کردم که در ورزش با من همراهی کند و امیدوار بودم که بلکه از این راه به هدف خود برسم. مدتی با هم ورزش کردیم و

بارها کشتی گرفتیم بی آن که کسی ناظر ما باشد ولی این راه هم مرا به هدف نرساند. دفعه بعد زرنگی به خرج دادم و بعد از شام او را به صحبت گرفتم تا شب از نیمه گذشت و چون قصد رفتن کرد دیری وقت را بهانه کردم و مجبورش ساختم بماند. او روی همان نیمکتی که لمیده بود و پهلوی نیمکت من بود دراز کشید. غیر از من و او کسی در اطاق نبود. وقتی که چراغ خاموش شد و خدمتکاران رفتند فکر کردم که دیگر نباید فرصت را از دست دهم بلکه باید فوراً منظور خود را آشکار کنم. به این قصد تکانش دادم. گفتم در نظر من تو در بین هواخواهان من یگانه کسی هستی که ارزش دوستی مرا دارد و من گمان می‌کنم که تو تردید داری که این مسئله را با من در میان بگذاری. برای من هیچ چیز پرارزش‌تر از این نیست که روز به روز بهتر و عالی‌تر شوم و معتقدم که هیچکس بهتر از تو نمی‌تواند در این راه به من کمک کند. برخاستم و بی آن که کلمه‌یی به زبان آرم لحافم را به رویش انداختم و زیر لحافش فرورفتم و با هر دو بازو آن مرد فرشته‌آسا را در آغوش کشیدم و همه شب را در کنارش به روز آوردم. با این که من این عمل را کردم او باز دست از غرور و بی‌اعتنایی خود برنداشت و زیبایی مرا که من آن همه به آن می‌بالیدم به سخره گرفت و به همه خدایان سوگند که صبح که از کنارش برخاستم چنان بود که گویی شب را در بستر پدر یا برادر بزرگترم به سر برده باشم. او با عده بسیار دیگری هم همین معامله را کرده و نخست چنان وانموده است که دلباخته آن‌هاست ولی چنان بازی استادانه‌یی با آن‌ها کرده که در آخر کار معشوق آن‌ها شده است.^۱

نکات مهم رساله

آن‌چه در رساله ضیافت افلاطون جلب نظر می‌کند این است:
 ۱- از عشق به زنان تقبیح شده است چنان‌که می‌گوید انسان‌های سفله زنان را نیز

دوست دارند. اگر قانون دولتمردان را مجبور نمی‌کرد تن به ازدواج در نمی‌دادند و لذا ازدواج آنان از روی علاقه نیست. پسران عاقل‌تر از دخترانند.

۲- تأکید بر عشق ورزیدن به جوانان دانا است و لذا می‌گوید: «به جوانانی میل می‌کنند که آثار خردمندی در آن‌ها ظاهر شده باشد (یعنی به بلوغ رسیده باشند) و این موقعی است که موی صورت شروع به روئیدن می‌کند». حال آن‌که در شعر فارسی که عمدتاً تکیه بر عشق جسمانی است یکی از موضوعات مکرر (موتیف) این است که جوان تا وقتی دوست داشتنی است که موی صورت او نرسته باشد. افلاطون جهت پرهیز از مسائل جنسی می‌گوید به‌نظم باید قانونی وضع شود که دل‌باختن به پسران نارس را ممنوع سازد.

۳- مناطقی را که در آنجا عشق‌ورزی بین مردان مرسوم نیست (مثلاً ایران باستان) کشورهای می‌دانند که تحت سلطه حکومت‌های استبدادی هستند، زیرا عشق‌ورزی بین مردان موجب توسعه و رشد عقاید و افکار می‌شود و اساساً عشق باعث تجلی صفات نیک است.

۴- خانواده‌ها از این گونه روابط خرسند نبودند و بر پسران خود سرپرستی می‌گماشتند تا به دام نظربازان نیفتند. از ادبیات فارسی هم این نکته قابل استنباط است و مخصوصاً از یک شعر سعدی در بوستان روشن می‌شود که پدر مانع عاشقان فرزندش می‌شده است.

۵- عشق‌های جسمانی را تقبیح می‌کند و می‌گوید «عاشق پست بدن را بیشتر از روح و درون دوست دارد». در شعر عرفانی ما هم چنین است اما در شعر دنیوی فارسی زیبایی‌های جسمانی معشوق مطرح است.

۶- عاشق برای کسب فضیلت است که عشق می‌ورزد و لکنه ننگی بردامنش نیست. سقراط مغرور بود و اظهار عشق نمی‌کرد و زیبایی معشوق را نمی‌ستود و با آن‌که با معشوق در یک بستر می‌خفت منزّه بود.

- ۷- رابطه عاشق و معشوق رابطه مرید و مراد و شاگرد و استاد است و معشوق به عاشق به چشم مرئی می نگریست.
- ۸- عاشق کم‌کم متوجه می‌شود که زیبایی یک بدن با زیبایی بدن دیگر چندان فرقی ندارد و لذا متوجه مفهوم کلی زیبایی می‌شود (المجاز قنطرة الحقیقه). این مهم‌ترین نکته رساله است که به آن جنبه فلسفی داده است. و همین نکته است که مورد توجه عارفان ما قرار گرفته است.
- ۹- معشوق حسود است و اجازه نمی‌دهد عاشق به دیگری هم توجه کند. این نکته در شعر فارسی هم هست.
- ۱۰- عاشق به سبب معنویتی که دارد خود بعدها تبدیل به معشوق می‌شود یعنی معشوق را عاشق خود می‌کند (کمال معشوق). سیره سقراط چنین بود.
- ۱۱- معاشیق مرد با استفاده از حمایت عاشق وارد خدمات دولتی می‌شدند و به اصطلاح پیشرفت می‌کردند.

عشق افلاطونی (Platonic Love)

مارسیلیو فیچینو^۱ (۱۴۳۳-۱۴۹۹) فیلسوف ایتالیایی که مترجم آثار افلاطون از یونانی به لاتینی بود اصطلاح Amor Platonicus یعنی عشق افلاطونی را (که کم و بیش مترادف با Amor Socraticus عشق سقراطی است) به کاربرد تا به عشق معنوی و روحانی اشاره کند. این نوع عشق که عمده در رساله مهمانی افلاطون مطرح شده است تفکرانی است در باب زیبایی مطلق و کامل و مجرد که زیبایی زمینی و این سری سایه‌بی از آن است. در رساله مهمانی، سقراط آموزه‌های اروس (Eros) را چنین توضیح می‌دهد که در عشق به زیبایی یک بدن متوقف نشوید بلکه از آن چون

۱- Ficino شهرت و اهمیت او به این سبب است که الهیات مسیحی را با آراء افلاطونی و نوافلاطونی تلفیق کرد.

نردبانی فراروید و از یکی به دومی و از دومی به بعدی و سرانجام به همه اشکال جمیله برسید و از زیبایی بدن به زیبایی روح راه یابید و سرانجام مفهوم زیبایی مطلق و مجرد را دریابید.

فلوطين و دیگر نوافلاطونیان^۱ آراء افلاطون را با عرفان شرقی درهم آمیختند و مفهوم عشق افلاطونی را به وجود آوردند و از طریق سنت آگوستین بر مسیحیت تأثیر گذاشتند. بر طبق این نظریه خوبی‌ها و زیبایی‌ها و حقایق در جهان زمینی فقط جلوه‌هایی از ذات احدیت است که سرچشمه همه ارزش‌هاست. متفکران عصر رنسانس به نوبه خود این نظریه را بسط دادند و گفتند که زیبایی جسمانی تظاهر بیرونی زیبایی روحی و معنوی است که آن هم به نوبه خود جلوه‌یی از زیبایی ذات احدیت است^۲. لذا عاشق افلاطونی زیبایی جسمانی معشوق را نشانه‌یی از زیبایی حق می‌داند. به نظر او همه زیباییان در این زیبایی سهیمند^۳ و این زیبایی پایین‌ترین پله نردبان است که می‌توان از آن بالا رفت و سرانجام به زیبایی ملکوتی رسید^۴.

ابرمز می‌نویسد که از این آموزه فلسفی بعدها این نتیجه‌گیری عامیانه معروف شد که عشق افلاطونی به معنی عشقی است که در آن تمنیّات جنسی نباشد. عشق افلاطونی به صورت وسیعی در ادبیات غرب منعکس شده است. کادن می‌گوید عشق افلاطونی در غرب مفهومی است که حتی بی‌سوادان هم با آن آشنا هستند. بازتاب عشق افلاطونی در اشعار غنایی او آخر قرون وسطی و دوره رنسانس

۱- مکتبی فلسفی در قرون سوم و چهارم بعد از میلاد

۲- نظریه تجلی: جلوه‌یی کرد رخس دید ملک عشق نداشت... (حافظ). در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد / عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد (حافظ)

۳- عجیب است که ابرمز در کتاب خود (A Glossary of literary terms. P. 126-127) در این قسمت همه‌جا در اشاره به معشوق ضمیر she یعنی آن زن آورده است حال آن که مدار بحث افلاطون بر معشوق مذکر است. کادن Cuddon که مطالب خود را در این زمینه از ابرمز أخذ کرده است، ظاهراً متوجه این اشتباه ابرمز شده و آن را تکرار نکرده است. (A Dictionary of Literary Terms, p. 511)

۴- المجاز قنطرة الحقیقة

(دانته، پترارک، اسپنسر...) دیده می‌شود. در دوران رومانتیک‌ها مجدداً به این عشق توجه کردند، چنان‌که در آثار بلیک، وردزورث، شلی، هولدرلین... می‌توان این مضمون را یافت. به هر حال این داستان در فرهنگ غرب ادامه یافت تا به دوران معاصر و ازدواج مرد با مرد رسید. در مورد اسکاروایلد (۱۹۰۰-۱۸۵۴) نوشته‌اند که جمال پرست بود و کوینزبری علیه او شکایت کرد که با فرزندش لرد آلفرد داگلس روی هم ریخته است و دادگاه اسکاروایلد را به دو سال زندان محکوم کرد (و در همین زندان بود که شعر معروف زندان ردینگ را سرود)

رساله عشق ابن سینا

آراء فلاسفه یونان مستقیماً به عرفان ما راه نیافت بلکه نخست وارد آثار فلاسفه ایران شد و از آنجا به وسیله عرفا أخذ شد. چنان‌که در آثار فارابی و ابن سینا که مستقیماً با فلسفه یونان سروکار داشتند از عشق پاک بین مردان سخن رفته است. ابن سینا در فصل پنجم رساله عشق (ترجمه ضیاءالدین دُزّی) تحت عنوان «در بیان عشق ظرفا و صاحبان ذوق سلیم نسبت به صور حسنه» تحت تأثیر فلاسفه یونان می‌نویسد:

«از شأن قوه عاقله آن است که اگر به مناظر نیکویی ظفر یافت باید او را به چشم محبت بنگرد. هرگاه انسان دوستدار صور حسنه و وجوه مستحسنة گردید اگر به جهت لذت حیوانی و جنبه بهیمی باشد از جمله افعال قبیح و اعمال زشت و قبیح محسوب می‌شود. اما اگر دوستی او به اعتبار جنبه عقلانی و وجه تجردی باشد وسیله‌ی است به جهت اتصال به معشوق حقیقی و وصول به علت اولی. در این صورت سزاوار است که در عداد ظرفا و اهل فتوت و عرفان شمرده شود. پیغمبر اکرم فرمود: *أطلبوا حوائجکم عند حسان الوجوه اتیازهای خود را نزد زیبارویان بجوئید*».

سه چیز است که در تعقیب عشق به‌صورت حسنه ممکن است پدید آید اول معانقه دوم تقبیل سوم مباضعه. اما شق سوم: مسلم است که این نحو از عشق اختصاص به جنبه حیوانی دارد و قوه ناطقه را در او مداخلت نیست مگر آن‌که برسبیل قانون شرع و به‌طریق ازدواج صورت گیرد و چون منظور بقاء نسل و حفظ نوع است، قوه ناطقه در این قسم سهیم و شریک قوه حیوانی است. و اما قسم اول و دوم: هرگاه متیقن بود و بداند که از روی ربه و شهوت نیست و ساحت او از تهمت خالی و مبراست فقط دنو به معشوق است نه اظهار منکر و متعرض شدن به فحشا، در این صورت مثال بوسیدن اولاد است و معانقه با آن‌ها از روی محبت طبیعی و حب ذاتی که از طرف معشوق حقیقی [خدا] در وجود عموم جنبندگان مخمّر و فطری است»^۱.

چنان‌که ملاحظه شد ابوعلی سینا هم به‌اصطلاح به‌عشق پاک‌نظر دارد. در این محدوده معانقه (در آغوش کشیدن) و تقبیل (بوسیدن) را بلامانع می‌داند اما مباضعه (عمل جنسی) را جایز نمی‌شمرد. برخی از فلاسفه دیگر هم اشاراتی بدین مسأله دارند، چنان‌که ملاصدرا هم در اسفار عشق مجازی پاک را توجیه کرده است.

قوم لوط، نخستین لواط‌کنندگان

چنان‌که قبلاً اشاره کردم مدارکی از شاهدبازی در آثار کهن عربی نیست اما در قرآن مجید اشاره شده است که در نزد اعراب بائده (از میان رفته) چنین رسمی بوده است و در این زمینه حکایت قوم لوط را ذکر می‌کند. لوط پیامبر برادرزاده حضرت ابراهیم بود. قوم لوط به لواط معروف بودند. خداوند جبرئیل را با دوازده فرشته به‌صورت ناشناس برایشان فرستاد. مردم می‌خواستند با آن فرشتگان لواط کنند اما لوط مانع آنان شد. سرانجام شهر لوط به فرمان خداوند سنگسار شد و قوم لوط نابود

۱- رسائل ابن‌سینا، ص ۱۱۷-۱۱۵

شدند. در کتاب «قصص قرآن مجید» از سوراآبادی (متوفی ۴۹۴ هجری قمری) این داستان به شرح زیر آمده که چون متضمن فواید چندی در تاریخچه لواط (از جمله شکل ظاهری مأبونان در قدیم) است، نقل می‌شود:

«... و پیش از آن هرگز در جهان هیچ‌کس آن فاحشه [= لواط] نکرده بود. ابلیس در میان ایشان افگند، اهل سدوم^۱ فراگرفتند تا چنان شد که زنان را فرو گذاشتند و نسل منقطع شد و ده چیز پیشه گرفتند و در میان خلق آوردند:

جعد فرو گذاشتن [= مو بلند کردن] و آستین تنگ کردن^۲ و پایچه ایزار بر پشت پای افگندن [= لبه شلوار بلند باشد و روی کفش بیفتد] و به غنچ و ناز رفتن و سرود گفتن و قمار بازیدن و پای کوفتن و کمان گروهه انداختن و عورت برهنه کردن و فاحشه کردن. لوط ایشان را نهی می‌کرد، ایشان فرمان وی نکردند. خدای تعالی جبرئیل را علیه‌السلم با دوازده فریشته بفرستاد به دروازه شهر. به سدوم آمدند بر هیئت غلامان امّرد. دختران لوط بیرون آمده بودند، ایشان را دیدند برکنار جوی. گفتند: ما را امشب درین شهر مأوی بود؟ دختران لوط گفتند: جای بد افتادید که در این شهر مردمان بدفعل اند، شما را هیجا [هیچ جا] صواب نیست مگر به خانه پدر ما لوط پیغامبر علیه‌السلم. لوط بیامد و ایشان را در خانه آورد، اندوهگن گشت به آمدن ایشان از آنکه فعل آن قوم می‌دانست. زنش «واعله» بر بهانه آن که آتش آرد تا میهمانان را طعام سازد بیرون آمد و در سرای همسایگان می‌شد و ایشان را خبر می‌کرد که به خانه ما غلامان امرد آمده‌اند، صفت ایشان چنین و چنین. اهل شهر روی به سرای لوط نهادند. لوط ایشان را در خانه‌ی [= اطاق] کرد و بر در سرای بیستاد دفع آن قوم را، بسی با ایشان کارزار کرد، به رفق و عنف ایشان بازنگشتند. لوط را علیه‌السلم دو دختر بود. از پیش دو مهتر ایشان را می‌خواستند لوط اجابت

۱- سدوم - در منطقه فلسطین باستان - یکی از شهرهای قوم لوط بود. به همین سبب فرنگیان به لواط

Sodomy و به منحرفین جنسی Sodomite می‌گویند.

۲- حال آن که آستین مردم عادی گشاد بود چون آستین به‌عنوان جیب لباس استفاده می‌شد.

نمی‌کرد. چون درماند گفت بیائید که دختران خویش به زنی به شما دهم، غوغا [= ارادل و اوباش] را از من باز کنید. گفتند ما دست از زنان برداشته‌ایم، غلامان را فادست ما ده! لوط بسیار کوشید، آخر غلبه آوردند و به قهر در سرای وی آمدند و قصد آن خانه کردند که فریشتگان در آنجا بودند.^۱

باقی داستان این است که جبرئیل به فرمان خدا دخالت کرد و مهاجمان را کور کرد و به لوط گفت که با خانواده‌اش از شهر بیرون برود و سپس شهر را سنگ‌باران کرد.

در باره ویران شدن شهر لوط در سفر پیدایش، باب نوزدهم مطالب عجیبی آمده است. دو فرشته خبر ویرانی شهر را به لوط می‌دهند و مطالبی به او می‌گویند که بسیار قابل تأمل است: «جان خود را دریاب و از عقب منگر و در تمام وادی مایست بلکه به کوه بگریز مبادا هلاک شوی (۱۷) آن‌گاه خداوند بر سدوم و عموره گوگرد و آتش از حضور خداوند از آسمان بارانید و آن شهرها و تمام وادی و جمیع سکنه شهرها و نباتات زمین را واژگون ساخت (۲۴). اما زن او از عقب خود نگریسته ستونی از نمک گردید (۲۵).»

از این مطالب برخی از دانشمندان معاصر - خصوصاً شوروی‌ها - که معتقد به آمدن موجوداتی فضایی به زمین در اعصار کهن بودند، حدس زدند که ممکن است شهر لوط و ساکنانش بر اثر بمب اتمی و تشعشعات آن از بین رفته باشد. ملک الشعراء بهار با توجه به این نظریه در قصیده جغد جنگ به مطلع:

فغان ز جغد جنگ و مرغوای او که تا ابد بریده باد نای او

که در تابستان ۱۳۲۹ سروده است گوید:

آلا حذر ز جنگ و جنگبارگی که آهریمن است مقتدای او

۱- قصص قرآن مجید، سورآبادی، مصحح دکتر یحیی مهدوی، انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۴۷، ص

تمامتر سلیحی اذکیای او	نبینی آن که ساختند از اتم
ز جانور تَفیده تاگیای او	تف سموم او به دشت و در کند
کزین سلاح داده شد جزای او	شود چو شهر لوط شهره بقعتی
نه کاخ و کوخ و مردم و سرای او ^۱	نماند ایچ جانور به جای بر

بدین ترتیب می توان نتیجه گرفت که لواط چندان در پیشگاه الهی ناپسند است که قوم لوط را به سبب این گناه از روی زمین محو کرد.

سورآبادی تصریح می کند که به گفته قرآن مجید عمل لواط قبل از قوم لوط مرسوم نبوده است و سپس آن را از زبان قرآن و پیامبر تقبیح می کند:

«خدای تعالی لواطه را فاحشه خواند زیرا که در عقل فحش است و در شرع فحش است و هم در طبع فحش است و از غایت قُبَح آن گفت: مَا سَبَقَكُمْ بِهَا مِنْ أَحَدٍ مِنَ الْعَالَمِينَ [اعراف، ۷، آیه ۷۹]. پیغامبر گفت علیه السّلم: مَلْعُونٌ مَلْعُونٌ مَلْعُونٌ مَنْ عَمِلَ قَوْمَ لُوطٍ وَ نِيزَ كُنتَ: اِذَا رَكِبَ الذَّكْرَ الذَّكَرَ اهْتَرَّ الْعَرْشُ مِنْ عَظِيمٍ مَا يَأْتِي وَ نِيزَ كُنتَ: هَرَكَةَ غَلَامِي رَا بَه شَهْوَتٍ بَوَسَه دَهْدَ چنانستی که هفتاد بار با مادر خویش گرد آمدید»^۲.

این ماجرا با اختلافاتی در تورات هم مذکور است. قاموس کتاب مقدس ذیل لُوَاطَان می نویسد:

«لفظی است که در کتاب مقدس استعمال شده است برای اشخاصی که مرتکب گناه اهل سدوم بودند. و این مطلب در میان بت پرستان بسیار رواج داشت و در پرستش عشتورت [اسم بتی است] و غیره جزورسوم مذهبی ایشان بود. عبری این

۱- دیوان، انتشارات توس، چاپ پنجم، ۱۳۶۸، ص ۸۲۵.

۲- همان، ص ۸۴. ترجمه عبارات عربی به ترتیب چنین است:

در این کار هیچ کس از مردم دنیا بر شما پیشی نگرفته است. کسی که به عمل قوم لوط عمل کند ملعون است ملعون است ملعون است. هنگامی که مردی بر مردی فرود آید عرش خداوند از آنچه می شود به لرزه درآید.

لفظ قادش و مؤنثش قادشه است یعنی تقدیس شده^۱
به داستان قوم لوط در ادبیات فارسی مکرراً اشاره شده است از جمله مولانا
گوید:

بنمود خود را امردان، آملاک پیش لوطیان

دانسته لوط رازدان، کایشان نه آنسند و نه جان

مولوی، مصحح مشفق، ص ۳۹۵

این شعر سعدی در گلستان معروف است:

با بدان یارگشت همسر لوط^۲ خاندان نبوتش گم شد

سگ اصحاب کهف روزی چند پی نیکان گرفت و مردم شد

شاهدبازی در ادبیات عرب

ذکر معشوق مذکر در اوایل عهد عباسیان در شعر عرب پیدا شد و پیش از آن
سابقه نداشت. مُبدع آن والبه بن الحُبَاب (متوفی حدود ۷۸۶ م) شاعر اهل کوفه
است و این نوع شعر از طریق شاگرد او ابونواس به شعر فارسی راه یافت و چنان
همه گیر شد که در همه تشبیب‌هایی که در لباب‌الالباب آمده است سخن از عشق
مذکر است.^۳

به قول مسعودی امین پسر هارون الرشید به غلامان علاقه بسیار داشت، به طوری

۱- قاموس کتاب مقدس، ترجمه و تألیف مسترهاکس، اساطیر، ۱۳۷۷، ص ۷۷۰. بعد از این
می‌نویسد: «بعضی از اسرائیلیان این تقدیس هولناک را قبول کردند و حال این که مخصوصاً در ضمن سایر
اعمال بت‌پرستی ممنوع بود». این مطلب دقیق نیست و از آیاتی که ذکر کرده است چنین مطلبی بر نمی‌آید
بلکه اساساً آن آیات در مورد زناست نه لواط. ظاهراً نویسنده گناه اهل سدوم را هم زنا دانسته است و هم
لواط.

۲- در برخی از چاپ‌ها: پسر نوح با بدان بنشست، ضبط ما بر مبنای چاپ دکتر یوسفی (ص ۶۲)
است.

۳- رجوع شود به تأثیر شعر عربی بر تکامل شعر فارسی. ترجمه نگارنده.

که اطرافیان او ناچار شدند کنیزان را به صورت غلامان درآورند و به حضور او بفرستند. به این نوع کنیزانی که جامه‌های مردانه می‌پوشیدند و خود را به سبک غلامان می‌آراستند «غلامیات» می‌گویند.

حسن بن هانی معروف به ابونواس (متولد ۱۴۵ هـ ق / ۷۵۷ م - متوفی ۱۹۹ هـ ق / ۸۱۴ م) در اصل ایرانی است. در اهواز متولد شد و در بصره تحصیل کرد و سپس مدتی در بادیه با اعراب بدوی معاشرت کرد تا در لغت مسلط شود. در دربار هارون الرشید و امین اعتباری تمام یافت و مورد توجه برامکه قرار گرفت. ابونواس در ادبیات عرب به شاعر خمیریات معروف است، اما یکی از مختصات شعر او این است که عشق به مردان را تبلیغ می‌کند. در قیصده‌یی که چنین آغاز می‌شود:

دَعِ الرَّسْمَ الَّذِي دُثِرَا يُقَاسِي الرِّيحَ وَالْمَطْرَا
وَكُنْ رَجُلًا أَضَاعَ الْعُمْ رَفِي اللذاتِ وَالْخَطْرَا

اعراب را ملامت می‌کند و عشق پسران را بر دختران ترجیح می‌نهد و می‌گوید:

بُرِينَا صَفَحَتِي قَمَرٍ يَفُوقُ سَنَاهُمَا الْقَمْرَا
يُسزِيدُكَ وَجْهَهُ حُسْنًا اِذَا مَا زِدْتَهُ نَظْرَا

یعنی: آن مرد گونه‌های چون ماهش را به ما می‌نمایاند که فروغش از فروغ ماه بیشتر است و چهره‌اش بر زیبایی می‌افزاید چون بیفزایی نظاره کردن بر او را. ابونواس ظاهراً بیرون از دنیای شعر و شاعری هم شیفته جوانان خوبروی بود. سعدی در هزلیات می‌گوید:

هر که همچون بونواس اندر لواطه نصب شد از غم نقمات و رنج کدخدایی بی‌غم است
قاضی حمیدالدین بلخی در مناظره بین لاطی و زانی که در صفحات آینده نقل خواهیم کرد ابونواس را به این صفت یاد کرده است. ابن جوزی می‌نویسد:

۱- یاد رسم و اطلال و دمن را که در باد و باران نابود شده و به باد فنا رفته است رها کن و از آنانی باش که عمر را در لذات و کارهای خطیر می‌گذرانند.

«از ابونواس نقل است که در مکه پسر بی‌ریشی را دید حجرالاسود را می‌بوسد. گفت به خدا می‌باید این پسر را نزد حجرالاسود ببوسم. هر چه منعش کردند سود نبخشید. نزدیک رفت و در کنار حجرالاسود صورت بر صورت آن پسر گذاشت و او را بوسید. راوی گوید: گفتم وای بر تو در حرم خدا عمل حرام کردی. گفت بی‌خیالش! خدا رحیم است و چنین سروده:

و عاشقان التف خداهما عند استلام الحجرالاسود
فاستفيا من غير ان يأتيا كأنما كانا على موعد

(یعنی دو عاشق هنگام بوسیدن حجرالاسود، چهره بر چهره هم چسباندند گویی آنجا وعده‌گاهی است که از وصال هم سیراب شوند بی آن‌که گنهکار شده باشند!)^۱ «ابودلف در سفرنامه خود^۲ می‌نویسد موقعی که ابونواس از عراق به قصد خراسان حرکت کرد به صومعه‌یی رسید که در آن راهبی زیبا، خوش قامت و شوخ سکونت داشت، ابونواس را دعوت کرده از او پذیرایی نمود. پس از صرف شام و نوشیدنی‌ها، ابونواس از او خواست که با هم جماع کنند. راهب تقاضای او را پذیرفت و چون خود از ابونواس کام گرفت و نوبت به خودش رسید، او را از انجام عمل بازداشت. ابونواس از این عمل برآشفته و سرانجام او را به جرم عهدشکنی کشت و بر دیوار صومعه نوشت:

ما انصف الراهب من نفسه اذ تكح الناس و لا ينكح

یعنی راهب منصفانه رفتار نکرد چه او با مردم ازدواج می‌کند و حاضر به نکاح نمی‌شود»^۳

قصد ما بررسی تاریخچه شاهدبازی در ادبیات عرب نیست و لذا فقط به تاریخ ورود این موضوع در ادبیات عرب - که در منابع فارسی مطرح نشده است - اشاره

۱- تلبیس ابلیس، ترجمه علیرضا ذکاوتی فراگزلو، ص ۲۷۵.

۲- سفرنامه ابودلف، ترجمه ابوالفضل طباطبایی

۳- تاریخ اجتماعی ایران، ص ۲۹۹

کردیم.

از شاعران دیگر عرب هم می‌توان نمونه‌های متعدد آورد. ابن طباطبای علوی از شاعران عهد عباسی گوید:

وَقَلْبُهُ مِنْ قَسَاوَةِ الْحَجَرِ	يَا مَنْ حَكَى الْمَاءَ فَرَطُ رِقَّتِهِ
جَسِيمِكَ يَا وَاحِدًا مِنَ الْبَشَرِ	يَا لَيْتَ حَطَى كَحَطِّ تَوْبِكَ مِنْ
قَدْ زَرَّ أَرْزَاؤُهُ عَلَى الْقَمَرِ	لَا تَسْجَبُوا مِنْ بَلَى غَلَاتِهِ

هان ای کسی که از فرط لطافت آب را به یاد می‌آوری حال آن که قلبت به سختی سنگ است. کاش بهره‌من از تو چون بهره‌جامه‌ات بود از تنت ای که [به ظاهر] یکی از افراد بشری. عجب مدارید از پوسیدگی زیر جامه‌ او، همانا که تکمه‌های آن به ماه بسته شده است.

این شعر لطیف در مورد معشوق مذکور است زیرا فعل حَکَى مذکر است و ضمائر «هُ» و «كَ» ضمائر مذکر هستند.

در متون نثر عربی هم به وفور حکایاتی در زمینه شاه‌بازی می‌توان جست. جالب است که در اکثر این حکایات به نوعی پای ایرانیان در میان است و گویی بدین وسیله قصد به نام کردن عنصر ایرانی و آئین‌های ایرانی در کار است. من باب نمونه حکایتی را نقل می‌کنیم.

«عَمَزَ ابْنُ سَيَّابَةَ غَلَامًا أَمْرَدًا ذَاتَ يَوْمٍ فَاجَابَهُ، وَ مَضَى بِهِ إِلَى مَنْزِلِهِ، فَأَكَلَا وَ جَلَسَا يَشْرَبَانِ. فَقَالَ لَهُ الْغَلَامُ: أَنْتَ ابْنُ سَيَّابَةَ الزُّنْدِيقِ قَالَ نَعَمْ، قَالَ: أَحَبُّ أَنْ تُعَلِّمَنِي الزُّنْدِيقَةَ، قَالَ: أَفْعَلُ وَ كِرَامَةً. ثُمَّ بَطَّحَهُ عَلَى وَجْهِهِ، فَلَمَّا تَمَكَّنَ مِنْهُ ادْخَلَ عَلَيْهِ، فَصَاحَ الْغَلَامُ أَوْهَ! أَيِّسَ هَذَا وَ يَحْكُ؟ قَالَ سَأَلْتَنِي أَنْ أَعَلِّمَكَ الزُّنْدِيقَةَ، وَ هَذَا أَوَّلُ بَابٍ مِنْ شَرَائِعِهَا»^۱

یعنی روزی ابن‌سیاب‌به امردی را فریفت و به خانه برد. خوردند و نوشیدند. غلام

۱- اغانی، دارالفکر، ۱۹۸۶ م، ج ۱۲، ص ۱۱۱-۱۱۰.

گفت آیا تو ابن سیابه زندیق هستی؟، گفت آری. پسرک گفت دوست دارم به من زندقه را یاد بدهی. ابن سیابه گفت: با کمال میل چنین می‌کنم. سپس او را به‌رو خواباند و آن کار را با او کرد. غلام فریاد برآورد، آخ! این چه کاری است که می‌کنی؟ گفت تو از من خواستی که به تو زندقه بیاموزم، این اولین بخش از قوانین آن است!

شاهدبازی در هند

شاهدبازی در نزد اقوام مختلف داستان‌هایی دارد، اما تا آنجا که به ادبیات فارسی مربوط می‌شود از همه مهم‌تر شاهدبازی در نزد اعراب و ترکان و هندوان است. در مورد اعراب در صفحات گذشته اشاراتی داشتیم و اینک اشاراتی به فرهنگ هند.

شاهدبازی ابداً در فرهنگ هند وجود نداشت. اهمیت زن در این فرهنگ به‌نحوی است که اساساً عاشق زن است و معشوق مرد. به‌طوری که از کتاب غزالان الهند^۱ برمی‌آید هندوان علمی به‌نام نایکابهید یعنی زن‌شناسی داشتند. آزاد بلگرامی که می‌خواهد در این کتاب این علم را در شعر فارسی پیاده کند می‌گوید متأسفانه معشوق در شعر فارسی مذکر است. این ادیب هندی در یکی دیگر از آثار خود تعجب می‌کند که چطور خاقانی از شاه ساده پسری خواسته است:

و شقی ده که در برم گیرم یا و شاقی که در برش گیرم^۲

ابوطالب خان اصفهانی (صاحب مسیر طالبی) در تذکره خود «خلاصه الافکار» از آزاد انتقاد می‌کند که چطور او متوجه نیست که اعطای کنیز و غلام از طرف ممدوح طبیعی است. مسلماً آزاد متوجه این نکته هست اما تعجب او از این است که چطور شاعر از شاه می‌خواهد که امردی به او ببخشد که با او هماغوش شود.

۱- اثر آزاد بلگرامی و شاعر معروف هندی در قرن هفدهم، مصحح نگارنده

۲- ظاهراً منسوب به خاقانی است.

در غزالان الهند در فصل نایکابهید می نویسد: «تغزل شعرای عربی و هندی با نسا است خلاف شعرای فارسی و ترکی که اینها بنای تغزل را بر امارد گذاشته اند و ظلم که عبارت از وضع شیء در غیرموضع آن است اختیار نموده. اگرچه شعرای عرب هم به اختلاط عجم سبیل تغزل با امارد پیموده اند لیکن اصل تغزل آنها با نسا است.»

فصل دوم

دوره غزنویان

تاریخچه شاهدبازی بنابه ترتیب تاریخی

چون مطلب در مورد شاهدبازی بسیار مفصل است، جهت پرهیز از اطاله کلام و رسیدن به یک دورنمای روشن، برحسب ادوار تاریخی ایران مطلب را پیش می‌بریم.

دوره سامانیان

از دوره طاهریان و صفاریان حدود ۵۸ بیت و از دوره سامانیان حدود دو هزار بیت بیشتر نمانده است. در این مختصری که بازمانده چندان نشانه‌یی از معشوق مذکر نیست. البته در دوره سامانیان اندک‌اندک ترکان در مقامات لشکری در حال ترقی بودند و لذا احتمالاً از این دوره شاهدبازی در ایران در حال رشد و رواج بود. از قصیده معروف «مادر می» رودکی به‌خوبی روشن است که ترکان در دربار پادشاهان سامانی به شغل ساقیگری مشغول بودند. رودکی در این شعر تصویر گویایی از یک بزم شاهانه در هزار و صد سال پیش به‌دست داده است:

مجلس باید بساخته ملکانه از گل وز یاسمین و خیری الوان...

یک صف میران بلعمی بنشسته	یک صف حرّان و پیر صالح دهقان
خسرو بر تخت پیشگاه نشسته	شاه ملوک جهان امیر خراسان
ترک هزاران به پای پیش صف اندر	هر یک چون ماه بر دو هفته در فشان
هر یک بر سر بساک مورد نهاده	روش می سرخ و زلف و جعدش ریحان
باده دهنده بتی بدیع ز خوبان	بچه خاتون ترک و بچه خاقان
چونش بگردد نپید چند به شادی	شاه جهان شادمان و خرّم و خندان
از کف ترکی سیاه چشم پریری	قامت چون سرو و زلفکانش چوگان
ز آن می خوشبوی ساغری بستاند	یادکند روی شهریار سجستان
خود بخورد نوش و اولیاش همیدون	گوید هر یک چو می بگیرد شادان
شادی بوجعفر احمدبن محمد	آن مه آزادگان و مفخر ایران ^۱ ...

از چند نمونه نادری که می‌توان احتمال داد در آن معشوق مذکر است، ابیاتی نقل می‌شود:

به‌روی، گویی ماه است بر نهاده کلاه

به بزرگویی سرو است در میان قباه

چو ماه بود و چو سرو [و] نه ماه بود و نه سرو

کمر نبندد سرو و کله نپوشد ماه

مینجک ترمذی^۲

ز عنبر زره دارد او بر سمن	ز سنبل گره دارد او بر قمر
برون برد از چشم سودای خواب	درآورد در دل هوای سفر
بتایید سخت و بسیچید سست	به گرد کمرگاه دستار سر
شتابان بیامد سوی کوهسار	به آهستگی کرد هر سو نظر

۱- دیوان، ص ۸۱-۴۸۰

۲- شاعران همعصر رودکی، احمد اداره چی گیلانی، بنیاد موقوفات افشار، ۱۳۷۰، ص ۲۱۰.

برآورد از آن و هم پیکر میان
به رخ برزد آن زلف عنبرفروش
یکی زردگویای ناجانور^۱ ...
به نی برزد انگشت وقت سحر
غم خدمت شاه خوردی، مخور
لوکری^۲

دوره غزنویان

غزنویان ترک‌نژاد بودند و لذا بدیهی است که لواط در نزد ایشان مرسوم بوده است. در این مورد مشهورترین سند، عشق سلطان محمود غزنوی به غلام ترکش ایاز است. ابوالنجم ایاز بن اویماق (متوفی ۴۴۹) غلام ترک سلطان محمود بود و سپس مرتبه امیری یافت. بعد از درگذشت محمود (۴۲۱ هـ ق) در دوره سلطنت پسر اولش محمد از دربار گریخت و به نزد پسر دیگر سلطان محمود، مسعود در نیشابور رفت و در زمان سلطنت مسعود به حکومت مکران و قصدار رسید. مسلماً عشق سلطان محمود به ایاز جنبه زمینی و جسمانی داشته است، اما عرفا آن را به عشقی پاک و آسمانی تأویل کردند که در جای خود اشاره خواهیم کرد. یکی از داستان‌های شیرین و معروف در این باب، حکایتی است که در چهار مقاله نظامی عروضی آمده است. داستان نظامی هر چند جنبه زمینی این عشق را نشان می‌دهد در ضمن می‌کوشد تا بدان جنبه معنوی هم بدهد. برطبق این حکایت سلطان محمود شبی در حالت مستی دستور می‌دهد که ایاز زلف بلند خود را کوتاه کند و ایاز چنین می‌کند. سلطان محمود صبح بعد از به هوش آمدن سخت از دستوری که داده بود نادم و خشمگین می‌شود و هیچکس جرأت سخن گفتن با او را نداشته است. اطرافیان چاره‌یی می‌اندیشند و عنصری ملک‌الشعرا دربار را راضی

۱- از کمر باریک خود نی را بیرون کشید.

۲- پیشاهنگان شعر پارسی، دکتر محمد دبیرسیاقی، شرکت کتاب‌های جیبی، ۲۵۳۶، ص ۱۹۶.

می‌کنند تا با سرودن شعری در این واقعه، سلطان محمود را به حال طبیعی بازگرداند. و اینک روایت مختصر شده آن از زبان نظامی عروضی که به نثری بسیار فصیح و شورانگیز واقعه را گزارش کرده است:

زلف ایاز

«عشقی که سلطان یمین‌الدوله محمود را بر ایاز ترک بوده است معروف است و مشهور. آورده‌اند که سخت نیکو صورت نبود، لیکن سبز چهره‌یی شیرین بوده است، متناسب اعضا و خوش حرکات و خردمند و آهسته. سلطان یمین‌الدوله مردی دیندار و متقی بود و با عشق ایاز بسیار کشتی‌گرفتی تا از شارع شرع و منهاج حرّیت قدمی عدول نکرد. شبی در مجلس عشرت - بعد از آن که شراب درو اثر کرده بود و عشق درو عمل نموده - به زلف ایاز نگریست. عنبری دید بر روی ماه غلتان، سنبلی دید بر چهره آفتاب پیچان، حلقه حلقه چون زره، بندبند چون زنجیر. عشق عنان خویشتن‌داری از دست صبر او بر بود، مُحْتَسِبِ آمَنًا و صَدَقْنَا [= ایمان آوردیم و تصدیق کردیم] سر از گریبان شرع بر آورد و در برابر سلطان یمین‌الدوله بایستاد و گفت هان محمود! عشق را با فسق می‌آمیز و حق را با باطل ممزوج مکن که بدین زلت ولایت عشق بر تو بشورد و چون پدر خویش از بهشت عشق بیوفتی. سمع اقبالش در غایت شنوایی بود، این قضیت مسموع افتاد. ترسید که سپاه صبر او با لشکر زلفین ایاز بر نیاید، کارد برکشید و به دست ایاز داد که بگیر و زلفین خویش را بیتر. ایاز خدمت کرد و کارد از دست او بستد و گفت از کجا ببرم؟ گفت از نیمه. ایاز زلف دو تو کرد و تقدیر بگرفت [تا کرد و اندازه گرفت] و فرمان به جای آورد و هر دو سر زلف خویش را پیش محمود نهاد. محمود زر و جواهر خواست و افزون از رسم معهود و عادت ایاز را بخشش کرد و از غایت مستی در خواب رفت. و چون نسیم سحرگاهی برو وزید بر تخت پادشاهی از خواب درآمد، آنچه کرده بود یادش آمد،

ایاز را بخواند و آن زلفین بریده بدید. سپاه پشیمانی بردل او تاختن آورد. می خفت و می خاست و از مقرّبان و مرتّبان کس را زهره آن نبود که پرسیدی که سبب چیست؟ تا آخر کار حاجب علی قریب که حاجب بزرگ او بود روی به عنصری کرد و گفت: پیش سلطان درشو و خویشان را بدو نمای و طریقی بکن که سلطان خوش طبع گردد. عنصری فرمان حاجب بزرگ به جای آورد و در پیش سلطان شد و خدمت کرد. سلطان یمین الدوله سر برآورد و گفت ای عنصری! این ساعت از تو می اندیشیدم، می بینی که چه افتاده است ما را؟ در این معنی چیزی بگوی که لایق حال باشد. عنصری خدمت کرد و بر بدیهه گفت:

کی عیب سر زلف بت از کاستن است چه جای به غم نشستن و خاستن است
جای طرب و نشاط و می خواستن است کاراستن سرو ز پیراستن است

سلطان یمین الدوله محمود را با این دو بیت بغایت خوش افتاد. بفرمود تا جواهر بیاوردند و سه بار دهان او پر جواهر کرد و مطربان را پیش خواست و آن روز تا به شب بدین دو بیت شراب خورده و آن داهیه بدین دو بیت از پیش او برخاست و عظیم خوش طبع گشت والسلام»^۱

منوچهری که با ایاز همعصر است به «زلف ایاز» اشاره کرده است، در قصیده معروف به مطلع:

نوروز درآمد ای منوچهری با لاله لعل و با گل خمیری

گوید:

هدهد چو کنیزکی است دوشیزه با زلف ایاز و دیده فخری^۲

داستان عشق محمود به ایاز هم به لحاظ عشق زمینی و هم عشق عرفانی در ادبیات فارسی انعکاس وسیعی یافته است. حافظ گوید:

۱- چهارمقاله، نظامی عروضی، مصحح دکتر محمد معین، ابن سینا، چاپ ششم، ۱۳۴۱، ص ۵۵.

۲- دیوان، مصحح دکتر دبیرسیاقی، ص ۱۰۸.

بار دل مجنون و خم طرّه لیلی رخساره محمود و کف پای ایاز است
از تفاسیر عرفانی مربوط به این عشق از همه معروف تر تفسیر مولانا در مثنوی
است که بعدها بدان اشاره خواهم کرد. در اینجا تفسیر سعدی در بوستان را که عشق
محمود را به خوی ایاز دانسته است نه روی او، نقل می‌کنیم:

یکی خُرده بر شاه غزنین گرفت	که حُسنی ندارد ایاز ای شگرف
گلی را که نه رنگ باشد نه بوی	غریب است سودای بلبل بر او!
به محمود گفت این حکایت کسی	بسپید از اندیشه بر خود بسی
که عشق من ای خواجه بر خوی اوست	نه بر قد و بالای نیکوی اوست

* * *

شنیدم که در تنگنایی شتر	بیفتاد و بشکست صندوق دُر
به یغما ملک آستین برفشانند	وز آن جا به تعجیل مرکب برانند
سواران پی دُر و مرجان شدند	ز سلطان به یغما، پریشان شدند
نماند از وُشاقان گردن فراز	کسی در قفای ملک جز ایاز
نگه کرد کای دلبر پیچ پیچ	ز یغما چه آورده‌ای؟ گفت هیچ
من اندر قفای تو می تاختم	ز خدمت به نعمت نسر داختم ^۱

در باب پنجم گلستان هم شبیه به این می‌گوید:

«حسن میمندی را گفتند سلطان محمود چندین بنده صاحب جمال دارد که
هر یکی بدیع جهانی اند، چون است که با هیچ یک از ایشان میل و محبتی ندارد
چنان‌که با ایاز که زیادت حُسنی ندارد؟ گفت هر چه در دل فرو آید در دیده نکو
نماید»^۲

چنان‌که ملاحظه می‌شود برای قلمداد کردن این عشق به صورت عشق روحانی

۲- گلستان، مصحح دکتر یوسفی، ص ۱۳۳.

۱- بوستان، مصحح دکتر یوسفی، ص ۹۲.

هم نظامی عروضی و هم سعدی گفته‌اند که ایاز زیبا نبود و لذا محمود (که به دینداری معروف بود و به او سلطان غازی می‌گفتند) بیشتر شیفته خوی او بود و امثال این نکته است که زمینه را برای تفاسیر عارفان آماده کرده بود. اما ظاهراً این مطلب صحیح نیست و ایاز زیبا بوده است. فرخی سیستانی در قصیده‌یی در مدح امیر ایاز اویماق هم به دلاوری او اشاره کرده است و هم به زیبایی او به نحوی که اگر زنان او را ببینند شوهران خود را رها می‌کنند و هم به عشق شاه به او اشاره کرده است و تصریح کرده است که عشق شاه به او به سبب زیبایی (و رشادت) اوست:

امیر جنگجوی ایاز اویماق	دل و بازوی خسرو روز پیکار
سواری کز در میدان درآید	به حیرت درفتد دل‌های نظار
یکی گوید که آن سروی است برکوه	دگر گوید گلی تازه است بر بار
زنان پارسا از شوی گردند	به کاین دیدن او را خریدار
نه برخیره بدو دل داد محمود	دل محمود را بازی مپندار
جز او در پیش سلطان نیز کس بود	جز او سلطان غلامان داشت بسیار
اگر چون میر، یک تن بود از ایشان	نه چندان بد مر او را گرم بازار ^۱

و سپس به توجه سلطان مسعود به او اشاره می‌کند:

خداوند جهان مسعود محمود	که او را زر همی بخشد به خروار
جز او را از همه میران که را داد	به یک بخشش چهل خروار دینار

بیت آخر قصیده جالب است چون نشان می‌دهد که ایاز دشمنان بسیار داشته است:

جهان از بدسگالانش تهی کن چنان کز شیخک^۲ بی شرم طزار
شاعران دیگر آن دوره هم ایاز را مدح کرده‌اند. غضایری رازی به دستور سلطان

۱- دیوان، مصحح دکتر دبیر سیاقی، ص ۱۶۲.

۲- در یکی از نسخ «دلفک» است.

محمود، ایاز را مدح کرده و صلۀ گرانی دریافت کرده بود، چنان‌که خود گوید:

مرا دو بیت بفرمود شهریار جهان بر آن صنوبر عنبر عذار مشکین خال
 دو بدره زر بفرستاد و دو هزار درم به رگم حاسد و تیمار بدسگال نکال^۱

سلطان محمود اساساً مردی غلامباره بود و جز ایاز غلامان خوبروی بسیار داشت. در حبیب‌السیر آمده است که وقتی فضل بن احمد وصف غلامی را در یکی از شهرهای ترکستان شنید، کسی را مخفیانه به آنجا فرستاد و او را خرید و در لباس زنانه به غزنین آورد. اما سلطان محمود به نحوی از قضیه خبردار شد و غلام را از وزیرش خواست و چون وزیر انکار کرد سلطان به مصادرهٔ اموال او دستور داد.

معشوق لشکری یا لعبت سپاهی

در دورهٔ غزنویان که آغاز تسلط ترکان در تاریخ است معمولاً معشوق مذکر، ترکان لشکری هستند. از این رو بعداً صفات ایشان چون عربده جویی، بی وفایی، جفاکاری، سست پیمانی، خونریزی و ظلم جزو مختصات معشوق شعر فارسی می شود. حتی مشخصات جسمی ایشان چون چشم تنگ، کمر باریک، قد بلند، زلف برتافته نیز بعدها از مختصات معشوق شعر فارسی می شود. این که در شعر فارسی نگاه معشوق تیر و ابروی او کمان و زلفش کمند است به این سبب است که این معاشیق ترک (از این رو ترک در ادبیات فارسی مجازاً به معنی معشوق و زیبا هم است) عمدهٔ نظامی بوده‌اند و ایاز هم در اصل از امیران سپاه است. در دیوان فرخی سیستانی مکرراً اشعاری در مدح این معشوقکان نظامی آمده است. از اشعار زیر معلوم می شود که شاعر عاشق سرهنگی بوده است!

مرا سلامت روی تو باد ای سرهنگ چه باشد ار به سلامت نباشد این دل تنگ
 دلم به عشق تو در سختی و عنا خو کرد چنان‌که آینهٔ زنگ خورده‌اند اندر زنگ

۱- دیوان عنصری، مصحح دکتر دبیر سیاقی، ص ۱۶۵.

از این گریستن آن است امید من که مگر به اشک من دل تو نرم گردد ای سرهنگ^۱

*

برکش ای ترک و به یک سو فکن این جامه جنگ

جنگ برگیر و بسنه درقه و شمشیر از چنگ

به مصاف اندر کم گرد که از گرد سپاه

زلف مشکین تو پرگرد شود ای سرهنگ

رخ روشن را زیر زره خود بپوش

که رخ روشن تو زیر زره گیرد زنگ

ای مژه تیر و کمان ابرو تیرت به چه کار

تیر مژگان تو دل دوزتر از تیر خدنگ^۲

از ابیات زیر معلوم می شود که گروهان معشوق شاعر که لشکری است از شهر

بیرون رفته است:

یاری گزیدم از همه گیتی پری نژاد زان شد ز پیش چشم من امروز چون پری

لشکر برفت و آن بت لشکرشکن برفت هرگز مباد کس که دهد دل به لشکری^۳

*

دی ز لشگرگه آمد آن دلبر

صد ره سبزه باز کرد از بر

راست گفתי برآمد اندر باغ

سوسنی از میان سیسنب

گرد لشکر فروشانند همی

زان سمن زلفکان لاله سپر

راست گفתי که برگذرگه باد

نافه ها را همی گشاید سر

باد، زلف سیاه او برداشت

تاب او باز کرد یک زدگر

چون مرا دید پیش من بگریخت

آن سراپای سیم ساده پسر^۴

۱- دیوان فرخی، ص ۲۰۸.

۲- همان، ص ۲۰۴.

۳- فرخی، ص ۲۰۸ (به دقتی هم منسوب است).

۴- فرخی، ص ۱۰۰.

نباید پنداشت که این گونه اشعار فقط در دیوان فرخی سیستانی است، در دیوان دیگر شاعران این دوره هم به وفور از معشوق ترک لشکری سخن رفته است. چنان که عنصری که لقب حکیم داشت و ملک الشعرا دربار محمود غزنوی بود گوید: رامش افزایی کند وقتی که در مجلس بود لشکرآرایی کند روزی که در میدان بود^۱ پس معشوق ترک این دوره هم زیباست و هم جنگاور، چنانکه ایاز هم چنین بوده است و فرخی در مدح ایاز در آن قصیده‌یی که ابیاتی از آن را قبلاً نقل کردیم، در اشاره به خروج ایاز از غزنین از دربار محمد و پیوستن به مسعود در نیشابور گوید:

کجا گردد فراموش آن چه او کرد	ز بهر خدمت شاه جهاندار
میان لشکر عاصی نگه داشت	وفا و عهد آن خورشید احرار
به روز روشن از غزنین برون رفت	همی زد با جهانی تا شب تار
نماز شام را چندان نخواست	که دشت از کشته شد با پشته هموار
گروهی را از آن شیران جنگی	بکشت و مابقی را داد زنه‌ار
جز او هرگز که کرده است این به گیتی	سخوان شهنامه و تاریخ و اخبار

به هر حال در بسیاری از تغزلات به این هر دو جنبه زیبایی و رشادت که منجر به پیروزی در دو میدان می‌شود اشاره شده است:

کمان‌کشی است بتم با دو گونه تیر بر او	وز آن دوگونه همی دل خلد به صلح و به جنگ
به وقت صلح دل من خلد به تیر مژه	به وقت جنگ دل دشمنان به تیر خدنگ ^۲

جالب این است که این ابیات معمولاً جزو تشبیب قصاید مدحی هستند که در حضور شاه و بزرگان در دربار قرائت می‌شده است و لذا می‌توان مطمئن بود که عشق مرد به مرد به هیچ وجه قبحی نداشته است. در این نوع اشعار فقط صحبت از عشق و عاشقی نیست بلکه شاعر آشکارا به مسائل جنسی مثلاً سرین سفید معشوق مرد اشاره کرده و پس از وصف این گونه مسائل به اسم شاه یا ممدوح خود

۱- دیوان عنصری، ص ۲۷

۲- دیوان فرخی، ص ۲۱۲.

تخلّص کرده است:

دوست دارم کودک سیمین بریجاده دل	هر کجا ز ایشان یکی بینی مرا آنجا طلب
ای خوشا زین پیشترکاندر سرایم زین صفت	کودکان بودند سیمین سینه و زرین سلب
با سرین های سپید و گرد چون تلّ سمن	با میان های نزار و زار چون تار قصب
گر تهی شد زین بتان اکنون سرایم باک نیست	دل پُرتست از آفرین خسرو خسرونسب ^۱

این کودکان سپید سرین بسیار بودند و اکنون نیستند اشاره به وضع مالی خود می‌کند و به قول ادبا حسن طلب است. زیرا افراد متمول به راحتی در بازار برده‌فروشان کنیز و غلام می‌خریدند.

ای پسر جنگ بنه، بوسه بیار	این همه جنگ و درشتی به چه کار
تو چو من یار نیایی به جهان	من چو تو یابم هر روز هزار
من اگر خواهم از بخشش میر	کودکانی خرمی همچو نگار ^۲

*

ای پسر نیز ^۳ مرا سنگدل و تند مخوان	تندی و سنگدلی پیشه تست ای دل و جان
دوش باری چه سخن گفتم با تو صنما	که چنان تنگدل و تافته دل گشتی از آن
تو غلام منی و خواجه خداوند من است	توان با تو سخن گفتن و با خواجه توان ^۴

به کنیز و غلام اموال ناطق می‌گفتند (در مقابل صامت که زر و نقره و وسایل بود) و حق داشتند که هر کاری که دلشان می‌خواهد با اموال خود انجام دهند. خرید و فروش برده به حدّی رواج داشت که در فقه اسلامی احکامی دارد. در فقه هم در مورد مجامعت با کنیز و فرزنددار شدن از او وارث او قواعد و قوانینی مطرح شده است و هم در مورد مجامعت با غلامان که بعداً اشاره خواهیم کرد.

۲- همان، ص ۱۰۴.

۱- دیوان فرخی، ص ۴.

۳- نیز در جملات منفی به معنی «دیگر» است.

۴- دیوان فرخی، ص ۳۲۱.

باری با توجه به این که قالب شعری رایج در دوره غزنویان قصیده بود (که به آغاز آن تغزل می‌گویند)، ادبا یکی از مختصات تغزل قصیده را سخن گفتن از معشوق مرد (معمولاً ترک سپاهی) ذکر کرده‌اند. جالب است که در ادوار بعد که غزل جای قصیده را گرفت باز ردپای همین معشوق مرد را می‌بینیم. در این غزل معروف حافظ:

پیرهن چاک و غزلخوان و صراحی در دست نیمه شب دوش به بالین من آمد بنشست
سرفراگوش من آورد و به آواز حزین گفت ای عاشق دیرینه من خوابت هست؟
معشوقی که نیمه شب آوازخوان و صراحی در دست و مست به خانه عاشق
می‌آید مسلماً مرد است نه زن که در محیط شهرهای قرون وسطایی حتی غروب هم
نمی‌توانسته است در معابر به راحتی آمد و شد کند.

برخی از صفات و مشخصات این معشوق ترک نظامی - چه معنوی مثلاً بدخویی و پرخاشگری و چه جسمی مثلاً زلف تابدار مجعد - که در تغزل قصاید دیده می‌شود بعدها در غزل هم دیده می‌شود. منتها در غزل لطیف‌تر و هنری‌تر شده است. و این هم دلیل دیگری است که غزل صورت تکامل یافته تغزل است.

معشوق بنده یا لعبت سرایی

نوع دیگر معشوق مذکر، معشوق بنده است. خرید و فروش برده و بنده امر متداولی بود و لذا افراد متعین کنیزان و غلامان متعدد داشتند. در اینجا رابطه عاشق و معشوق رابطه ارباب و رعیت است. این معشوق باید در مقابل عاشق که خداوند اوست تسلیم محض باشد، اما در تغزلات این دوره از ترشروی و بدخویی او سخن رفته است.

یکی از مضامین این نوع شعر این است که شاعر عاشق بنده فرد دیگری شده است

و بنده دور از چشم خواجه خود با شاعر سر و سَرّی دارد.

دوش ناگاه به هنگام سحر	اندر آمد ز در آن ماه پسر
با رخ رنگین چون لاله و گل	بالب شیرین چون شهد و شکر
حلقه جعدش پرتاب و گره	حلقه زلفش از آن تافته تر
گفتم ای خانه به تو باغ بهشت	چون برون جسته‌ای از خانه به در؟
خواجه ترسم که خبر یابد از این	بانگ برخیزد چون یافت خیر
گفت من بار ملامت بکشم	تو بکش نیز و بس اندوه مخور
چون منی را به ملامت مگذار	این سخن را بنویسند به زر
لشکری چند بر خواجه و میر	همه دارند ز من دست به سر
همه در انده من سوخته دل	همه در حسرت من خسته جگر
گر مرا خواجه به نخاس برد	برایند به همسنگ گهر
تو مرا یافته‌ای بی همه شغل	نیست اندر کلهت پشم مگر
گفتم ای ترک در این خانه مرا	کودکانند چو گل‌های بپر
گر ز تو بر بخورم، بر بخورند	زان من، فردا، کس‌های دگر... ^۱

شاید در این قطعه رودکی هم عیار همین معشوق بنده مذکر باشد نه کنیزی که

می‌گویند رودکی دوست داشت و سرانجام او را خرید:

کس فرستاد به سیر اندر عیار مرا	که مکن یاد به شعر اندر بسیار مرا
وین فزه پیر ز بهر مرا خوار گرفت	برهاناد از او ایزد جبار مرا ^۲

بهترین نوع معشوق بنده، ریدکان هستند، یعنی غلامان کم سن و سال زیبارویی که در عنفوان جوانی و هنوز کودک محسوب می‌شوند و سبزه عذار ندارند. این لغت که ساخت دیگری از رود است در ادبیات سبک خراسانی زیاد به کار رفته است و فرخی از ریدکان سرایی یعنی غلامان خانه‌زاد که در دربارها و سرای بزرگان

۱- فرخی، ص ۱۸۴.

۲- دیوان رودکی، ص ۴۴۷، فزه پیر (پیر پلید) خواجه آن بنده است.

و اشراف می‌زیستند و می‌بالیدند نام برده است. منشأ این غلامان از شهرهای حسن خیز چون بلغار و قندهار و حصار ترکستان^۱ است و لذا سفید هستند.^۲ این نوجوانان زیبارو در فن جنگ هم کارآزموده بودند و شاهان آنان را با خود در نبردها همراه داشتند:

سر ملوک عجم چون به نزد کوه رسید	صف سپاه عدو دید با سکون و قرار
ز ریدکان سرایی چو ژاله بر سر آب	بدان کناره فرستاد کودکی سه چهار
به نیزه هر یک از ایشان ستوده غزنین	به تیغ هر یک از ایشان بسنده بلغار
دلاورانی ز اشکال رستم‌دستان	مبارزانی ز اقران بیژن جرّار ^۳
*	
ریدکان خواب نادیده مصاف اندر مصاف	مرکبان داغ ناکرده قطار اندر قطار ^۴
*	
همواره شادمانه زیاد و به هر مراد	توفیق جفت او و خداوند یار او
چون بوستان تازه و باغ شکفته باد	از روی ریدکان حصاری حصار او ^۵
*	
ترا باد هر جا که بنهند تختی	عدد را بود هر کجا هست، داری
ز خوبان و از ریدکان سرایی	به قصر تو هر خانه بی قندهاری ^۶
*	
امروز ما و شادی، امروز ما و رامش	در زیر هر درختی عیشی کنیم دیگر
با دوستان یکدل با مطربان چابک	با ریدکان زیبا با ساقیان دلبر

۱- اصطلاح ترک حصاری به وفور در اشعار این دوره آمده است.

۲- به کردار زن زنگی که هر شب

بزیاید کودک بلغاری آن زن

منوچهری

۳- دیوان فرخی، ص ۶۳.

۴- از قصیده معروف او در وصف داغگاه:

چون پرند نیلگون بر روی پوشد مرغزار
ریدکان خواب نادیده، کودکانی هستند که هنوز محتمل نشده‌اند یعنی به سن تکلیف نرسیده‌اند.

۵- همان، ص ۳۴۲.

۶- همان، ص ۳۷۵.

دلجوی ساقیانی شیرین سخن که ما را از کف دهنده باده وز لب دهنده شکر^۱

ریش معشوق یا سبزه عذار

یکی از مضامین شعر فارسی در ارتباط با معشوق مذکر که علاوه بر قصیده در غزل هم دیده می شود این است که معشوق که کودک است نخست خط و به اصطلاح ریش ندارد ولی سرانجام ریش درمی آورد و از این زمان به بعد دیگر به درد نمی خورد (و این خلاف رأی افلاطون است که به عشق معنوی معتقد بود و لذا به نظر او معشوق نباید کودک باشد) و شاعران در این باره مضامین گوناگون پرداخته اند. فرخی در تغزل قصیده‌یی افسوس می خورد که معشوقش با آن که پانزده شانزده سال بیش ندارد، ریش درآورده است و جایگاه بوسه شاعر را خراب کرده است. شاعر از این غصه شب‌ها نمی خوابد:

آن سمن عارض من کرد بناگوش سیاه دو شب تیره برآورد ز دو گوشه ماه
سالمش از پانزده و شانزده نگذشته هنوز چون توان دیدن آن عارض چون سیم سیاه
روزگار آنچه توانست بر آن روی بکرد به ستم جایگاه بوسه من کرد تباه
بچکد خون ز دل من چو به رویش نگرم نتوانستم کرد از درد بدان روی نگاه
شب نخسیم زغم و حسرت آن عارض و روز تا به شب زین غم و زین درد همی گویم آه^۲

در ابیات زیر دمیدن ریش به دمیدن بنفشه تشبیه شده است، از آنجا که معشوق تازه ریش درآورده را سرهنگ خوانده است، باید احتمال داد که این اطلاق به مجاز مایکون است و معشوق لشکری نوجوان درآینده سرهنگ خواهد شد.^۳

همی بنفشه دمدگرد روی آن سرهنگ همی به آینه چینی اندرآید زنگ

۱- همان، ص ۴۳۹.

۲- دیوان فرخی، ص ۳۵۹.

۳- سرهنگ علاوه بر سردار به معنی سرهنگ یعنی پیشرو لشکر که فارسی مقدمه الجیش است و ترکی آن هراول است و نیز به معنی عسس و نیز به معنی پهلوان و مبارز آمده است (به برهان قاطع رجوع شود).

از آن بنفشه که زیر دو زلف دوست دمید بسی نماند که بر لاله جای گردد تنگ
 اگر بنفشه فروشی همی نخواهم خرد^۱ مرا بنفشه بسنده است زلف آن سرهنگ^۲
 در بیت زیر، شاعر مدعی است که دمیدن ریش باعث زشتی معشوق نشده
 است:

دعوی خوبی تو چو باطل نشد به خط معلوم شد که رونق گل، خار نشکند^۳
 یکی از مضامین، مربوط به وقتی است که معشوق نوجوان در حال ریش
 درآوردن است و به اصطلاح نوخط و سبزخط است، یعنی هنوز ریشش سیاه نشده
 است، تا این زمان هنوز شاهد محسوب می شود. چنان که فرخی در غزلی می گوید:
 با عارض ساده ز در دیدن بودی با خط دمیده ز در بوس و کناری^۴
 بهترین مضامین در این باب را در اشعار غزلسرایان مثلاً سعدی و حافظ می توان
 یافت:

تو پار برفته ای چو آهو امسال بیامدی چو یوزی
 سعدی خط سبز دوست دارد نی هر الف جوال دوزی

*

سؤال کردم و گفتم جمال روی تو را چه شد که مورچه برگرد ماه جوشیده است
 جواب داد ندانم چه بود رویم را مگر به ماتم حسنم سیاه پوشیده است^۵
 حافظ این مطلب را تا حد فلسفه ارتقا داده و مضامین حکمی ساخته است:
 هرکه را با خط سبزه سر سودا باشد پای از این دایره بیرون نهد تا باشد
 در همه ادوار شعر فارسی (جز دوره شعر نو) مضمون ریش معشوق یکی از
 مضامین رایج شعر فارسی است:

۱- در متن بخوادم کرد (یعنی اگر قرار باشد بنفشه بفروشم که اشکالی ندارد). نخواهم خرد (مخفف خرید) تصحیح قیاسی است (یعنی اگر بنفشه می فروشی، من نخواهم خرید) که شعر را لطیف تر می کند.
 ۲- فرخی، ص ۲۱۱.
 ۳- دیوان ظهیرالدین فاریابی، ص ۵۰.
 ۴- دیوان، ص ۴۴۲.
 ۵- گلستان، خطیب رهبر، ص ۳۵۹.

چنان که نیل بود مانع رسیدن چشم شب گذشته کجا بوده‌ای که خوابیده‌است	به خط رخ تو امان یافت از پریدن چشم بساط سبزه خط تو از چریدن چشم ^۱
سوزنی سمرقندی سه شعر با ردیف ریش دارد که از هر کدام ابیاتی نقل می‌شود: تاختن آورد بر بستان ختن ریش بر دل خوبان این زمانه به یکبار وای دریغا که خیر خیر سیه کرد بوسه گهی کاندرو حلاوت جان بود تنگدلم کان نگار تنگ دهن را گرد بنا گوش آن نگارین بگرفت ای پدر از درد ریش کسندن فرزند	باز نگرده به مکر و حیل و فن ریش کرد گشاده در بلا و محن ریش عارض آن ماه روی سیم ذقن ریش راست بزد چون خلیده نی به سمن ریش تنگ درآید به گرد تنگ دهن ریش جای شکن گیر زلف توبه شکن ریش جامه در و خاک پاش بر سر و کن ریش ^۲
ای به همه تن گناه کرده، مکن ریش این به همان وزن و قافیه است که گفتم	هست سزای عقوبت همه تن ریش تاختن آورد بر بستان ختن ریش ^۳
ز نهار بهش باش که ناری پسرا ریش این هست بر آن قافیه شعر جمالی	تا نفکندت در غم و زاری پسرا ریش ای شادی روزی که بر آری پسرا ریش ^۴

نظربازی

نظربازی معاشقه چشمی است و نوعی از آن به اصطلاح امروز «غُر زدن» معشوق با نگاه و ایما و اشارات چشم و ابروست که در میان اعیان و اشراف ترک و رجال درباری مرسوم بوده است. ترکان به هیچ وجه در مقابل معشوق مذکر زیبا،

۱- دیوان صائب، مصحح شمیسا، شماره ۸۴۵.

۲- دیوان سوزنی سمرقندی، ص ۳۹۵.

۳- همان، ص ۳۹۶.

۴- همان، ص ۳۹۶.

تاب خودداری نداشتند و حتی در حضور شاه چنین وقایعی اتفاق می‌افتاده و باعث رنجش و کدورت می‌شده و به اصطلاح امروز به‌رگ غیرت عاشق برمی‌خورده است. در چنین فضایی طبیعی است که شاعران دریاری آن‌سان بی‌پروا از بچه‌بازی سخن گفته باشند، امری که امروزه معمولاً باعث حیرت خواننده غیرآشنا به فرهنگ و ادب قدیم می‌شود. به‌ذکر دو نمونه بسنده می‌شود. در ضمن از این حکایات معلوم می‌شود که شاهان اجازه نمی‌دادند که کسی به‌امرد ایشان مشغول شود و در این زمینه سختگیر بودند. بعدها خواهیم گفت که فرخی سیستانی هم ظاهراً از این بابت مدتی مغضوب بوده است.

داستان امیر یوسف و طغرل کافر نعمت^۱

امیر یوسف برادر سلطان محمود بود، روزی در مهمانی شاه چشمش به یکی از غلامان برادر موسوم به طغرل افتاد و سخت عاشق او شد. سلطان محمود که متوجه نظربازی برادر شده بود رنجید اما سرانجام طغرل را به برادر بخشید. امیر یوسف به‌حدی خوشحال شد که به همه هدیه و صدقه داد و طغرل را حاجب خود کرد، بعد برای او زن گرفت و مجلس عروسی مفصلی ترتیب داد. از شگفتی‌های روزگار این که وقتی سلطان مسعود بعد از مرگ پدر به سلطنت رسید همین طغرل را جاسوس عمویش - امیر یوسف - کرد به‌نحوی که طغرل سرانجام باعث گرفتاری مخدوم خود شد و امیر یوسف به‌حبس افتاد. در تاریخ بیهقی می‌نویسد:

«و یوسف چه دانست که دل و جگر معشوقش بروی مشرف‌اند» (ص ۴۰۰)

«[امیر یوسف] طغرل را گفت شادباش ای کافر نعمت، از بهر این تو را پروردم و از فرزند عزیزتر داشتم تا بر من چنین ساختی» (ص ۴۰۲)

۱- در تاریخ به‌غلامی از غلامان سلطان محمود که چندی به سلطنت رسید طغرل غاصب و طغرل کافر نعمت می‌گویند که اینجا مراد نیست.

از این عبارات و اسناد متعدد دیگر معلوم می‌شود که عاشق نسبت به معشوق جنبه پدری داشت و در تربیت او چون فرزندش عمل می‌کرد. لغت اتابک که بعدها در تاریخ ایران زیاد تکرار می‌شود در ترکی به معنی پدر بزرگ است. اتابکان در واقع لله شاهزادگان ترک بودند و از این طریق قدرت بسیار داشتند. فرخی هم معشوق خود را پسر و خود را پدر خوانده است (و ضمناً این ابیات حسادت معشوق را هم نشان می‌دهد):

ای پسر هیچ ندانم که چگونه پسری	هر زمان با پدر خویش به خوی دگری
با چنین خو که تو داری پسر، گر به مثل	صبر ایوب مرا بودی گشتی سپری
تنگدل گردی چون من سوی تو کم نگرم	ورسوی تو نگرم تو به دگر سو نگری
بوسه ندهی و نخواهی که کسم بوسه دهد	پس تو ای جان پدر رنج و عنای پدری
گر نخواهی که مرا بوسه دهد جز تو کسی	تو مکن نیز گه بوسه چنین حيله گری
من به پروردن تو رنج بدان روی برم	که تو در جستن کام دل من رنج ببری ^۱

این که عاشق حکم پدر و مرئی معشوق را دارد از موتیف‌های این گونه اشعار است و چنان که قبلاً ملاحظه شد ریشه در افکار سقراط و افلاطون دارد.

ای دل و جان پدر ز را آنجا یله کن اسب تازان کن و بازای به نزدیک پدر^۲
این موتیف در اشعار ایرج میرزا آخرین شاعر بزرگ این جریان شعری هم دیده می‌شود و در شماره ایهامی به این موضوع است که یک جا به طنز می‌گوید:

تا نگویند ترا با پسر غیر چه کار مادرش را به زنی گیرم و گردم پدرش!
اما داستان عاشق شدن امیریوسف به طغرل به روایت بیهقی مورخ بزرگ سده پنجم هجری قمری به شرح زیر خواندنی است:

«این غلامی بود که از میان هزار غلام چنو بیرون نیاید به دیدار [= چهره] و قد و رنگ و ظرافت و لیاقت ... امیر [= سلطان محمود] این طغرل را پسندید و در جمله

هفت و هشت غلام که ساقیان او بودند پس از ایاز بداشت^۱ ... یکروز چنان افتاد که امیر به باغ فیروزی شراب می خورد برگل، و چندان گل صد برگ ریخته بودند که حدّ و اندازه نبود و این ساقیان ماه رویان عالم به نوبت دوگان دوگان می آمدند. این طغرل درآمد قبای لعل پوشیده و یار وی قبای فیروزه‌یی داشت و به ساقی‌گری مشغول شدند هر دو ماهروی. طغرل شرابی رنگین به دست بایستاد و امیریوسف را شراب دریافته بود. چشمش بروی بماند و عاشق شد و هر چند کوشید و خویشتن را فراهم کرد چشم از وی برنتوانست داشت. و امیر محمود دزدیده می نگریست و شیفتگی و بیهوشی برادرش می دید و تغافل می زد تا آن که ساعتی بگذشت. پس گفت ای برادر تو از پدر کودکماندی گفته بود پدر به وقت مرگ ... که مرا دل به یوسف مشغول است، وی را به تو سپردم ... و ما تا این غایت دانی که به راستی تو چند نیکویی فرموده‌ایم و پنداشتیم که با ادب برآمده‌ای و نیستی چنان که ما پنداشته‌ایم. در مجلس شراب در غلامان ما چرا نگاه می کنی؟ تو را خوش آید که هیچ کس در مجلس شراب در غلامان تو نگرند؟ و چشمت از دیرباز برین طغرل بمانده است و اگر حرمت روان پدرم نبود تو را مالشی سخت تمام برسیدی، این یک بار عفو کردم و این غلام را به تو بخشیدم که ما را چنو بسیار است»^۲

داستان ابونعیم و نوشتگین

ابونعیم ندیم سلطان مسعود بود، به نوشتگین غلام محبوب سلطان مسعود نظر داشت و به این جرم مصادرهٔ اموال شد. بیهقی می نویسد:

«غلامی که او را نوشتگین نوبتی گفتندی، از آن غلامان که امیر محمود آورده بود ... غلامی چون صد هزار نگار که زیباتر و مقبول صورت تر از وی آدمی ندیده

۱- چنان که قبلاً اشاره کردیم ساقی‌گری شغل غلامان بود.

۲- تاریخ بیهقی، چاپ دکتر خطیب رهبر، ص ۴۰۳-۴۰۲.

بودند و امیر محمود فرموده بود تا او را در جمله غلامان خاصه تر بداشته بودند که کودک بود و در دل کرده که او را بر روی ایاز برکشد که زیادت از دیدار، جلفی و بدآرامی داشت... و چون محمود فرمان یافت، فرزندش محمد این نوشتگین را برکشید بدان وقت که به غزنین آمد و بر تخت نشست و وی را چاشنی گرفتن و ساقی‌گری کردن فرمود و بی اندازه مال داد. چون روزگار مُلک، او را به سر آمد، برادرش سلطان مسعود این نوشتگین را برکشید...

چنان افتاد از قضا که بوئعیم ندیم مگر به حدیث این ترک دل به باد داده بود و در مجلس شراب سوی او دزدیده بسیار نگریستی و این پادشاه [= سلطان مسعود] آن می دیده بود و دل در آن بسته. این روز چنان افتاد که بوئعیم شراب شبانه در سر داشت و امیر همچنان دسته‌یی شب‌بوی و سوسن آزاد نوشتگین را داد و گفت: بوئعیم را ده. نوشتگین آن را به بوئعیم داد. بوئعیم انگشت را بر دست غلامان فشرد. نوشتگین گفت: این چه بی ادبی است، انگشت ناحفاظی بردست غلامان سلطان فشردن؟ و امیر از آن سخت در تاب شد... بوئعیم را گفت: به غلامبارگی پیش ما آمده‌ای؟! جواب زُفت باز داد، و سخت استاخ بود که خداوند از من چنین چیزها کی دیده بود؟ اگر از بنده سیر شده است بهانه‌یی توان ساخت شیرین تر از این. امیر سخت در خشم شد، بفرمود تا پای بوئعیم گرفتند و بکشیدند و به حجره بازداشتند و اقبال [اسم مهتر خادمان] را گفت: هرچه این سگ ناحفاظ را هست - صامت و ناطق - همه به نوشتگین بخشیدم. و کسان رفتند و سرایش فرو گرفتند و همه نعمت‌هاش موقوف کردند و اقبال نماز دیگر این روز به دیوان ما آمد با نوشتگین و نامه‌ها ستد و منشوری توقیعی تا جمله اسباب و ضیاع او را به سیستان و جای‌های دیگر فرو گیرند و به کسان نوشتگین سپارند.^۱

چنان که ملاحظه می‌شود ابوئعیم از بابت نظریازی خود بهایی سنگین

پرداخت، شاه بعدها او را بخشید اما گاه گاهی این جسارت او را یادآوری می‌کرد: «شفاعت کردند تا امیر خشنود شد و فرمود تا وی را از قلعه به خانه باز بردند. و پس از آن بخواندش و خلعت داد و بنواختش و ضیاعش باز داد... و گاه از گاهی شنودم که امیر در شراب بوئعیم را گفتی: سوی نوشتگین نگری؟ و وی جواب دادی که از آن یک نگریستن بس نیک نیامدی تا دیگر نگرم و امیر بخندیدی...»^۱

قابوسنامه و عشق به غلامان

عنصرالمعالی کیکاووس بن وشمگیر بن زیار از شاهزادگان خاندان زیاری بود که در قرون چهارم و پنجم در گیلان و مازندران حکومت داشتند. عنصرالمعالی داماد سلطان محمود بود و از دختر این سلطان پسری به نام گیلانشاه داشت. کتاب قابوسنامه را برای پسر خود نوشت تا راه و رسم زندگی را به او بیاموزد و دانسته‌ها و تجربیات خود را به او منتقل کند. قابوسنامه به این اعتبار کتاب بسیار مهمی است و استاد ملک الشعراء بهار آن را دربرگیرنده مجموعه تمدن ایرانی پیش از حمله مغول خوانده است. در این کتاب مکرراً از عشق‌ورزی به غلامان و مجامعت با آنان سخن رفته و این می‌رساند که عشق و نزدیکی مرد به مرد در تمام زوایای زندگانی ایرانیان - مخصوصاً طبقات بالا - نفوذ کرده بود. در باب چهاردهم که در عشق ورزیدن است می‌نویسد:

«به روزگار جدّ من شمس‌المعالی خبر آوردند که بازرگانی به بخارا بنده‌یی دارد بهایی. نخاس را بفرستاد و آن غلام را به هزار و دویست دینار بخرد و به گرگان پیش امیر آوردند. امیر بدید و پسندید... تا چندگاهی برآمد. روزی امیر دست پاک همی کرد و بدین غلام همی نگریست. مگر به چشم وی خوش همی آمد. چون زمانی ازین حال بگذشت ابوالعباس غانمی را گفت که این غلام را آزاد کردم و فلان ده وی

را بخشیدم. از شهر دختر کدخدایی برای وی بخواه تا به خانه خویش بنشیند و تا آنکه که ریش برنیآورد نه خواهم که از خانه بیرون آید. ابوالعباس غانمی وزیر بود گفت: فرمان خداوند راست اما اگر رأی خداوند اقتضا کند بنده را بگوید که مقصود اندرین چیست؟ امیر گفت امروز حال چنین و چنین رفت و سخت زشت بود پادشاهی هفتاد ساله و عاشق! مرا بعد از هفتاد سال به نگاه داشت بندگان خدای تعالی مشغول باید بودن...»^۱

«و به غزنی در شنودم که ده غلام بود در خزانه سلطان مسعود، جامه داران خاص او بودند و از جمله ایشان یکی بود نوشتگین نوبی گفتندی. سلطان مسعود وی را دوست داشت. چند سال برآمد ازین حدیث که هیچ کس نتوانست دانست که سلطان مسعود که را دوست دارد. و از جمله این ده غلام کس ندانست که معشوق و منظور سلطان مسعود از آن جمله کدام است؟ تا ازین حال پنج سال برآمد، روزی اندر مستی فرمود که هرچه پدر من ایاز را فرموده بود همان به اقطاع و معاش جمله نوشتگین نوبی را منشور نبیسنند. آن گاه بدانستند که مقصود او نوشتگین نوبی بوده است»^۲

این‌ها نمونه‌هایی از حکایات تاریخی این کتاب در موضوع مورد بحث بود، اما چند نمونه از اندرزهای او به پسرش در این باب که از آن استفاده‌های جامعه شناختی بسیار توان کرد از جمله این که امرد سوگلی را با خود به میهمانی می‌بردند و به اصطلاح به رخ می‌کشیدند:

«معشوق خود بطلیموس و افلاطون نباشد و لکن باید که اندک مایه خردی دارد. و نیز دائم که یوسف یعقوب نباشد اما چنان باید که حلاوتی و ملاحظتی باشد وی را تا زبان مردم بسته باشد. اگر به میهمانی روی معشوق را با خویشتن مبر و اگر بری

۱- قابوسنامه، چاپ دکتر یوسفی، ص ۸۴.

۲- همان، ص ۸۴.

پیش بیگانگان به‌وی مشغول مباش و دل در وی بسته مدار که خود وی را کسی
 بتواند خوردن و میندار که وی به چشم همه کسی چنان درآید که به چشم تو درآمده
 باشد. و نیز هر زمانی وی را میوه مده و هر ساعتی وی را مخوان و در گوش وی سخن
 مگوی...»^۱

«پیوسته به مجامعت مشغول مباش... اما از غلامان و زنان میل خویش به یک
 جنس مدار تا از هر دو گونه بهره‌ور باشی و ز دو گونه یکی دشمن تونه باشند.
 تابستان میل به غلامان و زمستان میل به زنان کن...»^۲

نمونه‌هایی از شعر شاعران این دوره

همه شاعران این دوره به کزات از معشوق مذکر سخن گفته‌اند. معروف‌ترین
 شاعران این دوره عنصری و فرخی و منوچهری هستند. از امثال عسجدی و لبیبی
 دیوانی برج‌نمانده است. ذکر معشوق مذکر را باید در تشبیب قصاید جست. برخی
 از قصاید عنصری مقتضب است یعنی تشبیب ندارد. در آن قصاید او که تشبیب
 دارد معمولاً وصف معشوق مذکر آمده است اما مانند اشعار فرخی قرائن صریح
 (مثلاً لفظ پسر، اشاره به سپاهی بودن) ندارد و لذا خواننده غیرحرفه‌بی می‌تواند
 معشوق را مؤنث فرض کند. تشبیب قصاید منوچهری برخلاف فرخی و عنصری
 عاشقانه نیست بلکه معمولاً در وصف طبیعت است. اما در تشبیب قصاید فرخی
 به فراوانی از معشوق مذکر با قرائن صریح سخن رفته است. لذا از فرخی جداگانه
 سخن خواهیم گفت و در اینجا فقط چند نمونه از عنصری و منوچهری می‌آوریم که
 در آن‌ها قرائن صریحی دال بر معشوق مذکر وجود دارد. پیش از نقل نمونه‌ها باید
 اشاره کنم که عشق بر معشوق مذکر به حدی در ذهن قدما طبیعی و متعارف بوده
 است که در داستان‌های عشقی که برای این شاعران ساخته‌اند غالباً معشوق مذکر
 است. مثلاً در مورد عنصری در کتاب مجمع‌القصاید آمده است:

۱- همان، ص ۸۵.

۲- همان، ص ۸۶.

«نقل است که در ایام تقرب سلطان به نزدیکی از خویشان خواجه حسن میمندی که وزیر آن پادشاه بود تعلقی پیدا کرد ... لیکن آن راز را از نزدیک و دور می پوشید ... عاقبت الامر راز ایشان برملا افتاد ... پدر آن پسر به هر نوع که توانست او را از اختلاط حکیم منع فرمود. لاجرم حکیم در عشق آن جوان به مرتبه بی رنجور و بیمار شد ... که نزدیک به آن رسیده بود که رسوای مرد و زن شود ... اتفاقاً از نادران حالات و حسن اتفاقات ... پدر آن پسر شبی در خواب دید که از جانب مشرق ابری سیاه در غایت هیبت برآمد ... و این صدا شنید که از بلاگریز و از درد دل مستمند پرهیز و در سراپرده عنصری آویز ... این واقعه در دل وی اثر عظیم کرد. پسر را برداشته متوجه خانه عنصری گشت ... پسر را با وی بازگذاشت و بازگشت ... القصه چون حکیم مطلوب را بدید و خانه را از غیرخالی یافت بار دیگر سر در قدم وی نهاد و بیهوش شد و چون به هوش آمد به مطالعه دیباچه حسن او در خروش آمد ... نقل است که اکثر آن شب حالت حکیم به بیهوشی گذشت و هر چند معشوق خواست که تا عاشق در وی نگاه کند و خود را از حسن او آگاه گرداند نتوانست.

ای عزیز امثال این جذبات و عفت از عشق چندان غریب و بدیع نیست ... هرآینه مطلوب او را طالب گردد و قضیه منعکس شود ... در اندک فرصتی امر منعکس شد و مرتبه معشوقی به صفت عاشقی تبدیل یافت^۱ چنان که عین القضاة همدانی فرموده:

چندان نازست از تو اندر سر من

کساندر غلطم که عاشقی تو بر من^۲

تا همی جولان زلفش گرد لالستان بود

عشق زلفش را به گرد هر دلی جولان بود

۱- چنانکه در مورد سقراط روی داد و ماجرای آن در رساله میهمانی گذشت.

۲- مقدمه دیوان عنصری ۲۹-۲۶.

تا همی ناتافته تاب اوفتد در زلف او
تافته بودن دل عشاق را پیمان بود
مر سرا پیدا نیامد تا ندیدم زلف او
کز شبه زنجیر باشد یا ز شب چوگان بود
عارضش داند مگر کز چشم بد آید شسته
از نهیب چشم بد دایم درو پنهان بود
تا جهان بوده است کس بر باد نفشانده است مشک
زلف او را هر شبی بر باد مشک افشان بود
اسب گردون است از او گر سرو برگردون بود
خانه بستان است از او گر ماه در بستان بود
رامش افزایی کند وقتی که در مجلس بود
لشکر آرایی کند روزی که در میدان بود^۱

گل نوشکفته است و سرو روان	برآمیخته مهر او با روان
خرد چهر او برنگارد به دل	که دل مهر او باز بندد به جان
اگر بنگری سوی رخسار او	بروید به چشم اندرت ارغوان
اگر نام پیچیده زلفش بری	پراز مشک یابی تو کام و دهان
وگر وصف گویی ز شیرین لبش	روان گرددت انگبین بر زبان
وگر نیست خواهی که هستی شود	ببینش چو بسندد کمر بر میان
نگارست گوئی میان سپاه	نگاری چو آراسته بوستان
چه سود از نگار سپاهی ^۲ ترا	سخن را به مدح سپهد رسان ^۳

۱- دیوان عنصری، ص ۲۷.

۲- دیوان عنصری، ۲۳۴.

۳- معشوق لشکری

گفتم که چه نامی ای پسر؟ گفتا غم گفتم نگری به عاشقان؟ گفتا کم
گفتم به چه بسته‌ای مرا؟ گفت به دم گفتم چه بود پیشه تو؟ گفت ستم^۱

* * *

بینی آن ترکی که او چون برزند بر چنگ، چنگ
از دل ابدال بگریزد به صد فرسنگ سنگ
بگسلد بر اسب عشق عاشقان بر تنگ صبر
چون کشد بر اسب خویش از موی اسب او تنگ تنگ^۲

آمده نوروز ماه با گل سوری به هم باده سوری بگیر، بر گل سوری بچم
از پسر نردباز داو گران تر ببر وز دو کف سادگان ساتگنی کش به دم
ای صنم ماهروی خیز به باغ اندر آی ز آن که شد از رنگ و بوی باغ بسان صنم^۳

ای ترک من امروز نگویی به کجایی تاکس نفرستیم و نخوانیم نیایی
آن کس که نباید بر ما زودتر آید تو دیرتر آیی به بر ما که ببایی
آن روز که من شیفته تر باشم بر تو عذری بنهی بر خود و نازی بغزایی
چون با دگری من بگشایم تو ببندی ور با دگری هیچ ببندم بگشایی
گویی به رخ کس منگر جز به رخ من ای ترک چنین شیفته خویش چرایی
ترسی که کسی نیز دل من بریاید کس دل نریاید به ستم چون تو ریایی^۴

ای لعبت حصاری، شغلی دگر نداری مجلس چرانسازی، باده چران نیاری

۲- دیوان منوچهری، ۵۰

۴- همان، ص ۹۵

۱- همان ص ۳۱۷

۳- همان، ص ۵۹

دیگر به دست می دهیم.

یکی از موضوعاتی که در شعر فرخی به کزّات آمده «ماه روزه» است. تغزل زیر داستان او و ماه روزه و معشوق مذکر است:

بردم این ماه به تسیح و تراویح بسر	من و سیکی و سماع خوش و آن ماه پسر
یک مه از سال چنان بودم کابدال بوند	یازده ماه چنین باشم و زین نیز بتر
نه همه تشنگی و گرسنگی باید خورد	نوبت گرسنگی خوردن بردیم بسر
می ستانم ز کف آن که مرا چشم بدوست	و آن کسی را که دلم خواهد گیرم در بر
باز خواهم به شبی بوسه یک ماهه ز دوست	بوسه و آن چه بدان ماند معنیش نگر
عالم شهر ^۱ همین خواهد لیکن به زبان	بسنگوید چو من ابله دیوانه خر
هرچه اندر دل خود دارم بیرون فکنم	مردمان را دهم از راز دل خویش خبر
خویشتن را به جز این عیب ندانم به جهان	لاجرم عیب مراخواجه خریده است به زر... ^۲

در قطعه زیر معشوق مذکر هندو و ترک را با هم سنجیده است. هندو ساده است اما ترک ناز و ادا دارد:

هندوی بد که ترا باشد وزان تو بود	بهتر از ترکی کان تو نباشد، صد بار
هندوان شوخک و شیرینک و خوش بانمکند	نیز بی مشغله باشند گه بوس و گنار
تا ترا ترکی سه بوسه دزدیده دهد	هندوی را بتوان برد و بپرداخت ز کار
زلف هندو را بندی بود و تاب دویت	جعد هندو را تابیی بود و پیچ هزار

در تغزل زیر از این که با معشوق دعوا کرده و او را از خانه خود بیرون رانده اظهار ندامت می کند. در این ابیات خود را پدر و او را فرزند خوانده است:

چند روز است که از دوست مرا نیست خبر	من چنین خامش و جان و جگر من به سفر
در چنین حال و چنین روز همی صبر کند	سنگدل مردم بدمهر و زبدمهر بتر

۱- این عالم شهر همان زاهد و عابد غزل فارسی است.

۲- دیوان، ص ۱۷۳.

سنگدل نیستم اما دل من نیست به جای
من کنون آگه گشتم که چه بوده است مرا
بهستم کرده‌ام او را ز در خانه برون
هیچ دیوانه و سرگشته و مست این نکند
گاه بر سر زخم از حسرت او گاه به روی
چون توانم دید این مجلس و این خانه بی او
از پس زر بفرستادم او را به فسون
ای دل و جان پدر زر را آنجا یله کن
تو مرا بهتری از خواسته روی زمین *

ای پسر گر دل من کرد همی خواهی شاد
نقل با باده بود باده دهی نقل بده
چندگاهی است که از باده و از بوسه مرا
وقت آن آمد کز باده مرا مست کنی
گر همی گویی بوس از دگران نیز بخواه
از کران آمدی و دل بر بودی ز میان
چه فسون کردی بر من که به تو دادم دل *

دل آن ترک نه اندر خور سیمین براوست
با لب شیرین با من سخنان گوید تلخ
از همه خلق دل من سوی او دارد میل
مادرش گفت پسر زایم سرو مه زاد

۲- فرخی، ص ۴۵.

۱- فرخی، ص ۱۸۰.

۳- فرخی، ص ۲۸.

در صفحات گذشته گفتیم که صورت ابتدایی غالب صفات روحی و جسمی معشوق غزل، در معشوق تغزل هم یافت می‌شود و در حقیقت تغزل به لحاظ زبان و معنی متن چرکنویس و غزل متن پیراسته و تلطیف شده و پاکنویس شده است. تغزلات فرّخی برای اثبات این معنی سند خوبی است، اما چون بحث ما در معشوق مذکر است فقط برمبنای آن چند نمونه را ذکر می‌کنیم.

الف: صفات صوری:

۱- زلف معشوق

- | | |
|-------------------------------------|---|
| فری دو زلف سیهرنگ او چو چفته دو زاغ | برآفتاب و دو گل هریکی گرفته به چنگ ^۱ |
| ۲- تیر مژگان | |
| به تیر مژگان ز آهن فرو چکاند خون | چنان که میر به پولاد سنگ از دل سنگ ^۲ |
| ۳- صورت او ماه است | |
| همچون مه دو هفته برون آبی از وثاق | همچون مه گرفته درون آییم ز در ^۳ |

ب: صفات معنوی

۱- هر لحظه به شکلی بت عیار درآمد

- | | |
|---------------------------------|---|
| روزی گشاده باشی و روزی گرفته‌ای | بنمای کاین گرفتگی از چیست ای پسر |
| ای چون گل بهاری خندان میان باغ | هر ساعتی چو روز بهاران مشو دگر ^۴ |

۱- از قصیده به مطلع:

همی بنفشه دم‌گرد روی آن سرهنگ

همی به‌آینه چینی اندر آید زنگ

ص ۲۱۱.

۲- همان.

۳- فرخی، ص ۱۹۳.

۴- فرخی، ص ۱۹۳.

۲- ترش رو و بی اعتناست

رغم مرا چو سرکه مکن چون به من رسی رویی کزو به تنگ بریزد همی شکر^۱

فرخی مردی محتشم بود و کنیزان و غلامان بسیار داشت و طبیعی است که زندگی اشراف و اعیان را در شعر خود منعکس کرده باشد. در قصیده‌یی تقاضایی که در مدح سلطان محمود است گوید:

یار من محتشمانند و مرا شاعر نام شاعرم لیکن با محتشمان سر به سرم
مرکبان دارم نیکو که به راهم بکشند دلبران^۲ دارم خوش رو که در ایشان نگرم
سیم دارم که بدان هرچه بخواهم بدهند زر دارم که بدان هرچه ببینم بخرم^۳

شادروان دکتر یوسفی در تحلیل این‌که چه گونه فرخی به خود اجازه می‌داده در حضور شاه و رجال دربار آن سخنان بی‌پروا را در شاهدبازی (و مسائل دیگر) بر زبان راند می‌نویسد:

«باید دید سبب چیست که با همه تعصب و سیاست مذهبی دربار غزنه، فرخی - که ناچار سلیقه ممدوحان خویش را در نظر می‌گرفته - چنین سخنانی گفته است. می‌توان تصور که چند موضوع در این کار تأثیر داشته: یکی سعه عیش و روحیه عشرت طلب و خوشگذران شاعر که ... هر فرصتی را برای کامجویی مغتنم می‌شمرده است و هرچه می‌اندیشیده و می‌خواسته در شعر او نمایان می‌شده است. دیگر آن که شرکت فرخی در محفل انس و خلوت ممدوحان و نوازندگی و شعر سرودن و باده نوشیدن در بزم‌های ایشان موجب می‌آمده که حجاب تشریفات و رعایت‌ها و احتیاط‌ها از میان بر گرفته شود و شاعر در حین مستی وقتی که ممدوحان خود را از باده سرخوش می‌دیده اشعاری از این قبیل - که مناسب احوال ایشان در این بزم‌های پر عیش و نوش بوده - بخواند.

۲- و در دو نسخه کودکان

۱- همان.
۳- دیوان ص ۲۳۱.

... شاعری مدیحه‌سرای چون فرخی - که سلیقهٔ ممدوحان خود را از نظر دور نمی‌داشته - لابد این گونه اشعار و سخنان بی‌پروا و شهوت‌انگیز را مورد پسند ایشان می‌یافته که در قصاید خویش می‌آورده است.^۱

۱- فرخی سیستانی، دکتر یوسفی، ۶۲-۴۶۱.

فصل سوم

دوره سلجوقیان و خوارزمشاهیان

سلاطین و وزرا

سلجوقیان و خوارزمشاهیان هم ترک بودند و لذا مسأله شاهدبازی در میان ایشان هم مرسوم بود. در مورد شاهدبازی سلاطین سلجوقی در مجالس العشاق داستان‌هایی آمده است که یک مورد من باب نمونه ذکر می‌شود:

«سلطان [ابوالفتح سلطان جلال‌الدین ملکشاه] را دل‌یاری نمی‌داد که از آن منزل بیرون آید. هر زمان به بخشش دیگر کس در میان می‌انداخت و شعله عشق هر زمان در جانش علم دیگر برمی‌افروخت. از پدر آن جوان پرسید: نام پسر تو چیست؟ گفت تاکنون بیگ نام داشت، این زمان بنده خاص بیگ است... گفت [سلطان]: ما پسر تو را به فرزندی قبول کردیم... مدّت‌ها حُسن او بریک قرار مرکب بر سر میدان ملاحظت رانده بود... انوری در مدح او اشعاری دارد، از جمله این است:

درخت دولت شاه عجم سربرفلک دارد

بلی سربرفلک آرد چو بیخ اندر سمک دارد

سرافرازی و غواصی نباشد شاخ و بیخی را

که آب از چشمه شمشیر تیز خاص بگ دارد

بقا بساداش اندر عزّ و دولت با ملک همبر

که اندر خدمت خسرو هنریش از ملک دارد^۱»

در مورد یکی از وزرای سلجوقی (خطیب‌الملک) نوشته‌اند که «از خواجه ابوالعلا که در سلک صنایع افاضل عالم، انتظام داشت پرسید: لواطه رسم قدیم است یا نو پیدا شده؟ خواجه جواب داد رسم قدیم است و قوم لوط پیغمبر(ع) مرتکب این عمل شنیع می‌شده‌اند. وزیر باز سؤال کرد: لوط مقدم بوده یا پیغمبر ما - صلی الله علیه و آله و سلم؟!^۲»

در کتب تاریخی در باب غلامبارگی شاهان و وزیران و رجال دوران سلجوقی مطالب فراوان شگفت‌آوری است به قول سنایی:

پادشاه را ز پی شهوت و آز	رخ به سیمین بر و سیمین صنم است
صوفیان را ز پی راندن کام	قبله‌شان شاهد و شمع و شکم است
همه برگشته و عذر همه این	گر بدم من نه فلان نیز هم است

پادشاهان و وزیران و رجال خوارزمشاهی هم دست کمی از این بزرگان سلجوقی نداشتند. نمونه را به ذکر حکایتی حیرت‌آور از سلطان جلال‌الدین خوارزمشاه که در تاریخ ایران به رشادت و دلآوری و ایستادگی در مقابل مغولان معروف است بسنده می‌کنیم. استاد دکتر صفا به نقل از تاریخ مغول استاد عباس اقبال آشتیانی (ص ۴۱-۱۴۰) می‌نویسد:

«جلال‌الدین منکبرتی [= سلطان جلال‌الدین خوارزمشاه پسر سلطان محمد خوارزمشاه] که شجاعت و شهامت و جنگاوری و ایستادگی او در برابر مغول، به واقع قابل تحسین می‌تواند بود، اخلاقاً مردی خشن و سفّاک و شرابخواره و غلامباره بود. او را غلامی بود قلیج نام که سلطان را به وی تعلق خاطر می‌بود. اتفاقاً

۱- مجالس العشاق، ص ۲۹۵.

۲- حبیب‌السیر، ج ۲، ص ۵۲، نقل از هجو در شعر فارسی تألیف دکتر ناصر نیکویخت.

غلام را مرگ فرا رسید. سلطان در مرگ او بسیار گریست و فرمان داد تا لشکریان و امرا پیاده جنازه او را از محل فوت آن پسر تا تبریز که چند فرسخ بود تشییع کنند و خود نیز مقداری از این راه را پیاده آمد، تا سرانجام به اصرار امرا به اسب نشست. چون نعل به تبریز رسید امر کرد تا تبریزیان پیشاپیش آن ندبه و زاری کنند و کسانی را که در این عمل قصور کرده بودند به سختی مجازات کرد و امرایی را که به شفاعت این قوم برخاسته بودند از پیش خود براند. با تمام این احوال جلال‌الدین حاضر نشد جنازه آن «معشوق بی‌بدیل!» را به خاک بسپارد و هر جا می‌رفت آن را با خود می‌برد و بر آن ندبه و زاری می‌کرد و از خوردن و آشامیدن باز می‌ایستاد و اگر چیزی برای او می‌بردند نخست قسمتی از آن را برای جنازه غلام می‌فرستاد و کسی نمی‌توانست بگوید آن «معشوق دل‌انگیز سلطان!» مرده است، چه اگر چنین می‌گفت بی‌درنگ به قتل می‌رسید. از این رو چون طعام را نزد جنازه می‌بردند باز می‌گشتند و می‌گفتند قلج زمین ادب می‌بوسد و می‌گوید به لطف سلطان حالم بهتر است.»^۱

سلطان سنجر و امردان

استاد دکتر ذبیح‌الله صفا در کتاب گرانقدر تاریخ ادبیات در ایران در بحث از غلامان ترک در عهد سلجوقی اشاره‌ی هم به شاهدبازی دارد که چون متضمن اطلاعات مفیدی است در اینجا نقل می‌شود، از این نوشته در می‌یابیم که سلطان سنجر عادت داشت غلامان امرد خود را بعد از مدتی به قتل برساند.

«از غلامان ترک که در این عهد خریداری می‌شدند به صورت‌های مختلف استفاده می‌شد. دسته‌ی از آنان بازیچه شہوات امرای این عهد بودند و رفتار بعضی از سلاطین با این بیچارگان بسیار وحشیانه بود. از عادات سنجر آن بود که غلامی را

۱- تاریخ ادبیات در ایران، ج ۲، ص ۱۲۳.

از غلامان برمی‌گزید و بدو عشق می‌ورزید و مال و جان فدای او می‌کرد و غبوق و صبوح با وی می‌پیمود و حکم و سلطنت خود را در دست او می‌نهاد لیکن چند گاهی بعد که دیگر به کار او نمی‌آمد به نحوی خاص او را از میان می‌برد. از جمله آنان یکی مملوکی به نام «سنقر» بود که سنجر پیش از دیدن عاشق او شد و او را به ۱۲۰۰ دینار خرید و به مالکش هم خلعت و مال فراوان بخشید و فرمان داد برای سنقر سراپرده‌یی چون سراپرده سلطان بزنند و هزار مملوک بخرند تا در رکاب او حرکت کنند و در درگاه او به سر برند و خزانه‌یی مانند خزانه سلطان برای او ترتیب دهند و ده هزار سوار به وی اختصاص دهند. دو سال بعد سنجر جمیع امرا و رجال خود را فرمان داد که در اتاقی گرد آیند و هنگامی که او سنقر را به درون می‌خواند با دشنه بر او حمله برند و پاره پاره اش کنند. امراء او نیز چنین کردند و آن بنده سیه‌روزگار را بدین نحو از میان بردند. نظیر این کار را با «قایماز کج کلاه» کرد و او نیز کارش به جایی کشیده بود که وزیر سلطان را به قتل آورد. و باز همین عمل وحشیانه را با «اختیارالدین جوهرالتاجی» که مملوک مادرش بود کرد. سلطان به این غلام عشقی خاص یافته و سی هزار سپاه به وی اختصاص داده بود و بعد از چندی دسیسه‌یی ترتیب داد تا او را در دهلیز بارگاهش به کارد از پای در آورند. می‌گویند آن وقت که جوهر را به کارد می‌زدند و فریاد او برآمده بود، سنجر در حرمسرای خود بود و چون آواز او را شنید گفت بیچاره جوهر را می‌کشند.

همچنان که دیده‌ایم بعضی از این مملوکان در روزگار خوشبختی خود سراپرده و سپاه داشتند و ای بسا که همین بندگان که به زشتخویی عادت یافته بودند بعدها به امارت می‌رسیدند و بساط سلطنت می‌چیدند و برگردن مردم سوار می‌شدند و بیدادها بر آنان روا می‌داشتند. بسیاری از علما و دانشمندان مورد تحقیر این ملعبه‌های غلامبارگان ترک بودند و از آنان خفت‌ها و خواری‌ها می‌دیدند.^۱

۱- تاریخ ادبیات در ایران، دکتر صفا، ج ۲، ص ۷۲-۷۱.

دکتر زرین کوب هم در اشاره به سلطان سنجر و غلامان او می نویسد: «تمایلات شدید همجنس‌گرایی که دروی [سلطان سنجر] بود او را حتی نزد غلامان محبوب خویش حقیر و بی‌اهمیت می‌کرد. کار یک پسرچه به نام سنقر به جایی کشید که امرا و رجال دولت را تحقیر می‌کرد، حتی بر خود سلطان هم اعتنایی نمی‌کرد و وعده و وعید او را به چیزی نمی‌گرفت. سلطان چند سال بعد ناچار شد یک عده از امرا را به قتل آن کودک نافرمان وادارد. ماجرای قایماز کج‌کلاه و جوهر تاجی نیز با سلطان از همین گونه بود. قایماز کج‌کلاه یک‌بار که سلطان مست بود و دست او را در دست داشت انگشتی شاه را از انگشت وی ربود و وزیر سلطان را به اتکاء آن خاتم سر برید، چنان که سنجر از رسوایی که در آن کار بود، جرأت نکرد آن اقدام قایماز را خودسرانه بخواند و پذیرفت که کار به امر او انجام شده است.

این احوال سلطان در کارها نابسامانی‌ها پدید آورد. کارها به دست ناهلان، غلامان و نالایقان افتاد... رجال دربار سلطان کسانی از نوع سنقر، عزیزی، قزل، قایماز کج‌کلاه شدند... حکیم کوشکی شاعر هجوسرای این عصر، در هجویات خود به سوابق این امیران سنجر، اشارت‌ها دارد»^۱

شعر عهد سلجوقی

در دواوین شاعران این دوره هم یکی از مضامین رایج امّرد بازی است. و شاعران این دوره مکرراً از معشوق ترک لشکری سخن گفته‌اند. محض نمونه شعری از امیر معزی شاعر دربار سلجوقیان نقل می‌شود. در مدح سلطان ملک‌شاه سلجوقی گوید:

این شوخ‌سواران که دل خلق ستانند گویی ز که زادند و به خوبی به که مانند
ترکند به اصل اندر و شک نیست ولیکن از خوبی و زیبایی خورشید زمانند

۱- نه شرقی نه غربی، انسانی، ص ۴۱۳.

میران سپاهند و عروسان و ناقند
مشکین خط و شیرین سخن^۱ و غالیه زلفند
چون راحت روحند چو با ساغر راحتند
مانند تذروند چو با جام شرابند
با جام و قدح بابت بوسند و کنارند
در رزم بجز تیغ زدن رای نیستند
هرگاه کزیشان صنمی بینم، با خویش
این مذهب آن‌هاست که این سیمیران را
ترکان به‌بها گرچه گردانند و همه کس
ارجو که به‌اقبال خداوند بیابم
چنان که ملاحظه می‌شود معشوق امیر جنگاور سپاه است. همین معشوق است
که در غزل فارسی عربده‌جوی و پرخاشگر و خونخوار است و تیر نگاه و کمند زلف
و کمان ابرو دارد.

در آثار قصیده‌پردازان دوره سلجوقی تعدادی به اصطلاح غزل هم دیده می‌شود
که می‌توان گفت به‌طور کلی در باب معشوق مذکرند. مثلاً به این دو غزل عبدالواسع
جبلی (متوفی ۵۵۵ هـ.ق) توجه کنید:

باز دادم دل به دست دلبری خونخواره‌یی
دلکشی زیبارخی شکر لبی مه‌پاره‌یی
ارغوان رویی سمن بویی بنفشه‌گیسوی
مه‌جینی زهره طبعی مشتری رخساره‌یی
نیست در عالم ز من غمناک‌تر دل‌داده‌یی
نیست در گیتی ازو ناباک‌تر خونخواره‌یی
چون برون آید ز خانه با رخ آراسته
هرکجا گامی نهد آنجا بود نظاره‌یی^۲
در غزل زیر به‌سپاهی بودن معشوق اشاره کرده است:

۱- شاید اشاره به لهجه ترکی این غلامان هم باشد.

۲- دیوان امیر معزی، ص ۱۷۶.

۳- دیوان عبدالواسع جبلی، ص ۵۹۷.

ای صورت بهشتی وی لعبت سپاهی ناهید باقبایی خورشید با کلاهی
 پیرایهٔ جمالی سرمایهٔ نشاطی آسایش روانی آرایش سپاهی
 چون چشم تست بخت پیوسته از نژندی چون زلف تست پشت همواره از دوتاهی
 در وصل دلگشایی در هجر جان ربایی در بزم میگساری در رزم صفت پناهی
 گر سرو صدره پوشد تو سرو باقبایی ورم ماه باده نو شد تو ماه باده خواهی
 چون سنبل است زلفت چون نرگس است چشمت در سنبلت درازی در نرگست سیاهی^۱

این‌ها نمونه‌های نخستین غزل فارسی در قرن ششم هستند که بعدها در قرن هفتم تبدیل به غزل پخته سبک عراقی می‌شوند. از آنجا که در این غزل‌ها هم از چشم خمار، زلف دو تا و تافته^۲، وصل، هجر، سرو بودن قد معشوق، سنبل بودن زلف او، نرگس بودن چشم او، ساقیگری او^۳ سخن رفته است، حال آن که صریحاً معشوق مذکر است باید مطمئن بود که در غزل سبک عراقی از قبیل غزل‌های سعدی و حافظ هم معشوق، همین معشوق مذکر است هرچند به مذکر بودن او تصریح نشده باشد.

اما معروف‌ترین شاعر هژال این دوره بلکه کل ادبیات فارسی سوزنی سمرقندی (متوفی ۵۶۹) است که اشعار او در رکاکت به درجه‌ی است که دولت‌شاه در تذکرهٔ خود می‌نویسد: «و ایراد آن هجویات در این کتاب پسندیده نیامد»^۴
 شرح حال این شاعر که لقب حکیم هم داشته است از باب‌الالباب کهن‌ترین تذکرهٔ ادبیات فارسی خواندنی است:

-
- | | |
|---|-------------------------------------|
| ۱- همان، ص ۵۸۶. | ۲- به گوش برمنه‌ای ترک زلف تافته سر |
| ۳- با جام قاده هریک در بزمگه سروشی
تسا باده ده شمائید اندر میان مجلس | ۴- تذکرهٔ الشعراء، ص ۷۹. |
- مکن دلم ز دو زلفین خویش تافته‌تر
 امیر معزی
 با دست و تیغ هریک در رزمگه سپاهی
 از باده توبه کردن نبود مگر گناهی
 سنایی

«الحکیم تاج الشعراء محمدبن علی السوزنی

سوزنی که در جدّ و هزل و رقیق و جزل نادره زمان و اعجوبه کیهان بود ... مدتی در مدرسه بود و در تعلّم خوض نمود ... روزی بر در دوکان سوزن‌گری بگذشت، آن سوزن‌گر شاگردی داشت که آفتاب چاکر آن پسر بود و ماه غلام رخساره خونخوار او. حکیم سوزنی در نظر اوّل دل به باد داد و از عشق سوزن‌گر سررشته تدبیر از دست بداد و آخر بخیه عشق او بر روی آمد، به نزدیک آن استاد سوزن‌گر رفت و گفت این حرفت مرا بیاموز و به تعلیم آن صنعت مشغول شد و سوزن‌گری بآموخت و در آن حرفت بر جمله استادان تقدم یافت ... اگرچه هزل برجّد او غالب است فاما دو سه قصیده توحید که گفته است و عذر آن خواسته امید باشد که بدان سبب خداوند عزّ و جل بر وی رحمت کند»^۱

عوفی سپس به ذکر آن قصیده‌یی که در آن سوزنی اظهار ندامت کرده می‌پردازد و در پایان می‌نویسد: «و اگر چند هزلیات او مطبوع است فاما عنان بیان از ایراد امثال آن کشیده داشتن اولی تر نمود»

نمونه‌یی از هزلیات او:

ز سیم ساده یکی کوه دیده‌ام به دو نیم	دو نیمه کوه که دیده است کان بود از سیم
ز سیم ساده یکی کوه، لیک پنداری	که کرده‌اند به شمشیر کوه را به دو نیم
فراز او همه سیم و نشیب او همه زر	کران او همه خوف و میان او همه بیم
به نرمی و به سفیدی مثال تلّ سمن	به پاکی و به نظیفی بسان درّ یتیم
هر آن که سایه آن کوه دید و آن چشمه	بدید سایه طوبی و چشمه تسلیم
ولیک راه مخوف است و کس بدو نرسد	مگر کسی که خدایش بداد کفّ کریم ^۲

قرن ششم، به اعتبار خیام قرن اوج رباعی هم هست. جالب است که رباعیات

۱- لباب الالباب، مصحح علامه قزوینی، ص ۱۹۱.

۲- دیوان، ص ۴۰۱.

این دوره هم چون غزلیات آلوده به مسأله بچه‌بازی است. یکی از شاعران نامدار این دوره انوری است که به قصیده و قطعه معروف است، منتها ما چند رباعی از او نقل می‌کنیم:

آورد زری عماد رازی بچه را تا بنماید عمود را زی بچه را
رازی بچه هر شبی عمادالدین را بردار کند چنان که غازی بچه را

ص ۹۴۶

از تو طعمم یکی صراحی باده‌ست زیرا که مرا حریفکی افتاده‌ست
چون مست شود مرا بخواهد دادن زیرا که مرا وعده به مستی داده‌ست

ص ۹۵۹

از آنجا که معشوق رباعیات، مذکر است، مسأله اعراض از معشوق که بعداً از مختصات اصلی شعر وقوعی می‌شود در رباعیات انوری فراوان است:

آن شد که به نزدیک من ای دُرّ خوشاب دشنام ترا طال بقا بود جواب
جانا پس از این نینی این نیز به خواب بر آتش من زد سخن سرد تو آب

ص ۹۴۷

آن شد که من از عشق تو شب‌های دراز با مه گله کردمی و با پروین راز
جستم ز تو چون کبوتر از چنگل باز رفتم نه چنان که دیگرم بینی باز

ص ۹۹۷

سنت وصف معشوق مرد در شعر فارسی به حدی قوی است که جایز است شاه را هم مانند معشوق وصف کنند، چنان که غالب غزلیات به ظاهر عاشقانه حافظ در مدح شاه شجاع است. در رباعیات انوری هم شاهان چون معشوق مدح شده‌اند: یک شب مه گردون به رخت می‌نگرید و ز اشک ز دیده خون دل می‌بارید
یک قطره از آن بر رخ زیبات چکید و آن خال بدان خوشی از آن گشت پدید

ص ۹۹۱

در رباعی زیر «کار» به معنی لواط و فحشا به کار رفته است، چنان که حافظ گوید:
دوستان دختر رز تو به ز مستوری کرد شد «بر» محتسب و «کار» به دستوری کرد!

*

غمخوار توام عمر مرا خوار مگیر	جز بنده رفیق و عاشق و یار مگیر
تو پای به کار برمنه کار مگیر	در کار تو کارم ار به جان یابد دست

ص ۹۹۶

چنان که بعدها در شرح رباعیات کتاب نزهةالمجالس خواهم گفت یکی از مکان‌هایی که در آنجا با معشوق مذکر اتفاق ملاقات می‌افتد گرمابه است. انوری گوید:

گرمابه به کام انوری بود امروز	کانجا صنمی چو مشتری بود امروز
گویند به گرمابه همین دیو بود	ما دیو ندیدیم پری بود امروز

ص ۹۹۸

در اشعار امثال انوری ابداً نباید عشق مرد به مرد را روحانی پنداشت:

پیراهن گل دریده شد بر تن گل	شلوار تو پی نما چو پیراهن گل
ای خرمن کون تو به از خرمن گل	جایی که بود کون تو کون زن گل

ص ۱۰۰۵

در دیوان سنایی شاعر عارف این دوره هم به‌وفور از معشوق مرد سخن رفته است:

ای کودک زیبا سلب سیمین بر و بیجاده لب سرمایه ناز و طرب خوران ز رشکت با تعب

دی بدان رسته صرافان من بر در تیم	پسری دیدم تابنده‌تر از در تیم
رفتم و چشمکگی کردم و شد بر سر کار	کودک جلد بد و زیرک و دانا و فهیم
گفتم ای جان پدر آبی مهمان پدر؟	گفت چون نایم و رفتیم همی تا سوی تیم
هر دو در حجره شدیم آنکه و در کرده فراز	خوب شد آن همه دشوار و شدم کار سلیم
دست شادی و طرب کردن و می‌خوران برد	او چنان میرومنش راست به مانند ندیم
چون بشد مست و زباده سراو گشت گران	کرد و سواس مرا در دل شیطان رجیم
گفتم او را که سه بوسه دهی ای جان پدر	گفت خواهی شش، بگشای در کیسه سیم

ده درم داشتم از گاه پدر مانده درست کردم آن ده درم خویش بدان مه تسلیم
بند شلوارش بگشاده نگه کردم من جفته یی دیدم آراسته با هر چه نعیم

دوش سر مست نگارین من آن طرفه پسر با یکی پیرهنی با کلهی طرفه به سر
بوسه بر دو لب من داد همی از پی عذر اینت شوریده نگار اینت شکر بوسه پسر
شادمان گشتم از این کار و گرفتمش کنار همچو تنگ شکر و خرین گل تنگ به بر
معروف ترین اثر سنایی حدیقه الحقیقه و شریعة الطریقه است که آن را اولین اثر
مبسوط منظوم عرفانی می دانند. این کتاب به لحاظ جامعه شناسی ارزش بسیار دارد
و در آن از زندگی طبقات مختلف حکایاتی آمده است. از جمله در شاهدبازی
صوفی و فقیه و زاهد هم مطالبی دارد. نمونه هایی نقل می شود:

اندر صفت شاهدان گوید:

شاهد پیچ پیچ را چه کنی ای کم از هیچ، هیچ را چه کنی
ای دو بادام تو چو گوز گرو مانده از دست کودکان درگو
شاهدان زمانه خرد و بزرگ چشم را یوسفند و دل را گرگ^۱

اندر صفت شهوات و در حق غلامباره گوید:

هر که شد ... پرست برخیره گوز یابد ثواب از انجیره
چه دهی از پی گذرگه نفل خرد پیر خود به کودک طفل
آن که او نام و ننگ خود بگذاشت دل تو کسی نگه تواند داشت
چون چراغند از آن که وقت فدی چون فتیله ز بُن خورند غدی^۲
در معنی زناشوئی گوید:

از غلام آن که زی عیال آمد او ز دنبه به پوست کال آمد^۳

۱- حدیقه، ص ۳۵۶.

۲- همان، ص ۶۶۲.

۳- همان، ص ۶۶۳.

اندر مذمت خویش صوفی گوید:
 سغبه شاهدند و شمع و سرود
 پسرت هیچ اگر در او خندد
 حکایه فی التمثیل الصوفی:

آن شنیدی که بُد به شهر هری
 محنتش را مگر یکی آن بود
 مدتی بود تا که گای نداشت
 چون پناهی نیافت مضطر شد
 دید محراب و مسجدی خالی
 چون برانداخت پرده از تل سیم
 مسجد از نور شد چنان روشن
 زاهدی زان حکایت آگه شد
 پسری دید برده سر سوی پشت
 تاش بنهد میان حلقه ...
 کاج و مثن و عصا فراز نهاد
 کاین همه شومی شما باشد
 چه فصولی است این و خانه حق
 از چنین کارهاست در کشور
 بر بساط زمین نبات نماند
 از گناهان لوطی و زانی
 بشود لامحاله دهر خراب
 مرد فاسق به حيله بیرون جست

عالمی کور زیر چرخ کبود
 شاهد و شاهدی درو بندد^۱

خواجه فاضلی و پرهیزی
 که در اندوه قوت حمدان بود
 پسری راست کرد و جای نداشت
 به ضرورت به مسجدی در شد
 خواست تا گادنی کند حالی
 تا برد سوی چشمه ماهی شیم
 که برون تافت شعله از روزن
 پی برون برد و بر سر ره شد
 مرد فاسق گرفته بوق به مثن
 زاهد آمد، شد از برون به درون
 گلوئی همچو گاو باز نهاد
 که نه باران و نه گیا باشد
 شرع را نیست نزدتان رونق
 آسمان بی نم و زمین بی بر
 خلق را مایه حیات نماند
 خشک شد چشم ابر نیسانی
 چون لواطه کنند در محراب
 تا مؤذن بر او نیابد دست

مرد فاسق چو شد برون ار در	مرد زاهد گرفت کار از سر
مرد فاسق چو باز پس نگریست	تا ببیند که حال زاهد چیست
دید بی نیم دانگ و بی حبه	گزر شیخ بر سر دبه
سر برون کرد و گفت ای زاهد	این همان مسجد و همان شاهد
لیک ار بخت ما و گردش حال	بود بر من حرام و بر تو حلال
شکر و منت خدای را کاکنون	گشت حال زمانه دیگرگون
بر بساط زمین نبات بماند	خلق را قوت حیات بماند
ابره‌ای تهی پر از نم شد	دل اهل زمانه خرم شد
حرمت صومعه تو می دانی	بر تو مانده است و بس مسلمانی
چون چنین اند زاهدان جهان	چه طمع دار آخر از دگران ^۱

یکی از شاعران اواخر این دوره سراج‌الدین قمری آملی (متوفی ۶۲۵) است که در رثای غلام خود «ایاس» که به او علاقه وافری داشت اشعاری سروده است:

ای جان من ایاسک من ای سگ تو من	هر شب به ماتم تو برآرم فغان سگ
از سگ بتر منم که نمردم به مرگ تو	جانم ز محنت تو ز سختی است جان سگ
ای مهربان من، ز تو شرم نیامده است	تسا بی تو می زیم من نامهربان سگ
از آرزوی آهوی چشم تو، هر سحر	جانم فغان زار برآرد بسان سگ ^۲

در دیوان این شاعر اشعار رکیک کم نیست:

بسا شب که از گوشت آگنده‌ام	چو سغدو دل و روده و سینه‌ها
گه از سینه‌ها ساخته فرش‌ها	گه از ران‌ها کرده بالین‌ها
به گاه سواری و نیزه زدن	ز پشت کسان ساختم زین‌ها
بدین گرز مردافکن گاوسار	ز... کسان تو ختم کینه‌ها

۱- همان، ص ۶۶۸.

۲- دیوان، مصحح دکتر یدالله شکری، ص ۵۲۷.

برآمد به جایی که زخمی زدم زهرگوشه آواز تحسین‌ها
خیارم از آن نیک بالیده گشت که پروردم او را به سرگین‌ها^۱

عبید زاکانی در رساله دلگشا در باب او این مطایبه را آورده است:
«حاکم آمل از بهر سراج‌الدین قمری براتی نوشت برده‌ی که نام او «پس» بود.
سراج‌الدین به طلب آن وجه می‌رفت، در راه باران سخت می‌آمد. مردی و زنی را
دید که گهواره‌یی و بچه‌یی در دوش گرفته به زحمت تمام می‌رفتند. پرسید که راه
پس کدام است؟ مرد گفت اگر من راه پس دانستمی بدین زحمت گرفتار نشدمی»

نزهة المجالس

نزهة المجالس در نیمه اول قرن هفتم تألیف شده و مجموعه‌یی از رباعیات است
که به مناسبت موضوع طبقه‌بندی شده‌اند. برخی از موضوعات آن کاملاً مربوط
به معشوق مذکر است مثلاً نمط هفتم آن رباعیاتی است که در باب خط (ریش و
سبیل نورسته) معشوق گفته‌اند:

یک خط خوش از زمانه بد آرزویم آن آرزویم نیز برآمد ز لب

ص ۳۱۰

بر برگ گلت، مورچه ره خواهد کرد وز لاله بنفشه تکیه گاه خواهد کرد
جانا ز سیه گری بدان جای رسید خط تو که ماه را سیه خواهد کرد

ص ۳۱۵

نمط دوازدهم در وقایعی است که میان عاشق و معشوق واقع می‌شود:

بودیم به گرمابه، من و شمع چگل او زلف به گیل در زد و من دست به دل
دو جوی، ز آب دیدگان شد حاصل من دست ز دل شستم و او زلف ز گل

ص ۴۸۵

تنه زدن

مستش دیدم، گرفته راه خانه	خلقی با او، ز خویش و زیگانه
خود را به ستم بر او زدم مردانه	زانگونه که با شمع کند پروانه

ص ۴۸۶

شهر آشوب

به نوعی از شعر فارسی شهر آشوب می‌گویند که می‌توان آن را به دو قسم تقسیم کرد:

الف: اشعاری که در هجو شهری گفته شده است.

ب: اشعاری که در باب صاحبان حرف گفته شده است.

در این قسمت دوّم معمولاً صاحب حرفه (نجار، کشتی‌گیر، رنگرز، بنا، منجم ...) معشوق شاعر است.

قدیمی‌ترین شهر آشوب‌ها از آن مسعود سعد سلمان شاعر قرن ششم است که نمونه‌هایی از آن ذکر می‌شود:

صفت یار رنگریز کند

رخم زرد کرد آن بت رنگریز	که بالاش سروست و رخ آفتاب
--------------------------	---------------------------

صفت دلبر کشتی‌گیرست	الی آخر
---------------------	---------

ای دلارام یار کشتی‌گیر	سینه‌توز سنگ‌آکنده‌ست
------------------------	-----------------------

که تواندت بر زمین افکند	ماه را بر زمین که افکنده‌ست
-------------------------	-----------------------------

صفت یار لشکری گوید

رفتی به جنگ و جز تو که دید ای صنم، صنم کو با هزار مرد مبارز فسره بود

باز آمدی مظفر و پیروز و روزنو آری چو تو صنم همه جا روز به بود

لابد مظفر آید آن کس که گاه جنگ از غم‌زگان و زلفش تیر و زره بود

معاشیقی که مسعود سعد برای آنان شعر گفته است عبارتند از: عنبر فروش،

ترسابچه، رنگریز، رقاص، میهمان، صوفی، فصاد، خباز، نابینا، کشتی‌گیر، چاهکن، نحوی، شاعر، ساقی، لشکری، برزگر، فیروزه فروش، زرگر، نیلگر، فقیه، صیاد، واعظ، حاکم، کبوترباز، نابی، نقاش، باغبان، بازرگان، دیباف، سقا، چنگی، آهنگر، قاضی، قلندر، زاهد، قصاب، عطار، طبیب، منجم، فال‌گیر، نژاد.

و بدین ترتیب معلوم می‌شود که عشق حد و مرزی ندارد و هرکه می‌تواند معشوق باشد!

از اشعار زیر معلوم می‌شود که حتی واعظ و فقیه صوفی هم از نظر بازان در امان نبوده‌اند:

صفت دلبر واعظ

ای مزین شده به تو منبر	خلق بر روی خوب تو نظار
یا مده خلق را تو چندین پند	یا دل من به بیهده مازار
ور همی کرد بایدت تذکیر	زلف رقاص و چشم مست مدار ^۱

صفت دلبر فقیه

ز روی خواهش گفتم بدان نگار که من	ز شادمانی درویشم ای بت دلبر
مرا نصیب زکوه لبان یاقوتی	بده که نیست ز من هیچ کس بدان حق تر
جواب داد که من فقه خوانده‌ام دانم	ز فقه واجب نباید زکوة برگوهر ^۲

صفت دلبر صوفی

گفتم چرا نسازی با من تو	تاکی تنم ز بهر تو بگدازد
-------------------------	--------------------------

۲- همان، ص ۹۲۱

۱- دیوان مسعود سعد سلمان، ص ۹۲۳.

گفتا تو بت پرستی و من صوفی با بت پرست صوفی کی سازد^۱

در حق دلبر صوفی

آن را که ز عشق تو بلا نیست بلا نیست و آن را که ز هجر تو فنا نیست فنا نیست
سه بوسه همی خواهم منعم مکن ای دوست تو صوفیی و منع به نزد تو روا نیست^۲
شهر آشوب سرایی در دوره صفویان بسیار مرسوم شد. سیدای نسفی شاعر
تاجیک معاصر با دوره صفوی (قرن ۱۱) است که در مورد زرگر، حلوافروش،
سرتراش (سلمان)، قناد، پوستین دوز، قصاب، مسگر، کفش دوز، کله پز، سلاخ،
عینک ساز، بقال، شاطر، نمدمال، صراف، حمامی، رمال، نان فروش، آشپز، کبابی،
صابون پز و صابون فروش، شلغم فروش، کهنه دوز، گدا، خشت پز، ماهی گیر،
کبوتر باز، یخ فروش، شمّاع (شمع ساز)، قفل گر، مرده شوی، گل فروش، چوپان،
می فروش و غیره شعر گفته است:

سرتراش

تیغ بر کف سر تراشم قصد کشتن کرده است عاشقان را فوطه زاری به گردن کرده است

خیمه دوز

خیمه دوز امرد که دارد آسمان را سرنگون خیمه بر پاکی شود تا خود نسازد پا ستون

کبوتر باز

با کبوتر باز شوخی صرف کردم دانه را بر دم او را ساختم خالی کبوترخانه را

چیت گر

آن نگار چیت گر آمد شبی بر سر مرا نیست دیگر آرزوی بالش و بستر مرا

چوپان

دوش در صحرا به چوپان امردی آویختم خون خود چون شیر در اشکنبه او ریختم

نمک‌فروش

ماه نمک‌فروش که آشوب دهر شد او را به‌خانه بردم و شوری به‌شهر شد
می‌فروش

می‌فروش امرد زمستی با من امشب یار شد در درون خانه من آمد و هشیار شد
دلال پیاز

شوخی دلال پیازم داشت قصد ترک‌تاز خانه خود بردم و کردم برهنه چون پیاز

مناظره بین لواط‌کار و زناکار

قاضی حمیدالدین عمر بن محمود بلخی (متوفی به سال ۵۵۹) که قاضی القضاة بلخ بود و در آن ماجرای معروف انوری که در قضیه هجو بلخ پیش آمده بود جان او را نجات داد، کتابی دارد موسوم به «مقامات حمیدی». مقامات داستان‌های مستقلمی است که در مورد یک قهرمان نوشته شده است. مقامه هفتم در مناظره بین بچه‌باز و زن‌باز است که در آن هر یک می‌کوشد تا کار خود را بر دیگری ترجیح دهد. این مناظره نشان می‌دهد که شاهدبازی تا چه حدی در قرن ششم رایج و علنی بوده است، به نحوی که لاطی می‌کوشد این انحراف جنسی خود را بر میل طبیعی بشری ترجیح دهد. مقامه به نثر فنی است و در آن شعر و ضرب‌المثل و لغات مشکل عربی آمده است، لذا پاره‌هایی از نوشته بلخی را حذف می‌کنیم.

المقامة السابعة في المناظرة بين اللاطي و الزاني

حکایت کرد مرا دوستی که ... از خراسان روی به کاشان آوردم ... چون در آن ریاض ... بیاسودم و ساعتی بغنودم شهری دیدم پرانجم و بدور و عرصه‌یی یافتم پُرپری و حور. در هرگامی دلارامی ... و در هر قدمی صنمی ... پس با خود گفتم که دل را بدین خاک آمیزشی بایستی و از راه عشق آویزشی که در جهان مجازی بی‌حرفت

عشقبازی نشاید بود و در عالم بی دلدار نباید آسود. پس به حکم دلالت این مقالت ... معشوقی می طلبیدم و در جستجوی ماهی به هر جایگاهی می دویدم. با دل می گفتم که مرا در این هنگام که جامه عمر طراز شباب دارد و موی روی رنگ پرغراب، معشوقی باید پیش از آن که بیاض کافور بر سواد این منشور بتند ... چون این عزیمت درست کردم ... گفتم: اول باری تعیین یاری شرط است که حکمای خبیث و علمای این حدیث را در این دو شیوه مختلف و در این صنعت نامؤتلف اختلاف بسیار است و گفتگوی بی شمار. شیخ ابونواس را در این باب ملّتی دیگر است و امیر ابوفراس را در این کوی علّتی دیگر. این^۱ یکی سخن از معجز و گوشوار می گوید و آن دیگر راه کلاه و دستار می پوید. فوجی از بقایای قوم لوط آن مذهب را نصرت می کنند و قومی از ذرّیت داود این ملّت را قوت می دهند. شریعت محمد(ص) که ناسخ شرایع و مبطل طبایع است جاده این راه می نماید و *تَنَّاكَحُوا تَكَاتُوهَا*^۲ می فرماید. قرآن مجید گاه حور مقصورات را تزئین می دهد و گاه به ولدان و غلمان تحریص و ترغیب می کند. پس در این معنی اختیاری بایستی و اِتِّباع صاحب اعتباری ... برخاستم و طلب این حدیث را بیاراستم تا کجا دانایی یابم که از وی دوائی طلبم ... تا برسیدم به رسته بزّازان و مجمع طنّازان. دیدم برگوشه دو دکان یکی پیر و یکی جوان بر قدم گفتگوی ایستاده و زبان های فصیح گشاده. پیر می گفت ای گمراهان شارع شریعت و ای معتکفان مزبله طبیعت بر پی قوم لوط رفتن و گُل سنّت به خار بدعت نهفتن نه سنّت دینداران و نه عادت هوشیاران است. از روضه نسل و حرث به مزبله روث و فرث فرود آمدن محض ضلالت و عین جهالت است ... کجائید شما از پری رویانی که آفتاب عاشق و مدهوش روی ایشان است و ثریا ندیم گوشوار گوش ایشان ... مشتری با خاکپای ایشان عشقبازی کند و ریشه گوشه معجز

۱- در متن آن، اما این صحیح است تا به طریق لف و نشر این به ابوفراس و آن به ابونواس برگردد. ابونواس چنان که گفته شد پیرو مذهب شاهدبازی بود.
 ۲- ازدواج کنید که تعداد شما زیاد شود.

ایشان با تاج ماه طنّازی ... فتنه هاروت و ماروت یکی از افسانه‌های ایشان است و حادثه داود و جالوت یکی از نشانه‌های ایشان. ناقصانی که کاملان در بند ایشانند و ضعیفانی که اقویا در کمند ایشان ...

چون بخار این حدیث به مصعد دماغ ترقّی کرد و طبع از اختیار مذهب شاهدبازی توقّی، گفتم... بر فحوای این دلالات ... از این حرفت دست بازداشتن به. پس چون سخن پیر به پایان رسید و نوبت سخن به جوان کشید برخاست و دیباچه سخن بیاراست و سفینه عبارات بپیراست و عنان سخن را بگرفت و بگذاشت و گفت ای پیر جهان‌دیده و سخن شنیده، این قدح نیز چنین صافی نیست و این شربت چنین شافی نه ...

دَع ذَكَرَهُنَّ فَمَالَهُنَّ عُهْوٌ فاقصُرْ فَمَا لِلوَفِيَاتِ وَجُودٌ^۱ ...

چندین اختراع و نقل در راه ناقصات عقل نباید کرد... همه فتنه‌های عالم سر از گریبان و چشم‌های فتان ایشان برکنند و همه زخم‌های استوار از غمزه خونخوار ایشان به سینه احرار و دل ابرار رسد. اول فتنه‌یی که ملک هشت بهشت آدم را در سر آن شد به تدبیر حوّا بود... و اول قتل در عالم کون هابیل بود که در راه این قال و قیل فروشد... و داود که چهل سال در خلوتخانه مناجات به زمزمه اوتار حلق دل و جان خلق را صید کرد به عاقبت در این شست آویخت... و قصه پیرکنعانی خود سردفتر این معانی است که اگر نه حمایت لولا آن زای بُرهان ربه^۲ بود از پیراهن عصمت یوسف نه تار ماندی و نه پود... اگر فتنه ریشه معجر و سودای گوشه چادر ایشان نبود، موسی کلیم‌الله در عصا و کلیم شبانی نیاویختی^۳ و منصب صاحب طوری با حرفت مزدوری نیامیختی... کدام حیل و تلبیس بود که به بهانه ایشان ابلیس را ساخته نشد...

۱- واگذار ذکر زن‌ها را که ایشان را عهد و پیمانی نیست. سخن کوتاه کن که زن با وفا در عالم وجود ندارد.
 ۲- اگر ندیده بود دلیل پروردگار خود را.
 ۳- اشاره به داستان حضرت موسی است که کابین عیال خود را هشت سال یا ده سال شبانی قرار داد.

از در ذمّ و اهل نفرینند	گر چو ناهید و گر چو پروینند
علّت جرح و رنگ و کاینند	سبب جنگ و ننگ و آزارند
ناقص از عقل و قاصر از دینند	ناسی عقد و ناقص عهدند

أین آنتم من الغلمان المکحلین و الوالدان المخلدین.^۱ کجایند دلبرانی که عطر جان مشک بناگوش ایشان است و سرپوش آفتاب گوشه قصب پوش ایشان، ماه خد ایشان را فلک زمین است و سرو قد ایشان را چمن آذین، حسام‌گیران روز رزم و جام‌گیران روز بزم. خد ایشان به گلگونه تزویرآلوده نه و زلف ایشان به عطر تکلف فرسوده نی، سواران مرکب رزم و نگاران مجلس بزم، کلاه‌دارانی که تاجداران غلام ایشانند و صیادانی که شاهان عالم صید دام ایشان، خطّه عشقبازی خطّ بناگوش ایشان است...

لاله‌شان در بنفشه گشته نهان	لعل‌شان در شکر بمانده دفین
دلربایان به‌روز مجلس بزم	جان ستانان به‌وقت کوشش و کین...
مشکشان گر شکسته بر لاله	سروشان راست رسته اندر زین...

چون در اول و آخر این مجادله تأمل کردم و بدان معقولات و منقولات توسل جستیم دست در هر دو ملت زدم و توکل کردم خواستم که با آن پیر و جوان همکاسه و همخوان شوم و درگفت و شنود با ایشان همزیان گردم.^۲

سبک آذربایجانی

مقارن حکومت سلجوقیان، در منطقه اران و شروان، شروانشاهان حکومت می‌کردند و شاعران آنجا چون ابوالعلاء گنجوی، خاقانی، نظامی، فلکی شروانی، مجیرالدین بیلقانی سبک خاصی داشتند که به سبک آذربایجانی معروف است.

۱- شما از پسرانی که سرمه در چشم کشیده‌اند و از جوانان چه خبر دارید.

۲- مقامات حمیدی، ص ۵۹-۵۲.

چون آثار این شاعران محدود است و نظامی نیز به مثنوی پردازش مشغول بوده است، ظاهراً چنین به نظر می‌رسد که در اشعار سبک آذربایجانی چندان خبری از شاهدبازی نباشد. اما در حقیقت چنین نیست، در غزلیات خاقانی نیز از معشوق مذکر سخن رفته است، منتهی قراین صریح (مثلاً لفظ پسر، یا غلام) در آن کم است: مست تمام آمده است بر در من نیم شب

آن بت خورشید روی و آن مه یاقوت لب
او چو در آمد ز در بانگ برآمد ز من

کاینت شکاری شگرف وینت شی بوالعجب^۱

دیدم که یار چون ز دل ما خبر نداشت
ما را به چشم کرد که ما صید او شدیم
وصلش ز دست رفت که کیسه وفا نکرد
فلکی شروانی در تغزل قصیده‌یی گوید:

ای پسر خوش تو بدین دلبری
هم نبود حور و پری را به حسن
حور بهشتی ملکی یا پری
این همه مردافکنی و دلبری^۲

اسماعیلیه

حکومت اسماعیلیه الموت که به دست حسن صباح در عصر سلجوقیان تأسیس شده بود به دست مغولان برچیده شد. برخی از رؤسا و داعیان این حکومت مذهبی در فساد و لواط چیزی از شاهان سلجوقی کم نداشتند. جوینی در تاریخ جهانگشا در ذکر سلطنت علاءالدین محمد بن جلال‌الدین حسن (۶۵۳-۶۰۹) در مورد حسن

۱- دیوان خاقانی، چاپ دکتر سجادی، ص ۵۵۳

۲- همان، ص ۵۸۸

۳- دیوان فلکی شروانی، ص ۷۷

مازندرانی که «اخص الخواص علاءالدین» بود و توطئه‌ی ترتیب داده بود تا علاءالدین به دست پسرش رکن‌الدین خورشاه کشته شود می‌نویسد: «حسن مازندرانی را در وقت کودکی لشکر مغول از مازندران برده بودند و در عراق از میان لشکر گریخته بوده است و به‌ملک علاءالدین رفته، امردی ملیح بوده است. علاءالدین چون او را بدیده است دوست داشته است و به‌خود نزدیک گردانیده پیش او محل اعتماد تمام شده بود و بغایت او را عزیز داشتی... مع‌هذا از جنون و بدخوئی... او را رنجانیدی و می‌زدی ضرب‌های عنیف. دندان‌های او بیشتر شکسته بود و آلت ذکوریت او پاره‌ی بریده، چون ملتحمی شد و تا آخر که سپیدی اندک در موی او اثر کرده بود هنوز منظور و محبوب او بود و او را به‌جای مردان و معشوقان داشتی و یکی از زیردستان خود را که محبوبه او بود به‌زنی به حسن داده بود و با دو سه فرزند که حسن از آن داشت زهره نداشتی که بی‌اجازت علاءالدین در خانه خود رفتی یا با زن بختی و علاءالدین در مقاربت و مباشرت با زن حسن از او تخاصی نکردی»^۱

امردخانه

از این دوره اسنادی در دست است که در ایران به‌صورت پنهان امردخانه‌هایی دایر بود و کسانی در مقابل دریافت وجه منازل خود را در اختیار فاعل و مفعول قرار می‌دادند. عوفی که مقارن حمله مغول از ایران به‌هند گریخت در جوامع الحکایات، در این باب داستانی آورده است که در ضمن نشان می‌دهد که محتسبان و مأموران دولتی از این آشفته بازار استفاده کرده و از خاطیان باج می‌گرفته‌اند.

«روزی بر دکانی نشسته بود [شخصی به‌نام حامد شالی فروش] کودکی لطیف و ساده با قدی چون سرو و رخی چون گل و حرکاتی متناسب و لطفی شامل در پیش

او بگذاشت و آن کودک را اسماعیل خواندندی و از لطف طبع بهره‌یی داشت. حامد او را بدید و بروی فتنه شد و به نزدیک او رفت و اسماعیل کودکی شنگ و دغا و قوال و پای کوب و مرد فریب بود. چون دید که حامد بر سیرت قوم لوط است... به لطف غمزۀ حسن حرکات، او را بسته به خود گردانید پس حامد او را گفت: شنیده‌ام که تو شعر خوش می‌خوانی و قول لطیف می‌گویی و مرا آرزوست که آواز تو بشنوم. گفت: منت دارم و خدمت کنم و لکن این کار در میان بازار راست نیاید، اگر صواب بینی به‌خانه «سواراک» رویم و در آنجا عیشی کنیم. حامد را این سخن موافق نمود که خانه‌یی نداشت که کسی بدانجا توانستی برد. و این «سواراک» مردی بود به قرطبانی معروف و به خانه‌داری موصوف و در جفت‌افکنی طاق... دلبران شهر، مرغ طرب در خانه او پرواز دادندی و ارباب فساد، داد لهُو و طرب در خانه او دادندی. و اسماعیل گفت ای حامد من با خود هیچ سیم ندارم و در خانه سواراک بی سیم نتوان شد، تو با خود هیچ سیم داری؟^۱

بقیه داستان شرح کلاهداری اسماعیل و رنود از حامد و باج‌گیری عسسان از اوست. ظاهراً امردخانه‌ها در دوره صفویه جنبه رسمی یافت و دولت از این مکان‌ها مالیات می‌گرفت. در بحث از دوره صفویه دوباره به این مطلب اشاره خواهیم کرد.

۱- جوامع‌الحکایات (باب نهم از قسم سوم)، ص ۲۵۵. نقل از تاریخ اجتماعی ایران، ج ۷ ص ۱۷۶

فصل چهارم

صوفیان و شاهدبازی

جریان تصوف از قرن ششم یعنی عصر سلجوقیان شروع به رشد کرد و در قرون هفتم و هشتم در دوره مغولان بازار گرمی یافت.

دوره مغول دوره سبک عراقی است که مهم‌ترین مختصه آن یکی طرح مسائل عرفانی در ادبیات و دیگری جایگزین شدن قالب شعری غزل به جای قصیده است. عارفان عمده ماؤلند یعنی مطالب را چه مذهبی باشد و چه عاشقانه و چه دنیوی و چه اخروی تأویل می‌کنند. مثلاً مولانا داستان‌های محمود و ایاز را که جنبه تاریخی و عشق زمینی دارد به صورت عرفانی تأویل کرده است. به نظر می‌رسد که عرفان عکس‌العمل تفکر و روحیه ایرانی در مقابل تفکر و روحیه ترک و عرب است که در سرنوشت اقوام ایرانی وارد شده بودند. مسائل زمینی ترکان که اقوامی بدوی بودند در تأویلات عرفانی جنبه والای معنوی می‌یابد و تعصب و خشک‌اندیشی مذهبی عرب نیز در عرفان تلطیف می‌شود.

تفسیر مولانا از داستان ایاز

مولانا در طی قصه‌ی در دفتر پنجم مثنوی می‌گوید (عطار هم در مصیبت‌نامه

این داستان را آورده است) که ایاز پوستین و چارق دوران غلامی خود را در اتاقی آویزان کرده بود و هر روز با مشاهده آن به خود یادآوری می‌کرد که تو این بودی، پس بلند پروازی نکن. جاسوسان که از کم و کیف قضیه بی‌خبر بودند به شاه گفتند که ایاز اتاقی دارد که در آن گنجی پنهان کرده است. سلطان محمود گفت چگونه ایاز چیزی را از ما پنهان نگاه می‌دارد؟ شگفتا با این همه محبت که به او می‌کنم هنوز دلپسته زر و جواهر است و لذا به امیری فرمان داد که گنجینه آن اطاق را تاراج کند، اما در ته دل آرزو می‌کرد که این داستان راست نباشد. مولانا می‌گوید این ظاهر قصه است که باید در باطن آن حکمتی را جست:

بازگردان قصه عشق ایاز کان یکی گنجی است مالا مال راز

دلیل این که ایاز هر روز به چارق و پوستین قدیمش می‌نگریست این بود که اصل خود را فراموش نکند. او با چارق و پوستین ناقابلی به دربار شاه آمده بود و اکنون هرچه داشت از سلطان داشت. چنان‌که آدمی نیز چنین است و هر چه دارد از حضرت دوست است. به قول مولانا «حکمت نظر کردن در چارق و پوستین که فَلَیَنْظُرُ الْإِنْسَانَ مِمَّ خُلِقَ»^۱. چنین معشوق حکیمی یادآور معشوق مذکوری است که افلاطون در رساله میهمانی یاد می‌کند. باری امیر نیمه شب به اطاق ایاز می‌رود اما جز پوستینی و چارقی نمی‌بیند و به‌پندار این که آن‌ها سرپوش و مکرری هستند دستور می‌دهد تا دیوار را بشکافند و کف اطاق را حفر نمایند، با این همه چیزی نمی‌یابد. پس با شرمندگی ماجرا را به شاه و ایاز می‌گویند و ایاز برای آنان رمز قضیه را که فراموش نکردن الطاف ولی نعمتش باشد شرح می‌دهد. شاه ایاز را مخیر می‌کند که بدگویان را مکافات نماید یا عفو کند. اما ایاز می‌گوید در این مورد هم اختیار در دست توست.

بدین ترتیب مولانا ایاز را تا حد اولیاءالله بالا می‌برد که صاحب حکمت و

۱- پس باید انسان متوجه باشد که از چه آفریده شده است. (آیه قرآن)

معرفتی شگرف است. در برابر ولی نعمت خود تسلیم محض و فاقد اراده است و هر چه را که هست و نیست از دوست می‌بیند و می‌داند. لذا عشق سلطان محمود به چنین موجودی عشقی عرفانی و در حکم عشق به اولیاءالله است که همان عشق به خدا باشد.

صوفیان امردباز

صوفیان دو دسته بودند قلبی از آنان مانند ابن عربی و شهاب‌الدین سهروردی و شمس تبریزی و مولانا امردبازی را نمی‌پسندیدند و دسته دیگر که اکثریت با آنان بود شاهدباز بودند. این دسته اخیر برای توجیه کار خود از آموزه‌های عرفانی سوءاستفاده می‌کردند. در عرفان می‌گویند *اللَّهُ جَمِیلٌ وَ یُحِبُّ الْجَمَالَ* یعنی خداوند زیباست و زیبایی را دوست دارد. پس دوست داشتن زیبارویان تشبّه به اخلاق‌الله است. صوفیان می‌گویند مقید به مطلق پیوسته است و از این رو زیبایی‌های جزئی هم نمودی از آن زیبایی کل است. مولانا می‌گوید:

خوبرویان آینه خوبی او عشق ایشان عکس مطلوبی او

زیبایی شاهدان مقید و زیبایی حق، مطلق است. تعبیر افلاطونی آن این است که این زیبایی‌های زمینی یک الگوی آسمانی دارند. مولانا به سوءاستفاده برخی از صوفیان از این آموزه اشاره کرده و می‌گوید:

ور تو گویی جزو پیوسته گل است خار می‌خور، خار مقرون گل است

استاد فروزانفر در شرح آن می‌نویسد: «مقید از جهت این که مرتبه‌یی از مراتب ظهور مطلق است بدو پیوسته و متصل است. از این لطیفه ممکن است بعضی گمراه شوند و عشق به جزو را عشق به کل پندارند، چنان‌که طایفه‌یی از صوفیه جمال‌پرستی را به همین دلیل برگزیده و یکی از اصول طریقت فرض کرده‌اند. مولانا نخست از طریق حس و عادت جواب می‌گوید و بر سبیل معارضه این اندیشه را رد

می‌کند بدین گونه که بر این فرض، خار نیز با گل پیوسته است و هر دو از یک درخت می‌رویند ولی هیچکس این دو را یکسان نمی‌پندارد و به جای گل خار نمی‌خورد و نمی‌بوید... این بیان ممکن است به طریق اشارت، انتقادی باشد از روش جمال پرستان و پیروان اوحدالدین کرمانی و علی حریری [متوفی ۶۴۵]»^۱

اصل معروف عرفانی دیگر این است که *المَجَازُ قَنْطَرَةُ الْحَقِيقَةِ* یعنی عشق مجازی پلی است برای وصول به عشق حقیقی. بدین ترتیب صورت پرستی می‌تواند تمرینی باشد برای عشق ورزیدن به الله. مولانا در این معنی می‌فرماید:

عاشقی گرزین سر و گرزان سراسر است عاقبت ما را بدان سر رهبر است

استاد فروزانفر در توضیح این بیت می‌نویسد: «بعضی از صوفیان نیز پرستش جمال و زیبایی را موجب تلطیف احساس و ظرافت روح و سرانجام سبب تهذیب اخلاق و کمال انسانیت می‌شمرده‌اند و گاهی آن را ظهور حق و یا حلول وی به نعت جمال در صور جمیله می‌دانسته‌اند و سردسته این گروه ابوخلّمان دمشقی است که اصلاً از مردم فارس و ایرانی نژاد بوده و پیروانش را خُلمانیه می‌خوانده‌اند و چون عقیده خود را در دمشق اظهار کرده است به دمشقی شهرت گرفته است. این خُلمانیان مردمی با ذوق و خوش مشرب بوده‌اند و به پیروی از پیر خود هر جا زیبارویی را می‌دیده‌اند بی‌روپوش و ملاحظه و به آشکارا پیش وی به خاک می‌افتاده‌اند و سجده می‌کرده‌اند اگرچه علی بن عثمان هجویری [صاحب کشف المحجوب] ابوخلمان را از این عقیده مبرا می‌داند. ظاهراً ابوخلمان در قرن سوم می‌زیسته و همان کس است که ابونصر سراج از وی به نام ابوخلّمان صوفی یاد می‌کند. پیروان او تا اوایل قرن پنجم وجود داشته‌اند و عبدالقادر در بغدادی (متوفی ۴۲۹) یکی از آن‌ها را دیده و با وی محاجّه کرده است... و گمان می‌رود که لفظ «شاهد» و «حجّت» به معنی زیباروی در مصطلحات صوفیان از این عقیده سرچشمه

۱- شرح مثنوی شریف، جزو سوم از دفتر اول، ص ۱۱۷۰

گرفته است به مناسبت آن که زیبارویان گواه یا دلیل جمال حق تعالی فرض شده‌اند. احمد غزالی (متوفی ۴۲۰) و عین‌القضاء میانجی از اعظام صوفیه (مقتول ۵۲۵) و اوحدالدین حامدین ابی‌الفخر کرمانی (متوفی ۶۳۵) و علی حریری (متوفی ۶۴۵) و فخرالدین عراقی (۶۸۸) هم بر این عقیده بودند و داستان‌های شاهدبازی و جمال‌پرستی ایشان در کتب رجال و حکایات صوفیه مذکور است. این رباعی از اوحدالدین کرمانی عقیدهٔ ابوخلمان را به خوبی یادآوری می‌کند:

ز آن می‌نگرم به چشم سر در صورت زیرا که ز معنی است اثر در صورت
این عالم صورت است و ما در صوریم معنی نتوان دید مگر در صورت
ولی شمس‌الدین تبریزی و مولانا صورت‌پرستی را بدین‌گونه که در طریقهٔ
خلمانیان است نمی‌پسندیده‌اند و عشق به کمال و مرد کامل را که عین عشق به
خداست اصل و پایهٔ طریقهٔ خود قرار داده‌اند.^۱

در توضیح مطالب استاد فروزانفر اضافه می‌کنم که برخی از صوفیان معتقد به حلول حق در صورت‌های زیبا بودند و ظاهراً به همین سبب که به خوبرویان شاهد و حجت می‌گفتند. گویا ابوخلمان دمشقی صوفی قرن سوم که در اصل ایرانی و از اهالی فارس بود این نظر را داشت (البته هجویری این عقیده را رد می‌کند). هجویری در کشف‌المحجوب (ص ۳۲۴) از ابوخلمان دمشقی ذیل حلولیه یاد کرده است.

در مورد هر یک از این اسامی که استاد فروزانفر آورده و کثیری دیگر از مشایخ بزرگ صوفیه داستان‌های مستند متعددی در شاهدبازی در دست است که تذکره‌نویسان کوشیده‌اند به آن‌ها جنبهٔ معنوی و عرفانی و خالی از شائبه بدهند. به چند نمونه اشاره می‌کنم:

۱- شرح مثنوی شریف، ج ۱، ص ۳۱.

احمد غزالی

احمد غزالی (متوفی ۵۲۰ هـ ق) - برادر حجت الاسلام محمد غزالی - از مشایخ بزرگ صوفیه و استاد عین القضاة همدانی است. از این شیخ بزرگ که صاحب آثار ارزنده‌ی چون سوانح العشاق است داستان‌های متعددی در شاهدبازی آورده‌اند که استاد احمد مجاهد در کتاب خود آن‌ها را گرد آورده است.^۱ جز این جوزی (متوفی ۵۹۷) بقیه نویسندگان کوشیده‌اند که به این داستان‌ها رنگ معنوی بدهند و شیخ را مبرا از هر شائبه‌ی معرفی کنند.

احمد غزالی در عرفان به سه مطلب معروف است: دفاع از ابلیس، جمال پرستی، علاقه به سماع. و اینک چند حکایت در شاهدبازی او:

ابن جوزی در المنتظم می‌نویسد: «و شاع عن احمد الغزالی انه كان يقول بالشاهد و ينظر الى المزدان و يجالسهم. حتى حدثني ابوالحسين بن يوسف انه كتب اليه شيئا في حق مملوك له تركي. فقرأ الرقعة و هو على المنبر ثم صاح باسمه. فقام اليه و صعد المنبر، فقبل بين عينيه و قال: هذا جواب الرقعة!»

یعنی: «مشهور است که احمد غزالی شاهدباز بوده و خدمتکاری امرد ترک داشته که او را دوست می‌داشته. وقتی ابوالحسین بن یوسف نامه‌ی در این باب به او نوشت. هنگامی که غزالی بالای منبر بود نامه به دستش می‌رسد. پس از خواندن نامه و اطلاع از مضمونش، جوان ترک را صدا زده و جوان به بالای منبر به نزد احمد غزالی می‌رود و غزالی هم بین دو چشم او را می‌بوسد و می‌گوید: این جواب نامه!»^۲

ابن جوزی این حکایت را در تلبیس ابلیس هم آورده و در آنجا می‌نویسد: «من از عمل این مرد در شگفت نیستم و نه از دریدگی پرده‌ی حیا از صورتش، از چهارپایان

۱- مجموعه آثار احمد غزالی، از انتشارات دانشگاه تهران، فصل «جمال پرستی احمد غزالی».

۲- مجموعه آثار فارسی احمد غزالی، ص ۴۵.

حاضر در مجلس در حیرتم که چگونه سکوت کردند و بر او انکار نکردند. آری، شریعت در دل بسیاری از مردم سرد شده است»^۱

ابن جوزی در تلبیس ابلیس هم حکایاتی در باب امردبازی صوفیان آورده و از جمله این حکایت را در مورد احمد غزالی نقل می‌کند:

«و حُكِيَ أَنَّ جَمَاعَةً مِنَ الصُّوفِيَّةِ دَخَلُوا عَلَى أَحْمَدِ الْغَزَالِيِّ وَ عِنْدَهُ أَمْرَدٌ وَ هُوَ خَالٍ بِهِ وَ بَيْنَهُمَا وَرْدٌ وَ هُوَ يَنْظُرُ إِلَى الْوَرْدِ تَارَةً وَ إِلَى الْأَمْرَدِ تَارَةً. فَلَمَّا جَلَسُوا قَالَ بَعْضُهُمْ لَعَلَّنَا كَدَرْنَا. فَقَالَ أَيُّ وَاللَّهِ. فَتَصَايَحَ الْجَمَاعَةُ عَلَى سَبِيلِ التَّوَّاجِدِ»

یعنی: «آورده‌اند که جمعی از صوفیان بر احمد غزالی وارد شدند پسری نزد او بود و گلی، گاه به گل می‌نگریست و گاه به آن پسر. آن جمع وقتی نشستند یکیشان گفت شاید ما شما را مکدر کردیم (مزاحم شدیم). احمد غزالی گفت: آری والله! همگی از آن کلام وجد نمودند و با هم صیحه کشیدند.»^۲

چنان‌که گفتیم شأن احمد غزالی در نزد صوفیه به حدی رفیع است که جز ابن جوزی بقیه به تبرئه او اقدام کرده‌اند. مثلاً رافعی در التدوین حکایت زیر را از شاهدبازی شیخ نقل می‌کند اما آن را از روی عفت و پرهیزکاری می‌داند:

«احمد غزالی علقه‌یی به یکی از غلامان شریف الدوله داشت و هنگامی که در مسجد جامع شهر بر منبر بود و نگاهش به پائین، ناگهان آن غلام بر سنت عشق وارد مجلس شد و غزالی سرش را بالا کرد و نگاهش به او افتاد و شروع به خواندن اشعار کرد... و سپس عمامه‌اش را از سر برگرفت و به سمت قُرا پرت کرد و از منبر پائین آمد و به کمک عده‌یی از بزرگان داخل خانقاهی که به قرب مسجد بود شد و مجلس نیز برهم خورد.

و علاقه او همان طور که سزاوار است از روی عفت و پرهیزکاری بود. قرین

۱- همان، ص ۴۶.

۲- تلبیس ابلیس، ترجمه علیرضا ذکاوتی فراگزلو، ص ۱۹۴.

خشنودی و رحمت و آسایش خدا باد.»^۱

شمس تبریزی و عراقی هم حکایاتی از او آورده‌اند اما عشق او را الهی و معنوی قلمداد کرده‌اند. بنا به داستانی که در مقالات شمس آمده است شیخ احمد غزالی به مناسبتی پیش از موعد به تبریز بازگشت «از زود بازگشتن او اهل تبریز گفتند که او قطعاً از برای فلان پسر شاهد می‌آید»^۲ شمس تبریزی از او دفاع می‌کند و می‌نویسد: «خوش نیست گفتن او را به این صورت‌های خوب میل بود، نه از روی شهوت، چیزی که او دیدی کسی دیگر آن ندیدی. اگر پاره‌پاره کردند یک ذره شهوت نبود در آن».^۳ اما قضیه ظاهراً این بود که احمد غزالی عاشق پسر اتابک تبریز بود «تا روزی خیر به اتابک بردند که از ما باور نمی‌کنی اینک بیا بنگر از روزن حمام، خفته است و پای برکنار آن پسر که می‌گوئیم نهاده است».^۴

در حکایت دیگری که در آن می‌گوید: «چگونه باشد به حال او که هفته‌یی در حمام می‌کند پای برکنار غلام و پای برکنار پسر رئیس و مجمره آتش کباب می‌کند و شفتالویی^۵ از این می‌ستاند و شفتالویی از وی، دگر چه مانده باشد؟»^۶ باز لحن او طوری است که شیخ را مبراً می‌داند (حال آن که این حسن نظر را در مورد او حدالدین کرمانی ندارد).

۱- مجموعه آثار فارسی احمد غزالی، ص ۴۸.

۲- مقالات شمس تبریزی، مصحح محمدعلی موحد، ص ۳۲۴.

۳- تعلیقات محمدعلی موحد بر مقالات شمس تبریزی، ص ۵۷۵.

۴- مقالات شمس تبریزی، مصحح محمدعلی موحد، ص ۳۲۴.

۵- شفتالو کنایه از بوسه است، فرصت شیرازی گوید:

نگار من که رخس همچو پوست‌کنده هلوست از آن هـلوی مـرا آرزوی شـفتالوست

دیوان، ص ۱۸۱

سعدی در هزلیات چندین بار این اصطلاح را که گویا بیشتر در مقوله امردبازی کاربرد داشت به کار برده

است:

چندان کرمت نیست که خشنود کنی درویشی از آن باغ به شفتالودی

۶- مقالات شمس تبریزی، چاپ احمد خوشنویس، ص ۱۵۷ (و تکرار آن در ص ۳۷۴).

عراقی هم که خود به شاهدبازی معروف است در ضمن نقل این دو داستان به دفاع از شیخ برخاسته است:

پسری داشت شحنه تبریز	حسن او دلفریب و شورانگیز
شیخ عالم امام غزالی	آن جهان علوم را والی
گشت آگاه زان گزیده خصال	صفتش فهم کرد از استدلال
خبر حسن او به شیخ رسید	صبر و آرام از دلش برمید
اسب عزم از زمین ری زین کرد	میل دیدار آن نگارین کرد
چون به نزدیک شهر رفت فقیر	عرضه کردند حال او به امیر
گفت شحنه که باشد آن سالوس	به امید آمد و شود مایوس
شیخ صورت پرست و رزاق است	شهره شید اندر آفاق است
چون که بشنید شیخ صاحب درد	در دو فرسنگ شهر منزل کرد
شحنه را نیز خواب در پیچید	گوش کن تا که او به خواب چه دید
دید در خواب کش رسول خدا	داد مثنی مویز و گفت او را
بستان این مویز و رو حالی	خود ببر پیش شیخ غزالی
شیخ چون دید شحنه را از دور	در پی افتاده آن سرشته ز نور
پیش از آن کش به نزد خویش آورد	طبق پر مویز پیش آورد
کانچه امشب نبی بر تو گذاشت	هان نشانش از این طبق برداشت ^۱

حسن را صورتی مین و مدان	به مویزی ز راه باز ممان
با صره چون که با کمال بود	لذتش را تب جمال بود
گر طبیعت چشیدنش خواهد	ببیند و هم رسیدنش خواهد

۱- شمس تبریزی که داستان را تقریباً به گونه دیگری نقل کرده در این قسمت می نویسد: «شیخ گفت آن طبق بیارید، دید در او مویز و فندق بود و موضع مثنی مویز خالی. گفت آن مشت مویز را در آن طبق ریز که مصطفی از اینجا برداشت» (چاپ عماد، ص ۳۷۴ و تکرار آن در ص ۱۵۷).

سیب سیمین برای چیدن نیست زو نصیب تو غیر دیدن نیست.^۱

عراقی کاری به شاهدبازی شیخ ندارد، آن چه برای او مهم است مقام شیخ و کشف و کرامت اوست. شحنة در خواب می بیند که پیامبر به او مویزی داده است، همین که به نزد شیخ می آید شیخ سینی مویزی جلوی او می گذارد و به شحنة می گوید مویز را سرجایش بگذار که پیامبر آن را از این سینی برداشته بود. این گونه توجیحات از اصول عرفاست مولانا هم در مثنوی گفته است که شیخ کامل هر کاری بکند جایز است و این ربطی به عمل ناقصان ندارد و در این مورد حکایت موسی و خضر را می آورد. عراقی در ضمن نقل داستان دوم هم به دفاع از شیخ برخاسته است:

آن صفا بخش حالی و قالی	شیخ الاسلام امام غزالی
در ره عشق دوست جویان بود	والله حسن خوبرویان بود
که برون آمد از یکی حمام	دلبری دید همچو بدر تمام
تاب حسنش جهان نورانی	کرده از لطف و صنع ربّانی
صورت دوست دید، باز استاد	شیخ را چون نظر بر او افتاد
شیخ در روی آن پری حیران	شده مردم به شیخ در نگران
همه بگذاشتند و بگذشتند	صوفیان جمله منفعل گشتند
شیخ را گفت بگذر و بگذار	لیک پیری که بود غایشه دار
شرمت از این همه خلایق نیست؟	تبع صورت از تو لایق نیست
رؤیةُ الحُسن راحةُ الاعین	شیخ گفتش مگوی هیچ سخن
بودیم جبرئیل غاشیه دار	گر نیفتادمی به صورت زار
باده از جام عشق می نوشند	عاشقانی که مست و مدهوشند
روی لیلی به چشم معنون بین	ز اندرون غافل است بیرون بین

حسن صورت چو آلت است ترا	پس به کاری حوالت است ترا ^۱
مغز خود ز اندرون پوست بین	زان شعاعی ز نور دوست بین
گر تو بی مغز نام دوست بری	باشی از عشق روی دوست بری
هر که از دوست دوست می خواهد	جوهرش را عرض نمی کاهد
اگرت هست قوت مردان	اینک اسب و سلاح و این میدان ^۲
فارق است او ز ما و ما جویان	ز اشتیاق رخس غزل گویان ^۳

این سخنان که عراقی از قول غزالی می گوید در ضمن عقاید خود اوست در توجیه این گونه عشق‌ها و به نظر من همه هیچ و پوچ و بهانه است!

عين القضاة

عين القضاة از صوفیان بسیار فاضل بود و از او آثار قابل توجه بسیاری مانده است. این مرد استثنایی را به سبب سخنان بی پروایی که مطرح کرده است در سی و سه سالگی به دار آویختند (۵۲۵ ه.ق). در مورد شاهدبازی او به صراحت مطلبی ندیده‌ام^۴ اما از آنجا که شاگرد احمد غزالی بود نباید نسبت به عشق مجازی منکر بوده باشد.

در تمهیدات می نویسد: «جانم فدای کسی باد که پرستنده شاهد مجازی باشد که پرستنده شاهد حقیقی خود نادر است، اما گمان مبر که محبت نفس را می گویم که شهوت باشد، بلکه محبت دل [را] می گویم و این محبت دل نادر بود»^۵

این بیت هم که در نامه‌ها آمده ظاهر از اوست:

۱- یعنی المجاز قنطرة الحقیقه

۲- یعنی عشق صورت برای امثال ما مردان راه خطری ندارد.

۳- دیوان، ص ۳۶۹.

۴- در مجلس العشاق (ص ۹۵) آمده است: «عاشق جوانی زرگر بود و لویح را در بیان عشق آن جوان نوشت» اما مطالب این کتاب بیشتر جنبه افسانه دارد تا تاریخ. لویح ظاهراً از حمیدالدین ناگوری است نه عين القضاة.

۵- تمهیدات، چاپ عقیف عسیران، ص ۲۹۷.

دیبا دانیم و بُرد رازی دانیم ما عشق حقیقی و مجازی دانیم

اوحدالدین کرمانی

دیگر از مشایخ بزرگ صوفیه شیخ اوحدالدین کرمانی است که او هم به شاهدان میلی وافر داشته است. جامی در نفعات الانس می‌نویسد:

«پیش مولانا جلال‌الدین رومی قدس سرّه گفتند که وی شاهدباز بود اما پاکباز بود. خدمت مولوی فرمود که کاش کردی و گذشتی. و این رباعی وی هم بر این معنی دلالت می‌کند:

زان می‌نگرم به چشم سر در صورت زیرا که ز معنی است اثر در صورت
این عالم صورت است و ما در صوریم معنی نتوان دید مگر در صورت

و در بعض تواریخ مذکور است که چون وی در سماع گرم شدی، پیراهن امردان چاک کردی و سینه به سینه ایشان باز نهادی. چون به بغداد رسید، خلیفه پسری صاحب جمال داشت و چون آن پسر این سخن بشنید گفت او مبتدع است و کافر، اگر از این گونه حرکتی کند وی را بکشم. چون سماع گرم شد، شیخ به کرامت دریافت، گفت:

سهل است مرا بر سر خنجر بودن در پای مراد دوست بی سر بودن
تو آمده‌ای که کافری را بکشی غازی چو تویی رواست کافر بودن

پسر خلیفه سر برپای شیخ نهاد و مرید شد.^۱

در اینجا هم قضیه شاهدبازی تحت الشعاع قداست کشف ضمیر شیخ قرار گرفته است.

جامی در ادامه بحث بعد از ذکر مطالبی در باب جمال حق می‌نویسد:

«پس عارف اگر حُسن بیند چنین بیند و جمال را جمال حق داند متنزل شده

۱- نفعات الانس، مصحح دکتر عابدی، ص ۵۸۶.

به مراتب کونیه و غیرعارف را که چنین نظر نباشد باید که به خوبان ننگرد تا به هاویه حیرت درنماند»

و سپس در دفاع از مشایخ شاهدباز می‌گوید که به احتمال قوی آنان در چهره خوبان، جمال الهی را می‌دیده‌اند نه کمال جسمانی را و لذا عشق آنان عشق پاک و عرفانی است اما غیرعارف در این حد نیست و لذا باید از این امور خطیر پرهیز کند. اما شمس تبریزی نسبت به اوحدالدین کرمانی نظر خوبی نداشته است و این داستان معروف است که شیخ اوحدالدین می‌گفت ماه را در طشت می‌بینم و شمس تبریزی گفت اگر برگردن دمل نداری چرا ماه را در آسمان نمی‌بینی؟ که اشاره است به اینکه صوفیان می‌گفتند جمال خدا را در خوبرویان می‌بینیم و شمس می‌گوید اگر راست می‌گوئید چرا خدا را در ملکوت نمی‌بیند؟

«نقل است که خدمت شیخ اوحدالدین کرمانی را رحمة الله علیه آن جایگاه [= بغداد] دریافت. [شمس تبریزی] پرسید که در چیستی؟ گفت ماه را در آب طشت می‌بینم، فرمود که اگر در گردن دمل نداری چرا بر آسمانش نمی‌بینی؟ اکنون طبیعی به کف کن تا تو را معالجه کند تا در هر چه نظر کنی درو منظور حقیقی را بینی»^۱
مولانا هم به تبع شمس تبریزی اوحدالدین را رد می‌کند:

«همچنان روزی حضرت مولانا فرمود که شیخ اوحدالدین در عالم میراث بد

گذاشت، فَلَهُ وِزْرُهَا وِوِزْرُ مَنْ عَمِلَ بِهَا

هر که او بنهاد ناخوش سستی سوی او نفرین رود هر ساعتی

نیکوان را هست میراث از خوش آب آن چه میراث است اَوْزُنْنَا الْكِتَابِ»^۲

اوحدالدین کرمانی شاعر هم بود و به رباعی پرداز می‌معروف است. رباعیات او عمده عارفانه است اما در رباعیات عاشقانه معشوق همین امر است. از رباعیات او است:

جان طفل ره است و شاهدی دایه اوست شاهدبازی همیشه سرمایه اوست

۲- همان، ج ۱، ص ۴۴۰.

۱- مناقب العارفين، ج ۲، ص ۶۱۶.

این صورت زیبا که توش می‌بینی آن شاهد نیست لیکن این سایه اوست

شاهدبازم هر آن که انکار کنند چون درنگری روز و شب این کار کنند

آن‌ها که بینی همه شاهدبازند آن زهره ندارند که انکار کنند

عراقی

در مورد فخرالدین عراقی شاعر و عارف معروف قرن هفتم هم چنین حکایاتی نقل شده است از جمله دولت‌شاه در تذکره خود می‌نویسد:

«شیخ عراقی را همواره با صاحب جمالان به نظر پاک الفتی بودی. روزی حضرت شیخ شهاب‌الدین را گفتند که عراقی در بازار روبه روی نعلبند پسری نشسته نظاره می‌کند. شیخ، عراقی را ملامت کرد و گفت این نظر که می‌افکنی آتش در کارخانه ناموس درویشان می‌زنی، آخر نمی‌بینی که حرف‌گیران در کمین‌اند و مدعیان گوشه‌نشین؟ عراقی در جواب گفت که شیخا غیرکجاست که تو دوبینی می‌کنی؟^۱ غالباً شیخ از این گستاخی عراقی ملول شد و عراقی مدتی تضرع و زاری کرد تا شیخ بدو دل خوش کرد»^۲

به هر حال شیخ او را جهت تنبیه و اصلاح به هندوستان فرستاد. البته جامی (بر مبنای مقدمه قدیم دیوان) در نفحات‌الانس به نحو دیگری نوشته و گفته است که عراقی عاشق پسری شد که با کاروان به هند می‌رفت و لذا به دنبال ایشان تا هند رفت!^۳

۱- اشاره به وحدت وجود و این که جز یک وجود بیش نیست که وجود الهی باشد.

۲- تذکره الشعرا، چاپ رضائی، ص ۱۶۱.

۳- به طوری که در مقدمه قدیم دیوان آمده این غزل را برای او گفت:

پسرا ره قلندر سزد از بهمن نمایی	که دراز و دور دیدم ره زهد و پارسایی
کم خانقه گرفتم سر مصلحی ندارم	قدح شراب پر کن بهمن آر چند پایی

«روزی جمعی قلندران به همدان رسیدند و با ایشان پسری صاحب جمال و بروی مشرب عشق غالب. چون آن پسر را دید گرفتار شد. مادام که در همدان بودند با ایشان بود چون از همدان سفر کردند و چند روز برآمد، بی طاقت شد، در عقب ایشان برفت. چون به ایشان رسید به رنگ ایشان برآمد و همراه ایشان به هندوستان افتاد و در شهر مولتان به صحبت شیخ بهاء الدین زکریا رسید»^۱.

بعد از فوت شیخ، عراقی خلیفه شد اما مخالفان «به پادشاه وقت رسانیدند که اکثر اوقات وی به شعر می گذرد و صحبت وی همه با جوانان صاحب جمال است وی را استحقاق خلافت شیخ نیست»^۲.

شیخ به قونیه می رود، معین الدین پروانه حاکم آنجا مرید عراقی می شود و روزی برای او زر می آورد. عراقی می گوید: «ای امیر، ما را به زرتوان فریفتن، بفرست و حسن قوال را به ما رسان. و این حسن قوال در جمال دلپذیر بود و در حسن صورت بی نظیر و جمعی گرفتار وی بودند و در حضور و غیبت هوادار وی. چون امیر تعلق خاطر شیخ را به وی دریافت فی الحال کسی به طلب وی فرستاد. بعد از غوغای عاشقان و دفع مزاحمت ایشان وی را آوردند»^۳.

حکایت زیر هم خواندنی است، شیخ شاهدباز با کودکان به بازی چوگان مشغول می شود:

«گویند روزی امیر معین الدین به طرف میدان می گذشت دید که شیخ چوگان در دست میان کودکان ایستاده. امیر با شیخ گفت ما از کدام طرف باشیم؟! شیخ گفت از

چو به ترک خود گفتم چه وصال چه جدایی
که درآی ای عراقی که تو خود حریف مایی
دیوان، ص ۲۹۶

← چون زیاده مست گشتم چه کلیسا چه کعبه
در دیر می زدم من ز درون صدا برآمد

۱- نفحات الانس، چاپ دکتر عابدی، ص ۵۹۹.

۲- همان، ص ۶۰۰.

۳- همان، ص ۶۰۱.

آن طرف و اشارت به راه کرد. امیر روان شد و برفت»^۱.

در حکایت زیر شیخ ولخرجی می‌کند تا شاگرد کفاشی را تور کند. نوجوانان و جوانان معمولاً شاگرد صاحبان حرف و بی‌چیزند و از سوی دیگر در بازار و معابر دیده می‌شوند لذا در قدیم معمولاً در معرض نظر شاهدبازان بودند. نوعی از شهرآشوب که وصف صاحبان حرف است به این امر مربوط می‌شود که در صفحات قبل بدان اشاره کردیم.

«روزی در بازار کفشگران می‌گذشت، نظرش برکفشگر پسری افتاد، شیفته وی شد. پیش رفت و سلام کرد و از کفشگر سؤال کرد که این پسر کیست؟ گفت پسر من است. شیخ به لب‌های پسر اشارت کرد و گفت که ظلم نباشد که این چنین لب و دندانی با چرم خر مصاحب باشد؟ کفشگر گفت ما مردم فقیریم و حرفه ما این است، اگر چرم خر به دندان نگیرد نان نیابد که به دندان گیرد. سؤال کرد که هر روز چه مقدار کار کند؟ گفت هر روز چهار درم. شیخ فرمود که هر روز هشت درم بدهم گو او دیگر این کار مکن. شیخ هر روز برفتی و با اصحاب بر در دکان کفشگر بنشستی و فارغ‌البال در روی او نظر کردی و اشعار خواندی و گریستی. مدعیان این خبر به سلطان رسانیدند. از ایشان سؤال کرد که این پسر را به شب یا به روز با خود می‌برد یا نه؟ گفتند نه. گفت با وی در دکان خلوتی می‌سازد؟ گفتند نه. دوات و قلم خواست و بنوشت که هر روز پنج دینار دیگر بر وظیفه خادمان شیخ فخرالدین عراقی بیفزایند. روز دیگر که شیخ را با سلطان ملاقات افتاد، سلطان گفت چنین استماع افتاد که شیخ را در دکان کفشگری با پسری نظری افتاده است. محقری به جهت خرجی شیخ تعیین یافت، اگر شیخ خواهد آن پسر را به خانقاه برد. شیخ گفت ما را مُنقاد او می‌باید بود، بروی حکم نتوانیم کرد! بعد از آن شیخ را از مصر عزیمت شام شد. سلطان مصر به ملک‌الامراء شام نوشت که با جمله علما و مشایخ

و اکابر استقبال کنند. چون استقبال کردند ملک‌الامراء را پسری بود بس با جمال، چون شیخ را نظر بروی افتاد بی اختیار سر در قدم وی نهاد. پسر نیز سر در قدم شیخ نهاد. ملک‌الامرا نیز با پسر موافقت کرد. اهل دمشق را از آن انکاری در دل پیدا شد، اما مجال نطق نداشتند»^۱.

یکی از آثار عراقی رساله عشاقنامه یا ده فصل است که مخلوطی از مثنوی و غزل است و موضوع آن رسیدن از عشق مجازی به عشق حقیقی است و جهت توضیح این مطلب داستان‌هایی نقل کرده که بعضاً مربوط به شاهدبازی مشایخ بزرگ صوفیه است که دو داستان آن در مورد احمد غزالی قبلاً شد و داستان دیگری هم در ذکر شیخ روزبهان در صفحات آینده نقل خواهد شد.

از غزلیات متعدد او که در باب معشوق مذکر است، این غزل او را به ردیف «ای پسر» به عنوان نمونه نقل می‌کنیم:

سربه‌سر از لطف جانی ای پسر	خوشر از جان چیست؟ آنی ای پسر
زان به چشم من درآیی هر زمان	کز صفا آب روانی ای پسر
از می حسن ار چه سرمستی، مکن	با حریفان سرگرانی ای پسر
بر لب خود بوسه زن، آن‌گه بین	ذوق آب زندگانی ای پسر
از لطیفی می‌نماند کس به تو	زان یقینم شد که جانی ای پسر
در دل و چشمم، ز حسن و لطف خویش	آشک‌آزا و نهانی ای پسر
نیست در عالم عراقی را دمی	بی لب تو زندگانی ای پسر ^۲

شیخ روزبهان بقلی

به نظر می‌رسد که شیخ روزبهان (متوفی ۶۰۶) صاحب عبهرالعاشقین هم مانند محی‌الدین ابن عربی و شمس تبریزی اعتقادی به مشاهده جمال حق در چهره

۱- نفحات الانس، ص ۶۰۲

۲- نفحات الانس، ص ۶۰۲

شاهدان نداشته است. ولی از آنجا که چند اشاره در منابع در مورد شاهدبازی او آمده است - هر چند به نظر من مشکوک است - اسم او را هم در این ردیف آورده‌ام. جامی در مورد شیخ روزبهان می‌نویسد:

«در کتاب الانوار فی کشف الاسرار آورده است که قوال باید که خو بروی بوده که عارفان در مجمع سماع به جهت ترویج قلوب به سه چیز محتاج‌اند: روایح طیبه و وجه صبیح و صوت ملیح.

بعضی گفته‌اند از این قول اجتناب بهتر است زیرا که چنین کار عارفی را مسلم آید که طهارت قلب او به کمال رسیده باشد و چشم او از دیدن غیر حق پوشیده شده»^۱ اما داستان زیر را که عراقی در مورد او نقل می‌کند در منابع دیگر به نام احمد غزالی دیده‌ام: امردی پای شیخ را می‌مالید و شیخ جهت رفع سوء تفاهم پای خود را در آتش نهاد تا خلق بدانند که برای او میان امرد و آتش فرقی نیست و او مستغرق عشق الهی است:

پیر شیراز شیخ روزبهان	آن به صدق و صفا فرید جهان
چون به ایوان عاشقی بر شد	روزبه بود و روزبه تر شد
سال‌ها با جمال جان افروز	روز شب کرده بود و شب‌ها روز
داشت او دلبری فرشته نهاد	که زُخش دیده را جلا می‌داد
اتفاقاً مگر سفیهی دید	کان پری پای شیخ می‌مالید
رفت تا درگه اتابک سعد	تیزروتر ز سیرِ برق از رعد
گفت ای پادشاه دین فریاد	پای خود شیخ دین به امرد داد!
سعد زنگی ز اعتقاد که داشت	در حق شیخ افترا انگاشت
کرد روزی مگر عیادت شیخ	دید حالی که بود عادت شیخ
دلبری دید همچو بدر منیر	چست در برگرفته پای فقیر

۱- نفحات الانس، چاپ دکتر عابدی، ص ۶۲-۲۶۱.

چون اتابک به چشم خویش بدید	از حیا زیر لب همی خندید
بود نزدیک شیخ سوزنده	منقلی پرز آتش آکنده
پای‌ها از کنار آن مهوش	چست در زد به منقل آتش
گفت چشمم اگرچه حیران است	پای را پیش هر دو یکسان است
نظری کز سر صفا آید	به طبیعت مگر نیالاید
گر تو را نیست با غمش کاری	دایماً من مقیدم، باری
نیست کاری به آنم و اینم	صنع پروردگار می‌بینم!

دفاع صوفیه از یکدیگر

چنان‌که ملاحظه شد امثال شمس تبریزی و عراقی از احمد غزالی دفاع کرده و صورت پرستی او را توجیه عرفانی کرده‌اند جامی هم در نفحات الانس به دفاع برخاسته و می‌نویسد:

«قَالَ بَعْضُ الْكُبَرَاءِ قَدَسَ اللَّهُ تَعَالَى اسْرَازَهُمْ نَزْدَ أَهْلِ وَتَحْقِيقِ وَتَوْحِيدِ اَيْنَ اسْتِ
كِهْ كَامِلْ اَنْ كَسِيْ بُوْد كِهْ جِمَالِ مَطْلُوْقِ حَقِّ سَبْحَانِهْ دَرِ مَظَاهِرِ كَوْنِيْ حَسِيْ مَشَاهِدِهْ
كِنْدِ بِهْ بَصْرِ هَمْچِنَانِ كِهْ مَشَاهِدِهْ مِيْ كِنْدِ دَرِ مَظَاهِرِ رُوْحَانِيْ بِهْ بَصِيْرَتِ. يُشَاهِدُوْنَ
بِالْبَصِيْرَةِ الْجِمَالِ الْمَطْلُوْقِ الْمَعْنَوِيِّ بِمَا يُعَانِيُوْنَ بِالْبَصْرِ الْحُسْنَ الْمَقْيَّدِ الصَّوْرِيِّ.»

و جمال با کمال حق سبحانه دو اعتبار دارد: یکی اطلاق که آن حقیقت جمال ذاتی است من حیث هی هی و عارف این جمال مطلق را در فنای فی الله سبحانه مشاهده تواند کرد. و یکی دیگر مقید و آن از حکم تنزل حاصل آید در مظاهر حسبه یا روحانیه. پس عارف اگر حُسن بیند چنین بیند و جمال را جمال حق داند متنزل شده به مراتب کونیه. و غیر عارف را که چنین نظر نباشد باید که به خوبان ننگرد تا به‌هاویة حیرت درنماند... حسن ظن بلکه صدق اعتقاد نسبت به جماعتی از اکابر

چون شیخ احمد غزالی و شیخ اوحدالدین کرمانی و شیخ فخرالدین عراقی قدس الله تعالی اسرارهم که به مطالعه جمال مظاهر صوری اشتغال می نموده اند آن است که ایشان در آن صور مشاهده جمال مطلق حق سبحانه می کرده اند و به صور حسی مقید نبوده اند. و اگر از بعضی کبران نسبت به ایشان انکاری واقع شده است مقصود از آن، آن بوده باشد که محجوبان آن را دستوری ن سازند و قیاس حال خود بر حال ایشان نکنند و جاویدان در حضيض خذلان و اسفل السافلین طبیعت نمانند.^۱

لواط در شرع

به طوری که از شرح لمعه برمی آید لواط در شیعه مذموم و حد شرعی آن «قتل با شمشیر و احراق با آتش و رجم با سنگ و انداختن از دیوار است»^۲ اما در برخی از فرق اسلامی در مواردی جایز است، چنان که گفته اند:

و جائز و طی غلام آمرَدِ للرجل المسافرِ المجرِدِ

یعنی نزدیکی با غلام ساده رو برای مرد مسافر بی زن جایز است. توضیح این که مردان در سفر با غلامانی که به همراه داشتند درمی آيختند و ظاهراً این امر بسیار عادی و طبیعی بوده است. اوحدی در جام جم به مردان اندرز می دهد که در رفاه زن بکوشند زیرا خود همه گونه وسایل رفاه دارند:

در سفر خواجه بی غلامی نیست	بی می و نقل و کاس و جامی نیست
پیش خاتون جز آب و نان نبود	و آن چه اصل است در میان نبود
تو که مردی نمی کنی صبوری	چه کنی بر زنان چنین جبری؟
خواجه چون بی غلام دم نزند	زن پاکیزه نیز کم نزند ^۳

برخی از فقیهان سنی (سبکی، طبقات الشافعیه، ج ۳، ص ۱۸) به جواز عشق

۱- نفحات الانس، چاپ دکتر عابدی، ص ۵۸۸-۸۹.

۲- فرهنگ علوم، دکتر سیدجعفر سجادی، ص ۴۵۴.

۳- دیوان اوحدی، ص ۵۴۶.

ورزیدن به مملوک فتوی داده بودند.^۱

ناصرخسرو در قصیده‌یی به مطلع:

ای کهن گشته تن و دیده بسی نعمت و ناز
روز ناز تو گذشته است، بدو نیز مناز^۲
گوید:

می جوشیده حلال است سوی صاحب رای^۳ شافعی گوید شطرنج مباح است بباز
صحبت کودکان ساده زنج را مالک نیز کرده است ترا رخصت و داده است جواز
می و قیمار و لواطت به طریق سه امام مر ترا هر سه حلال است، هلاسر بفراز!
اگر این دین خدای است و حق این است و صواب نیست اندر همه عالم نه مُحال و نه مُجاز
آن که برفسق ترا رخصت داده است جواز سوی من شاید اگر سرش بکویی به جُواز
زین قبل ماند به یمگان در، حجت پنهان دل برآکنده ز اندوه و غم و، تن به گداز
در این ابیات ناصرخسرو مدّعی شده است که در مذهب مالک بن انس
(۹۷-۱۷۹ ه‍.ق) و طی امرد جایز است.

آقای دکتر حلبی می نویسند: «باید دانست که این مطلب در الموطأ امام مالک نیست و برادران مالکی نیز نمی پذیرند، هرچند میان فرقه‌های دیگر اسلامی به نام او شهرتی دارد»^۴ اما به هر حال این مطلب معروف است و جز ناصرخسرو و دیگران هم گفته‌اند. چنان‌که استاد دکتر محقق بعد از نقل شعر ناصرخسرو می نویسد:^۵

الشّافعی مِنَ الْأَئِمَّةِ قَائِلٌ
وَأَبُو حَنِيفَةَ قَالَ وَهُوَ مُصَدِّقٌ
شُرِبَ الْمُتَلَثِّ وَالْمُرْتَبِعِ جَائِزٌ
اللَّغْبُ بِالشَّطْرَنِجِ غَيْرُ حَرَامٍ
فِي كُلِّ مَا يَزْوِي مِنَ الْأَحْكَامِ
فَأَشْرَبَ عَلَيَّ مِنْ الْأَتَامِ

۱- مقدمه دکتر معین بر عبهرالمشققین، ص ۹۵.

۲- دیوان، چاپ دانشگاه تهران، ص ۱۱۱.

۳- ابو حنیفه.

۴- سی قصیده ناصرخسرو، دکتر علی‌اصغر حلبی، دانشگاه پیام‌نور، ۱۳۷۲، ص ۱۲۰.

۵- تحلیل اشعار ناصرخسرو، ص ۷۸.

وَأَبَاحَ مَالِكَ الْفَيْحَاحَ تَكْرُمًا
وَالْجَبْرُ أَخْمَدُ حَلَّ جِلْدِ عَمِيرَةَ
فَأَشْرَبُوا لَطَوَازِينَ وَقَامِرًا وَخَتَجِيخَ
فِي ظَهْرِ جَارِيَةٍ وَظَهْرِ غُلَامٍ
وَبِذَاكَ يَسْتَغْنِي عَنِ الْأَزْحَامِ
فِي كُلِّ مَسْأَلَةٍ يَقُولُ إِمَامٌ^۱

مرتضی راوندی می نویسد: «به نظر امام مالک یکی از ائمه اربعه اهل سنت و جماعت، اجرای حدّ شرعی در مورد لواط با غلام مملوک لازم نیست: «ان الحد لا يلزم من يلوط به غلام مملوك» (طبقات الشافعية سبکی، ج ۳، ص ۱۸)^۲ همین نویسنده از قول صاحب کتاب النقص (ص ۶۴۱) آورده است: «شاهدبازی حرام است و همه پیران و زاهدان کنند. وقتی فقهای اربعه با این اوضاع روبرو می شدند ناچار بودند فتوایی بدهند که نه سیخ بسوزد نه کباب لذا برخی^۳، غلام غیرمملوک را منع و غلام مملوک را تجویز کرده اند»^۴

معنی حدیث امرد

در کتب صوفیه حدیث عجیبی است که به انحاء مختلف روایت شده است از جمله: رایث ربی لیلۃ المعراج علی صورّ شاب امرد (خدای خود را در شب معراج به صورت جوان امردی دیدم). ظاهراً مقصود جمال الهی است و حدیث ناظر است به روایت اللّهُ جمیل و یحب الجمال و مذهب جمال پرستان که معتقد بودند خدا را باید در جمال خوب رویان مجست. عین القضاة همدانی در نامه ها^۵ خطاب به یکی از یاران می نویسد:

«اگر کسی از ینزل الله کل لیلۃ، و رایث ربی فی صورۃ امرد در ضلالت افتاد، مصطفی را - صلعم - از آن چه؟ و اگر کسی این مذاهب فاسده که از این احادیث

۱- معیدالنعم و مبدالنعم، ص ۱۰۲. ۲- تاریخ اجتماعی ایران، ج ۷، ص ۳۷۷

۳- اشاره به قول مالک است که قبلاً از طبقات الشافعية سبکی (ج ۳، ص ۱۸) نقل شد.

۴- تاریخ اجتماعی ایران، ج ۷۶، ص ۳۹. ۵- ج ۱، ص ۱۵۵-۵۶.

بازدید آمده است، و دهد عوام ابله را واداده بود نه خبر مصطفی... از این که رایث ربی الله فی احسن صورة امری، قومی با دید آمده اند که جمال می پرستند و پندارم که مذهب این قوم به اصفهان شنیده باشی، چه گویی؟! اگر کسی مذهب ایشان را دهد، رایث ربی فی احسن صورة امری واداده بود؟»

تجسم خدا

اگر بخواهیم به داستان‌هایی نظیر داستان‌هایی که گذشت با ایمان عرفانی نگاه کنیم باید چنین توجیهی داشته باشیم که دیدن خوبرویان همان مشاهده جمال الهی است، چنان که در صفحات قبل اشاره شد. به نظر من این عقیده را می توان به این باور کهن اساطیری مربوط کرد که خدایان گاهی به صورت آدمی متجسم شده و به زمین می آیند. مثلاً در اساطیر هندوان ویشنو یکی از خدایان سه گانه است که برای نجات مردم از شر سلطان جابر به صورت کریشنا تجسد یافته و به زمین می آید. کریشنا هشتمین تجسد ویشنوست و به حدی زیبا بود که دختران شبان‌ها شوهران خود را رها می کردند و شیفته وار با او در نور ماهتاب مشغول رقص می شدند. بدین ترتیب اگر واقعاً عراقی هیچ نظر سوء به آن پسر کفشگر نداشته است لابد در اعماق ضمیر خود، می پنداشته است که حق را می بیند و لذا حق دارد که می گوید: «ما را مُنقاد او می باید بود، بروی حکم نتوانیم کرد!». به صوفیانی که آشکارا اعتقاد داشتند که خدا در تن آدمی حلول می کند، حلولی می گفتند هجویری در مورد «النظر فی الاحداث» می نویسد:

«در جمله نظاره کردن اندر احداث و صحبت با ایشان محظوریست و مجوز آن کافر. و هر اثر که اندرین آرند بطالت و جهالت بود. و من دیدم از جهال گروهی به تهمت آن با اهل این طریقت منکر شدند. و من دیدم که از آن مذهبی ساختند و مشایخ به جمله مر این را آفت دانسته اند و این اثر از حلولیان مانده است لعنهم الله

اندر میان اولیای خدای و متصوّف».^۱
چنان‌که قبلاً گذشت ابوحنبلان دمشقی هم از حلولیان بود.

صوفیان متأخر

صوفیان متأخر هم کم و بیش همین سنت را حفظ کردند برخی از آنان تن به ازدواج هم در نمی‌دادند و اساساً نسبت به زن نظر منفی داشتند. دولتشاه در تذکره خود در مورد فخرالدین اوحد مستوفی که به حکمت و تصوف معروف بوده است می‌نویسد:

«خواجه اوحد را جمعی مصاحبان به تأهل دلالت می‌کردند. و در معذرت یکی از ایشان این قطعه می‌فرماید:

همدمی می‌گفت با اوحد در اثنای سخن	کای تو آگاه از رموز چرخ و راز آسمان...
مریم طبع گهر زایت چرا کرده است قطع	چون مسیحا رشته پیوند از وصل زنان
مرد را هرگز نگیرد چهره دولت فروغ	تا به نور زن نپیوندد چراغ خانمان
گفتمش ای یار نیکوخواه می‌دانم یقین	کز نکو خواهان نمی‌شاید بجز نیکی گمان
حیف باشد غنچه‌سان بر پای خود بستن گره	چند روزی کاندرین باغیم چون گل میهمان
وصل زن هر چند باشد پیش مرد کامجوی	روح و راحت را کفیل و عیش و عشرت را ضمان
لیک با او شمع صحبت در نمی‌گیرد از آنک	من سخن از آسمان می‌گویم او از ریمان!» ^۲

نسیمی شاعر از پیروان فضل‌الله استرآبادی را که از همین سخنان صوفیانه از قبیل مشاهده جمال مطلق در مقید می‌گفت در سال ۸۳۷ در حلب به جرم شاهدبازی پوست‌کنندند.^۳

۲- تذکره الشعراء ص ۳۳۷

۱- کشف‌المحجوب، ص ۵۴۲.

۳- عشق صوفیانه، ص ۱۸۳.

صوفیان مخالف

چنان که اشاره شد صوفیانی هم بوده‌اند که شاهدبازی را نمی‌پسندیده‌اند. مولانا در دفتر دوّم مثنوی ابیاتی دارد در این معنی که زیبایی در بشر عاریتی است و لذا چون معشوق پیر می‌شود و زیبایی خود را از دست می‌دهد، محبت عاشقان هم فروکش می‌کند، لذا باید عاشق سرچشمه زیبایی (خدا) بود^۱:

چون زر اندود است خوبی در بشر	ورنه چون شد شاهد تو، پی‌زخر
چون فرشته بود همچون دیو شد	کان ملاححت اندرو عاریه بد
اندک اندک می‌ستاند آن جمال	اندک اندک خشک می‌گردد نهال

استاد فروزانفر در ضمن توضیح این ابیات می‌نویسد: «گمان می‌رود که این ابیات انتقاد است از کسانی که شاهدبازی پیش گرفته و می‌گفته‌اند که ما در پرستش صورت نظر بر صانع داریم نه بر مصنوع و پیوسته با زیارویان معاشرت داشته و آن را سبب کمال نفس می‌دانسته‌اند. و این عقیده از قرن سوم در میانه صوفیان پدید آمده و تا روزگار مولوی عده‌یی بدان معتقد بوده‌اند از قبیل احمد غزالی و اوحدالدین کرمانی و فخرالدین عراقی. و بزرگان صوفیه^۳ این فکر را زاده تنگی نظر و کدورت مشرب شمرده‌اند و این گروه را که بی‌پروا و آشکار بر این روش سیر می‌کرده‌اند به دلیل عقل و نقل و شواهد طریقت رد نموده‌اند از آن جمله شیخ الاسلام احمد جام در کتاب انیس التابیین و سعدی در باب هفتم از بوستان و شمس‌الدین تبریزی و مولانا جلال‌الدین هم از این اندیشه فاسد دوری جسته و اوحدالدین کرمانی را نکوهش فرموده‌اند»^۴

۱- در بحث عشق افلاطونی توضیح دادیم که این سخنان از آموزه‌های افلاطونی است که در عرفان راه یافته است.

۲- خدا

۳- قلبلی یا برخی از بزرگان صوفیه صحیح است.

۴- خلاصه مثنوی، ص ۲۶۳

صوفیان مخالف شاهدبازی را می‌توان به دو دسته تقسیم کرد گروهی که با اعتقاد به اصول صوفیانه‌یی که گذشت صور جمیله را مربوط به زن می‌دانستند و گروهی که اصولاً این پندارها و کردارها را کفر و بدعت می‌شمردند. چون بحث ما در این رساله از تصوف نیست وارد این جزئیات نمی‌شویم و به صورت کلی از چند تن از صوفیانی که امردبازی را نمی‌پسندیده‌اند یاد می‌کنیم.

محمد غزالی

محمد غزالی از بزرگان صوفیه در قرن ششم عقیده داشت که اگر نظربازی در حکم مشاهده گل و گیاه باشد که فقط حظاً روحی است و در آن شائبه سود و امیال جسمانی نیست ایرادی ندارد و الا معصیت است. در کیمیای سعادت می‌نویسد: «و اگر چشم از کودکان نیکوروی نگاه نتواند داشت، این آفت عظیم‌تر، که این خود حلال بنتوان کرد. و هر که اندروی شهوتی حرکت کند که اندر امردی نگردد و از آن راحتی یابد، نگریستن بروی حرام است، مگر جنس آن راحت چنان بود که از دیدار سبزی و شکوفه و نقش‌های نیکو یابد که آن زیاد ندارد و نشان این آن بود که اندروی تقاضای نزدیکی نباشد که شکوفه و گل اگرچه نیکو بود، تقاضای بوسه دادن و برماسیدن [= لمس کردن] بر آن نباشد. و چون این تقاضا پدیدار آمد این نشان شهوت است و اوّل قدم لواطه است. یکی از مشایخ (ره) می‌گوید که برمرید از شیر خشمگین که در وی اوفتد چنان نترسم که از غلام امرد».^۱

سهروردی

شیخ شهاب‌الدین ابو حفص عمر سهروردی (متوفی ۶۳۲) از صوفیان بزرگ هم مخالف شاهدبازی است. سهروردی استاد سعدی بود، چنان‌که در بوستان گوید:

۱- کیمیای سعادت، ج ۲، ص ۵۶.

مرا شیخ دانای مرشد شهاب دو انسدروز فرمود بر روی آب

یکی آن که در جمع بدین مباش دگر آن که در نفس خودین مباش

معروف‌ترین کتاب او عوارف المعارف است که در آن به تمام جوانب زندگی صوفیان اشاره کرده است از جمله در موضوع مورد بحث می‌نویسد:

«هر طالب حضرت جلال و طایف کعبه وصال که هم‌چنین از جامه رعونت و طبیعت عاری باشد و آینه دل را خالی و پاک از برای جمال لایزالی کرده باشد شاید که زن خواهد و اگر نه مشاهده جمال صورتی روح را محبوب گرداند از قرب حضرت احدیت و ابواب فتوحات غیبی و واردات سری بر او مُنسد گرداند. این حال جماعتی است که ناظر جمالی باشند که شارع - علّم - رخصت فرموده و مجالست ایشان به سبب ترویج مباح گردانیده، چگونه باشد حال قومی که نظر کردن به شاهد مباح دارند و دعوی کنند که ما ناظر قدرت حق سبحانه و تعالی ایم. شیخ - رحمه - گفت: این اباحت محض است و شهوت پرستی صرف. و از غایت بحث و استکشاف به تجربیت این حال محقق شده است که نظر کردن به شاهد، کف شراب شهوت است بلکه خود اصل شهوت است. مرید صادق باید که از صحبت این طایفه که نظر را مباح دارند احتراز کند و در استحفاظ عادت معهود و سیرت محمود سالکان مناهج عبودیت و مرتقیان معارج الوهیت سعی نماید و آثار ایشان به مقتدای خود سازد که ایشان گفته‌اند: *مُوْرُ الْفَاحِشَةِ بِقَلْبِ الْعَارِفِ كَفِعْلِ الْفَاعِلِينَ* بها یعنی گذشتن فعل بد بر خاطر عارف، بر مقام و حال او، همان تأثیر کند که فعل فاحشه به فاعل آن.»^۱

احمد جام

احمد جام نامقی معروف به ژنده پیل (متوی ۵۳۶) هم مخالف شاهدبازی بود و

۱- عوارف المعارف، ص ۸۹-۹۰.

در انس التائبین می نویسد: «آن چیست که هر کس امردی با خویشتن می برند که این شاهد ماست! ما را امردی می باید نیکوروی و پاکیزه تا ما در وی می نگریم تا ما را خدای عزوجل در دل فراموش نشود و ما از آن جا به خدای راه بریم... خواهجه^۱ متابع هوی است و لواطه دوست می دارد، نمی تواند گفت که لوطی گری حق است می گوید شاهدبازی می کنم تا از آن جا به خدای عزوجل راه برم»^۲.

احمد جام برعکس میلی بیمارگونه به زنان داشت. در مقامات ژنده پیل (ص ۲۱۰) آمده است: «در آخر عمر پیوسته زنان می خواستی تا ۳۹ پسر از وی در وجود آمد و سه دختر!»

بهاء ولد

بهاء ولد پدر مولانا در گفتارهای خود که به معارف بهاء ولد معروف است با لواطه مخالفت کرده است در مناقب العارفين افلاکی آمده است که چون به بهاء ولد پیشنهاد کردند که در دمشق بماند گفت: «سلاطین و امرای این دیار اغلب به فساد و لواط مشغولند، نشاید در این مقام، مقیم بودن»^۳.

شمس تبریزی

شمس تبریزی هر چند به نحوی شاهدبازی احمد غزالی را توجیه می کند اما آشکارا شاهدبازی اوحدالدین کرمانی را منکر است. در مورد او به طور کلی می توان گفت که مخالف اصولی چون المجاز قنطرة الحقیقه نیست اما گویا معتقد است که جمال را نزد زنان باید جست نه مردان. «شاهدی بجو تا عاشق شوی و اگر عاشق تمام نشده ای به این شاهد، شاهد

۱- یعنی حضرت آقا! (به طنز). حافظ گوید: گفتم ای خواهجه عاقل هنری بهتر از این!

۲- نقل از عشق صوفیانه، ص ۲۰۱. ۳- ص ۱۱۱

دیگر، جمال‌ها در زیر چادر بسیارست. هست دگر دل‌ریا که بنده شوی»^۱.
در مقالات شمس اشاره‌های متعددی به امردبازی است، داستان زیر جنبه
مطایبه (به قول امروزیان جوک) دارد:

«اصلی است که هر که را دل‌تنگ بود کونش فراخ بود و هر که را دل فراخ بود
کونش تنگ بود... یکی دعوی پیغامبری می‌کرد، بر پادشاهش بردند، گفت معجزه؟
گفت آنچه خواهی...»

اکنون به حضور پادشاه ترکان تنگ‌چشم صف کشیده و روز قلب زمستان،
می‌گوید این ساعت خیار تر و تازه بیاری و این غلام را چشم‌هایش فراخ کنی، بی آن
که خللی در چشم او درآید... گفت خیار تر و تازه نیست... و چشم این غلام را فراخ
نتوانم کردن، اما کونش را فراخ کنم چندان که خواهی»^۲.

مولانا

مولانا به تبعیت مرادش شمس تبریزی و پدرش بهاء‌ولد نظر خوشی نسبت
به شاهدبازی ندارد و آن را بهانه صوفیان برای مکروهات می‌داند یا می‌گوید که
بدین وسیله به دام می‌افتند و جمال زیبارویان باعث گمراهی مشایخ می‌شود، چنان
که در دفتر اول گوید:

آن خیالاتی که دام اولیاست عکس مه‌رویای بستان خداست

در مثنوی انعکاس این ناهنجاری اجتماعی را می‌توان دید و به خوبی پیداست
که غالب صوفیان به این عادت مذموم گرایش داشتند:

هست صوفی آن که شد صَفْوَت طلب نه از لباس صوف و خیاطی و دَب
صوفیی گشته به پیش این لثام الخِیاطه و اللِّوَاطه والسلام^۳

۱- مقالات شمس، چاپ عماد، ص ۲۰۹. ۲- مقالات شمس، چاپ دکتر موحد، ص ۳۳۳.
۳- دفتر پنجم، ب ۶۴-۳۶۳. ظاهراً مراد از خیاطه چاک‌زدن پیراهن در وجد و سماع و رقص است.

در زمان مولانا شاهدبازی به شدت در خانقاه‌ها رواج داشت و حتی برخی از مشایخ خود مفعول بودند به طوری که در زبان صوفیان مراد از *علّة المشایخ* (بیماری مشایخ) همین مفعولیت است:

«روزی از حضرت مولانا سؤال کردم که *علّت* مشایخ که در افواه مردم گفته می‌شود کدام است؟ عجیباً آن *علّت* در ظاهر است و یا در باطن؟ فرمود که حاشا از مشایخ که در ایشان چنان *علّت* بد باشد اما کسانی که به سبب جرأت باطن و بی‌باکی ظاهر مردود طریقت گردند عاقبة بدان *علّت* مبتلا شدند».^۱

در زمان مولانا شیخی بود موسوم به شیخ ناصرالدین که کتابی هم نوشته بود و ظاهراً در ردیف صدرالدین قونوی بود و مریدان بسیار داشت. این شیخ شاهدباز که نخست فاعل بود به سبب نفرین مولانا (چون به مولانا اعتقادی نداشت) مفعول شد و به *علّة المشایخ* گرفتار آمد:

«در زمان مولانا شیخی بود صاحب قبول و ذوفنون و او را مشهور شیخ ناصرالدین گفتندی صاحب تبصره و با شیخ صدرالدین در جمع علوم یکایک زدی و مریدان معتبر داشت».^۲

این شیخ در حق مولانا اعتقادی نداشت لذا مولانا او را نفرین کرد و گفت: «ای چیز بی تمییز!... خود همان بود از *حَیْز* مردی بیرون آمده حیز شد... عاقبة الامر چنان شد که دَبابان را پنهان چیزکی می‌داد تا او را در کار آرند و مفعولاً مایراد شد و آن بود که در شهر قونیه به *علّت* مشایخ مشهور گشت و بعضی از نرود و بی‌باکان ناپاکان گرد او می‌گشتند و از او چیزها می‌بردند».^۳

در مثنوی حکایاتی در باب لواط آمده که جنبه تمثیل دارد و مولانا از آن‌ها معانی ظریفی اراده کرده است.

۲- همان، ص ۱۸۸.

۱- مناقب العارفین، ج ۱، ص ۱۸۸.

۳- همان، ص ۱۸۸.

حکایت آن محنت و پرسیدن لوطی ازو در
 حالت لواطه کی این خنجر از بهر چیست؟ گفت
 از برای آنکه هرکی با من بد اندیشد اشکمش
 بشکافم، لوطی برسر او آمد شد می کرد و
 می گفت الحمدلله که من بد نمی اندیشم با تو!

کُنده‌یی را لوطی در خانه برد	سرنگون افکندش و در وی فشرد
برمیانش خنجری دید آن لعین	پس بگفتش برمیانت چیست این؟
گفت آنک با من از یک بدمنش	بد بیندیشد بدترم اشکمش
گفت لوطی حمدالله را که من	بد نیندیشیده‌ام با تو به فن!

دفتر پنجم، ب ۲۵۰۰-۲۴۹۷

ترسیدن کودک از آن شخص صاحب جثه و گفتن
 آن شخص که ای کودک مترس که من نامردم

کِنِگِ زفتی کودکی را یافت فرد	زرد شد کودک ز بیم قصد مرد
گفت ایمن باش ای زیبای من	که تو خواهی بود بر بالای من!
من اگر هولم محنت دان مرا	همچو اشتر بر نشین می ران مرا

دفتر دوم، ۳۱۵۷-۳۱۵۵

حکایت آن دو برادر، یکی کوسه و یکی امرد، در
 عزب‌خانه‌یی^۱ خفتند شبی اتفاقاً امرد خشت‌ها
 برمقعد خود انبار کرد، عاقبت دَبَّاب دَبَّ آورد و

۱- «خانه نهنی که جوانان زن ناکرده دارند عیش‌های نهنی را، خلوت‌خانه پسران مجرد (یادداشت مؤلف)

به‌رسم جوانان نوحاسته
 عزب‌خانه و خلوت آراسته
 نزاری قهستانی»
 لغت‌نامه دهخدا

آن خشت‌ها را به‌حیله و نرمی از پس او

برداشت...

آمدند و مجمعی بُد در وطن
روز رفت و شد زمانه ثلث شب
هم بختند آن سوا از بیم عس
لیک همچون ماه بدرش بود رو
هم نهاد اندر پس کون بیست خشت
خشت‌ها را نقل کرد آن مُشتهی
گفت هی تو کیستی ای سگ پرست
گفت تو سی خشت چون برداشتی؟
کردم اینجا احتیاط و مُزَنَد
چون نرفتی جانب دارِ الشفا
که گشادی از سقامت میغَلقی
که به هر جا می‌روم من ممتحن
می برآرد سر به پشم چون ددی
من ندیدم یک دمی در وی امان
چشم‌ها پرنطفه کف خایه فشار
غمزه دزد می‌دهد مالش به ...
چون بود خرگله و دیوان خام
همچو یوسف اتم اندر افتنان
چون کنم که نی ازینم نه از آن
گفت او با آن دو مو از غم بریست
بهرتر از سی خشت گِردا گردکون!

امردی و کوسه‌یی در انسجمن
مشغل ماندند قوم مُتَتَجَب
ز آن عزب‌خانه نرفتند آن دو کس
کوسه را بُد برزنخدان چارمو
کودک امرد به‌صورت بود زشت
لوطیی دَب بُرد شب در انسُهی
دست چون بروی زد او از جا بجست
گفت این سی خشت چون انباشتی
کودک بیمارم و از ضعف خود
گفت اگر داری زرنجوری تَفی
یا به‌خانه یک طیبی مشفق
گفت آخر من کجا دانم شدن
چون تو زندیقی پلیدی ملحدی
خانقاهی که بود بهتر مکان
رو به من آرند مшти حمزه‌خوار
و آنک ناموسیست خود از زیر زیر
خانقه چون این بود بازار عام
ورگریم من روم سوی زنان
نه ز مردان چاره دارم نه از زنان
بعد از آن کودک به کوسه بنگریست
برزنخ سه‌چار مو بهر نُمون

مخالفان دیگر

مخالفان شاهدبازی همین چند نفری نیستند که ذکر کردیم. اما قشیری، و کسان دیگری را هم می‌توان نام برد. از آنجا که نجم رازی در مرصادالعباد هیچ اشاره‌ی به این مطلب ندارد می‌توان حدس زد که او نیز از مخالفان باشد. و شاید برخورد سرد او با اوحدالدین کرمانی که دوازده سال از نجم رازی بزرگتر بود و به ملاقات او رفته بود نیز به سبب شاهدبازی اوحدالدین باشد. لحن اوحدی مراغی در جام جم به نحوی است که به نظر می‌رسد مخالف شاهدبازی است مثلاً «در تحریض بر محافظت فرزندان از شر ناپاکان» گوید:

ساده‌رخ نزد آن که خویشش نیست	شب چرا می‌رود که ریشش نیست
کودک خویش را برهنه در آب	چه کنی پیش بنگیان خراب
هر که او را درست باشد پس	نرود در قفای کودک کس ^۱

یا «در آداب می‌خوردن» گوید:

گر خوری می‌به‌خانه دگران	برحریفان مباش سرد و گران
چشم در شاهد حریف مکن	هزل با مردم شریف مکن ^۲

اما گویا این ظاهر قضیه است زیرا در غزلیات مکرراً از معشوق مذکر سخن گفته است و حتی سه غزل با ردیف «ای پسر» دارد:

زلف مشکینت چو دام است ای پسر	عارضت ماه تمام است ای پسر
تا بود بردیگری وصلت حلال	برمن آسایش حرام است ای پسر
عالمی را بنده خود کرده‌ای	اوحدی نیزت غلام است ای پسر ^۳

اما شدیدترین انتقادات در این زمینه از ابن جوزی است و کتاب او تلبیس ابلیس

۲- همان، ص ۵۳۹.

۱- دیوان اوحدی مراغی، ص ۵۶۸.

۳- همان، ص ۲۲۳.

تصویر گویایی از این فساد را که گریبانگیر عرفا و علما و رجال دیگر بوده است به دست می دهد.

تلبیس ابلیس ابن جوزی

از عبارات آخر غزالی که از زبان شیخی نقل کرده است^۱ می توان استنباط کرد که لواط تا چه حد در میان ارباب تصوف رواج داشته است. یکی از دلایل متعدد آن این است که مریدان در خانقاه مجتمع بودند و همان جا زندگی می کردند و شب و روز خود را در حجره های خانقاه زیر نظر شیخ سپری می کردند و در چنین مکان هایی امکان وقوع این گونه افعال زیاد است.

یکی از اسناد مهم در این باب مطالبی است که ابوالفرج ابن جوزی (متوفی ۵۹۷) از وعظ معروف قرن ششم در کتاب تلبیس آورده است. او در این کتاب مفاسدی را که گریبانگیر عالمان و حاکمان و شاهان و زاهدان و صوفیان و امثال ایشان است برشمرده است و از جمله مفاسد صوفیان از قبیل سوء عقیده و ترک مال و آکل و شرب و سماع و رقص و وجد و غیره را برمی شمارد تا به شاهدبازی ایشان می رسد که موضوع مورد بحث ماست. اینک به جهت اهمیت بحث این بخش از نوشته او را به ترجمه آقای علیرضا ذکاوتی قراگزلو نقل می کنیم:

«تلبیس ابلیس بر صوفیان در مصاحبت با نوجوانان:

بدان که بیشتر صوفیان برخویش، طریق نظر بر زنان بیگانه را بسته اند. و از نکاح به عبادت پرداخته اند و مصاحبت نوجوانان با ایشان از راه ارادت و آموختن پارسایی اتفاق افتاده. و ابلیس صوفیان را به تدریج به نوجوانان مایل ساخته است. و آن هفت صورت دارد:

۱ «بر مژید از شیر خشمگین که در وی اوفند چنان ترسم که از غلام آمرزد»

قسم اوّل: پلیدترین صوفی نمایان‌اند که به‌حلول معتقدند و گویند خداوند اجسامی برگزیده و با صفات ربوبیت در آن‌ها حلول کرده. بعضیشان برآن رفته‌اند که خداوند در زنان زیبا حلول کرده است. بعضی صوفیه گفتند ما خدا را در همین دنیا می‌بینیم و می‌شود که در صفت آدمی باشد، نه تنها آدمی زیبا، مدّعی‌اند حتّی او را در صورت غلامی سیاه نیز دیده‌اند.

قسم دوّم: لباس متصوفه را پوشیده‌اند و قصد فسق دارند.

قسم سوم: آنان هستند که نظر به‌روی خوب را مباح دانند. ابو‌عبدالرحمن سلمی در آخر کتاب سنن‌الصوفیه، رقص و غنا و نظر به‌روی خوب را جزء رخصت‌های صوفیه می‌شمارد و روایتی می‌آورد از پیغمبر (ص) که: *أَطْلَبُوا الْخَيْرَ عِنْدَ حَسَنِ الْوَجْهِ [خیر را نزد نکورویان طلب کنید]* و نیز روایتی دیگر از پیغمبر (ص) که: *ثَلَاثَةٌ تَجْلُو الْبَصَرَ: النَّظْرُ إِلَى الْخَضِرَةِ وَالنَّظْرُ إِلَى الْمَاءِ وَالنَّظْرُ إِلَى الْوَجْهِ الْحَسَنِ [سه چیز به چشم جلا می‌دهد: نظر به‌سبزی، نظر به‌آب و نظر به‌صورت زیبا]* که این دو حدیث اصلی ندارند و از پیغمبر (ص) نیست. مخصوصاً حدیث دوم را داستانی است. از ابوالبختری (وهب بن وهب) نقل است که من نزد هارون‌الرشید می‌رفتم و پسرش قاسم پیش او بود و من در او زیاد می‌نگریستم. یک روز رشید گفت می‌بینم که خیلی به قاسم نگاه می‌کنی می‌خواهی او را خاص خود کنی با تو تنها باشد؟! گفتم یا امیرالمؤمنین به‌خدا پناه می‌برم از این تهمت ناواردی که بر من می‌زنی، خیره شدنم در او از آن بابت است که جعفر صادق (ع) از پدرانش تا علی (ع) و او از پیغمبر (ص) روایت می‌کند که: سه چیز بر نور چشم می‌افزاید، نگریستن در سبزه، نگریستن در آب روان و نگریستن در روی خوب. مؤلف گوید این حدیث مجعول است و علما بالاجماع ابوالبختری را دروغساز و جعّال می‌دانند. بعید هم نیست که ابو‌عبدالرحمن سلمی از نظر به‌روی خوب، نگاه به‌همسر یا کنیز خود شخص را مراد کرده باشد، امّا چون به‌طور مطلق به‌کار برده جای بدگمانی هست. شیخ ما

محمد بن ناصر حافظ (= محدّث) گفت که ابن طاهر مقدسی کتابی در جواز نظر بر پسران امرد تصنیف کرده است. مؤلف گوید: به نظر فقها هرکس با نگرستن به امردان شهوتش تحریک شود نگاهش حرام است. و هر انسانی مدّعی شود که با نظر به امرد زیبا شهوتش نمی جنبد دروغگوست.^۱ اما این که نظر بر پسران به طور مطلق مباح گردیده از این روست که در تحریم آن مشکلات فراوان به وجود می آید، از باب «رفع حرج» منع نکرده اند. اما زیاد نگرستن نشانه عمل کردن به مقتضای هوس است.

قسم چهارم: بعضی گویند ما به نظر شهوت نمی نگریم بلکه می خواهیم عبرت بگیریم، لذا نگاه برای ما زیان بخش نیست. مؤلف گوید: این حرفی است نشدنی زیرا طبایع یکسان است... از ابوالنضر غنوی عابد نقل است که نگاهش به پسر خوشگلی افتاد و براو خیره ماند و بدو نزدیک شده گفت تو را به خدای سمیع و عز رفیع و سلطان منیعش سوگند می دهم که بگذار چشمم از نگاه به تو سیراب شود! پسر اندکی ایستاد و خواست راه بیفتد. عابد گفت ترا به خدای حکیم مجید کریم مبدیء معید قسم می دهم که بایست! پسر ایستاد، و عابد مدتی طولانی در او نگرست. و پسر خواست راه بیفتد عابد گفت تو را به خدای بی نظیر لطیف خبیر سمیع بصیر قسم می دهم که بایست! پسر ایستاد، عابد پیش رفت و نگاهی دیگر به او کرد و سرش را پائین انداخت و آن پسر راه افتاد و رفت. عابد پس از مدت طولانی سر بالا کرد و در حالی که می گریست گفت نظر به این چهره مرا به یاد «وجه الله» که اجلّ از تشبیه است می اندازد، امیدوارم که با کوشش در راه رضای او و جنگ با دشمنان و یاری کردن به دوستانش شایسته آن شوم که به وجه کریم او نظر بیندازم و به خدا راضیم بلکه شایقم که جاودانه در آتشم بینکنند و چشمم بر رویش

۱- جمله قابل توجهی است زیرا تغییر خوی انسانی را بر اثر تغییر آداب و رسوم و اوضاع اجتماعی در طی ادوار نشان می دهد. به نظر ابن جوزی خیلی طبیعی است که آدمی بر اثر دیدن نوجوان زیبایی تحریک شود حال آن که امروزه کمتر کسی است که به چنین مرضی گرفتار باشد.

باشد. این بگفت و بیهوش شد. و از خیر نساچ نقل است که همراه محارب بن حسان صوفی در مجسد خفیف بودیم در حالِ احرام پسر زیارویی از اهل مغرب نزد ما آمد، محارب را دیدم براو بد خیره شده است. بعد از آن که پسر رفت به محارب گفت در ماه حرام و شهر حرام و مشعر حرام به حالِ احرام آن نگاه حرام تو به آن پسر چه بود؟ گفت ای هرزه دلِ هرزه نگاه نمی دانی که سه چیز مرا از درافتادن به دام ابلیس باز می دارد و آن ایمانی نهانی است و عفت مسلمانان و شرم از خدای تعالی که مرا می نگرد. این بگفت و از هوش رفت به طوری که مردم به دور ما جمع شدند. مؤلف گوید جهل آن عابد اول را بنگرید که چگونه به لفظ تنزیهی است و در نهان تشبیهی. و حماقت این دومی را ببینید که خیال کرده گناه فقط در عمل زشت است، نمی داند که نظر شهوت حرام است. یکی از علما از قول پسر بی ریشی برای من نقل کرد که فلان صوفی عاشق به من گفته: پسر جان ببین خدا چه نظر لطفی به تو دارد که نیاز و حاجت مرا به تو حواله کرده! و نیز آورده اند که جمعی از صوفیان بر احمد غزالی وارد شدند، پسری نزد او بود و گلی. گاه به گل می نگریست و گاه به آن پسر. آن جمع وقتی نشستند یکیشان گفت: شاید ما شما را مکدر کردیم (مزاحم شدیم). احمد غزالی گفت: آری واللّٰه! همگی از آن کلام وجد نمودند و با هم صیحه کشیدند!

به صوفیی^۱ نوشتند که تو فلان غلام ترکت را دوست داری، غلام را فراخواند و نزد نامه رسان وسط دو ابرویش را بوسید و گفت این هم جواب نامه! مؤلف گوید: من از دریدگی و بی حیایی این شخص عجب ندارم از آن چارپایان حاضر در مجلس در شگفتم که چگونه براو انکار نمودند. آری حرارت شریعت در دل بسیاری از مردم سرد شده است. ابوطیب طبری گوید این طایفه نظر کردن برامردان و استفاده از زیور و جامه های رنگین را برسماع افزوده اند از آن رو که به خوش خوراکی روی

۱- در برخی از منابع شیخ احمد غزالی است.

آورده‌اند اگر کم بخورند به سماع و نظر کشیده نمی‌شوند. ابن عقیل گوید هر کس مدعی شود که من با نگرستن به صورت‌های زیبا از انحراف باکی ندارم، قابل قبول نیست چرا که قرآن خلاف آن را گفته: قُلْ لِلْمُؤْمِنِينَ يَغُضُّوا مِنْ أَبْصَارِهِمْ وَيَحْفَظُوا فَرُوجَهُمْ [سوره نور، آیه ۳۰] و نیز فرموده است: افلا ينظرون الى الابل كيف خلقت والى السماء كيف رفعت والى الجبال كيف نصبت [سوره غاشیه، آیه ۷] که معلوم دارد نظر کردن تنها بر چیزهایی که شهوت‌انگیز نیست برای عبرت گرفتن جایز است تا به فتنه در نیفتند...

قسم پنجم: گروهی هستند که با پسران بی‌ریش معاشرت می‌کنند و خود را از کار زشت نگه می‌دارند و این را نوعی مجاهده می‌پندارند و نمی‌دانند که همان مصاحبت و نگاهشان هم گناه است. از ابوکمیت اندلسی که جهانگرد بود نقل است که عجیب‌ترین حالی که از صوفیه دیدم این است: مردی بود مهرجان نام که اصلاً مجوسی بود، مسلمان شده و صوفی گردیده بود. پسر زیبایی همراه داشت که هیچگاه از او جدا نمی‌شد. شب‌ها نمازش را می‌خواند و نزد آن پسر می‌خوابید. پس از ساعتی با اضطراب برمی‌خاست و باز به نماز می‌ایستاد تا آنجا که خسته می‌شد و باز نزد آن پسر می‌خوابید و چند بار این کار تکرار می‌شد. وقتی سپیده می‌زد دست به آسمان بلند می‌کرد و می‌گفت: خدایا تو می‌دانی که امشب بر من سلامت گذشت و کار زشتی نکردم و کرام‌الکاتبین معصیتی از من نوشتند حال آن که چیزی در دل دارم که اگر برکوه بارکنند کوه شکافته می‌شود... سپس می‌گفت: ای شب گواه باش که خوف خدا مرا از دست یازیدن به حرام بازداشت. آن‌گاه می‌گفت خدایا تویی که من و این پسر را به پرهیزکاری هم‌صحبت شب و روز کرده‌ای در بهشت هم ما را با هم محشور کن. راوی گوید مدت‌ها با او بودم و همین کار تکرار می‌شد. روزی که خواستم از او جدا شوم پرسیدم داستان چیست؟ گفت: بدان که من با دلم چنان مدارا می‌کنم که هر شاهی با رعیت چنان مدارا کند خدایش

می‌آمرزد. گفتم چه انگیزه‌یی داری با این پسر همراه باشی که می‌ترسی با وی به گناه درافتی؟^۱

ابوحمزه صوفی گوید که در بیت‌المقدس جوانی صوفی دیدم که نوجوانی همراه داشت. آن صوفی مُرد و نوجوان را می‌دیدم که از اندوه صوفی پوستی و استخوانی بیش از وی نمانده بود. روزی پرسیدمش گویا از غم دوستت هرگز تسلی نخواهی یافت؟ گفت چگونه از غم مردی تسلی یابم که در طول صحبت و خلوت شب و روزش با من به گناهی دچار نشد و مرا نیز همیشه از گناه بازمی‌داشت. مؤلف گوید: ابلیس می‌داند که اینان به کار زشت تن نمی‌دهند لذا نخست از ایشان به‌نگاه و صحبت و خلوت راضی می‌شود و اگر به‌همین حال باشند و از کار زشت دیگر بازمانند همین کلنجار رفتن بیهوده‌شان با نفس، آنان را از یاد خدا به‌غیر خدا مشغول داشته است... و از اینان کسانی هستند که آخرکار به‌آن عمل زشت هم تمایل می‌یابند و در این موقع از همنشینی پسران جوان پرهیز می‌کنند. از ابوحمزه نقل است که محمدبن علاء دمشقی را که پیشرو صوفیان بود با پسری خوبروی می‌دیدم. مدتی گذشت دیدم جدایی گزیده است، پرسیدم آن جوان را که بدو دل بسته و پیوسته بودی چه کردی؟ گفت بی‌آنکه نفرت و ملالی یابم از او جدایی گزیدم. پرسیدم چرا؟ گفت دیدم در خلوت مرا به کاری فرامی‌خواند که با آن از چشم خدا بی‌فتم. لذا هجران بروصل گزیدم تا در فتنه نیفتم و هلاک نشوم. از امیه‌بن صامت صوفی نقل است که چون به پسر زیبایی می‌نگریست این آیه را می‌خواند: و هو معکم اینما کنتم والله بما تعلمون بصیر [سوره حدید، آیه ۴] و استغفار می‌کرد و آن قدر می‌گریست که نزدیک بود بمیرد و در میان گریه می‌گفت ای چشم تو را با گریستن از بلا محفوظ می‌دارم. و نیز از ابوحمزه نقل است که عبدالله بن موسی از پیشروان صوفیه در بازار نگاهش به پسری افتاد و عاشق شد و عقل از دست بداد.

۱- ظاهراً آن صوفی جوابی نداده است.

هر روز بر سر راه می ایستاد تا می دیدش، آن گاه باز می گشت تا بیمار شد به طوری که نمی توانست از جا تکان بخورد. ابو حمزه گوید روزی به عیادتش رفتم و پرسیدم قصه چیست؟ گفت از امتحان های الهی است که نتوانستم بگذرانم، بسا گناه که کوچک می شماریم و نزد خدا بزرگ است، آن کس که نگاه حرام کند باید که بدین درد طولانی مبتلا شود و به گریه افتاد... و نیز از ابو حمزه روایت است که محمد بن عبدالله بن اشعث دمشقی از نیکان بود، روزی نظرش بر پسری زیباروی افتاد غش کرد، به منزل رساندندش، بیمار زمینگیر شد و مدتی بر آن حال بود و ما به عیادتش می رفتیم و حالش را می پرسیدیم لیکن سبب بیماریش را به ما نمی گفت اما مردم داستان نگاهش را به آن پسر نقل می کردند تا خبر به آن پسر رسید و به عیادت وی آمد. بیمار با دیدن او تکانی خورد و نشاط یافت و خندان شد و حالش بهبود پیدا کرد و از بستر برخاست. روزی آن پسر از وی دعوت کرد که به منزل او بروند، نپذیرفت. ابو حمزه گوید آن پسر از من خواهش کرد که عاشق را به منزل او ببرم، از من هم نپذیرفت. سبب پرسیدم، گفت: از فتنه و بلا درامان نیستم و از گناه معصوم نیم. از آن ترسم که شیطان آزمونی در میان بیارد و میان من و او معصیتی رود که به سبب آن از زیانکاران شوم.

نیز از صوفیه کسانی بوده اند که در این طریق تصمیم بر کار زشت گرفته اند و به سبب آن تصمیم خود را کشته اند. چنان که آورده اند در بلاد فارس صوفی بزرگی بود گرفتار نوجوانی شد و خود را نتوانست نگه دارد و نفس به عمل زشت دعوتش می کرد. از ترس خداوند آن تصمیم خود را از بلند به دریای آب افکند و غرق کرد در حالی که این آیه را می خواند: فتوبوا الی بارئکم فاقتلوا انفسکم [سوره بقره، آیه ۵۴]. مؤلف گوید ببینید شیطان به این بیچاره چه کرد. نخست از راه نگاه به آن نوجوان فریبش داده و محبت وی را در دلش جایگیر ساخته، سپس به کار زشت دعوتش نموده و چون استواریش را دیده به خودکشی و ادارش کرده و آن آیه را که مربوط

به بنی اسرائیل است مطابق حال او در نظرش جلوه داده...

و هم از این جمله بوده است کسی که از معشوق جدایش کرده‌اند و معشوق را کشته. چنان‌که شنیدم یکی از صوفیان بغداد با پسری همخانه بود، آن قدر زشت‌گویی کردند که جدایشان ساختند. آن‌گاه صوفی با کاردی سراغ آن پسر رفت و به قتلش رسانید و بر کشته‌اش می‌گریست. اهل رباط آمدند و ماجرا دیدند و خبر به رئیس شرطه بردند و اقرار به قتل نمود و پدر آن پسر آمد در حالی که می‌گریست. صوفی نیز به حال گریه قسمش می‌داد که قصاص کن و پدر آن پسر به صوفی گفت اکنون عفوتم کردم. صوفی برخاست و بر سر قبر آن پسر رفت و به گریه نشست. پس از آن همه ساله به حج می‌رفت و ثوابش را به روح آن پسر اهدا می‌نمود.

کسانی هم از صوفیه بوده‌اند که با وجود دعوی صبر و مجاهده در معصیت افتاده‌اند. چنان‌که از ادریس بن ادریس نقل است جمعی از صوفیان به مصر درآمدند و همراهشان پسر ساده‌یی بود که برایشان آواز می‌خواند. یکی از آن صوفیه گرفتار آن پسر شده بود و خودداری نمی‌توانست و نمی‌دانست از چه راه بدو نزدیک شود، تا روزی گفت: بگو لاله الاالله. پسر گفت لاله الاالله، صوفی برجست و گفت من می‌بوسم دهانی را که لاله الاالله گفت!^۱

قسم ششم: صوفیانی هستند که قصد ساده‌بازی ندارند و به دنبال نوجوانان نمی‌روند بلکه نوجوانان و پسران به قصد آموزش زهد و پارسایی از راه ارادت نزد ایشان می‌آیند و بردست اینان توبه کرده وارد طریقت می‌شوند. در اینجا شیطان حضور می‌یابد و کم‌کم از راه نگاه مکرر و سوسه‌شان می‌کند و به فتنه می‌افکند...

قسم هفتم: آن کسانی هستند که می‌دانند نظر کردن و صحبت داشتن با

۱- مترجم در پانویس اضافه کرده است: «این قسم داستان‌ها از صوفیه ایرانی معاصر مؤلف نیز نقل شده است (مثلاً روزبهان، نجم‌الدین کبری، اوحدالدین کرمانی، مجدالدین بغدادی...) و هرکس تنها کلیات سعدی را بنگرد در می‌یابد که این بیماری در بیرون از خانقاه‌ها و محافل صوفیه نیز کمابیش شیوع دانسته است.»

ساده‌رویان خوب نیست اما صبر نمی‌توانند. چنان‌که از یوسف بن الحسین نقل است که گفت: من هر چه می‌کنم پیروی کنید الا با نوجوانان نشستن که این بدترین فتنه‌هاست و من بیش از صدبار با خدای خود عهد بسته‌ام که با نوجوانی ننشینم اما با دیدن روی زیبا و قد رعنا و چشم‌گیرا آن عهد شکسته‌ام اما خدا می‌داند که به معصیتی نیفتاده‌ام... از ابوالحسین نوری نقل است که در بغداد نگاهم برپسر خوبرویی افتاد خواستم دوباره نگاهش کنم صدایش کردم و گفتم کفش‌هایی که جیرجیر می‌کند می‌پوشید و در کوچه‌ها به گردش می‌افتید؟ گفت خوب به وسیله علم می‌خواهی با ما جمع شوی (یعنی به بهانه نهمی از منکر می‌خواهی با ما دوستی برقرار کنی؟!)

از حسن بن ذکوان نقل است که گفت: با فرزندان توانگران منشینید که صورت‌های مثل صورت زنان دارند و از دختران بکر فریبده‌ترند. عبدالعزیز بن ابی‌السائب از قول پدرش می‌آورد که گفت: از فتنه یک پسر بزرگ عابد بیش از آن بیم دارم که از فتنه هفتاد دختر بر او. ابوعلی رودباری از جنید روایت می‌کند که مردی با پسر خوبرویی نزد احمد حنبل آمد. احمد پرسید این کیست؟ گفت پسر خودم است. احمد گفت این دفعه این را همراه میار! وقتی برخاست کسی به احمد گفت خدا شیخ را مؤید بدارد، این مردی است با آزم و پسرش بهتر از اوست، احمد گفت این مانع از آن نمی‌شود که ما گفتیم... در حکایت دیگری از احمد حنبل آورده‌اند که حسن البزاز با پسر زیبارویی به مجلس او رفت، هنگام بازگشت احمد بدو گفت با این پسر در کوچه همراه مباش، حسن گفت این خواهرزاده من است. احمد گفت باشد ولی مردم به سبب گناه سوءظن در حق تو به هلاکت می‌افتند.

از فتح موصلی نقل است که به خدمت سی تن از پیران که همگی از ابدال بودند رسیدم هر یک هنگام خداحافظی مرا توصیه کردند که از معاشرت این نوجوانان پرهیز کنم. سلام بن اسود مردی را دید که در نوجوانی می‌نگرد، گفت ای فلان

آبروی خود را نزد خدا حفظ کن. از عبدالقادر بن طاهر نقل است که می‌گفت: من صحبَ الاحداثَ وقعَ فی الاحداثِ (هرکس به دنبال این پسر و آن پسر افتد، به سر درافتد). مظفر قرمیسینی می‌گفت با پسران به سلامت و پاکی نشستن بلاست تا چه رسد آن را که معاشرت ناسالم کند.

پیشینیان در کناره‌جویی از پسران ساده‌رو می‌بالغ می‌ورزیدند. از سفیان ثوری نقل است که نمی‌گذاشت نوجوان بی‌ریش در مجلسش بنشیند. یحیی بن معین می‌گفت: امردی در همنشینی من طمع نکند. احمد حنبل گفت: امردی در راه با من همراه نشود. ابونصر بن الحارث نشسته بود، کنیزک بسیار زیبایی از راه رسید و پرسید: «باب حرب» کجاست؟ شیخ نشان داد. سپس پسری زیبا آمد و همان جا را سراغ کرد، شیخ پاسخش نداد و سر فروافکند و هر دو چشم خویش پوشانید و پسر سؤال خود را تکرار می‌کرد تا حاضران پاسخش را دادند و رفت. سپس از شیخ سؤال شد که چرا جواب آن کنیز را دادی اما با این پسر سخن نگفتی؟ گفت: از سفیان ثوری نقل است که با دختر یک شیطان هست و با پسر دو شیطان.

عبدالله بن مبارک از سفیان ثوری نقل می‌کند که وارد حمام شد، پسر خوشگلی هم بعد از او آمد، گفت بیرونش کنید که با هرزنی یک شیطان هست و با هر پسری بیش از دو شیطان. ابوامامه گوید ما نزد یک پیر قاری می‌رفتیم. همه رفتند پسری ماند که قرائت کند. من هم خواستم بیرون بروم، گفت بمان تا این پسر درسش را تمام کند، اکراه داشت از این که با آن پسر تنها بماند.

ابوعلی رودباری گوید احمد مؤدب از من پرسید که صوفیه زمان ما این ساده‌بازی را از کجا گرفتند؟ گفتم شما بهتر می‌دانید که غالباً از آفت به سلامت‌اند گفت هیهات، با ایمان‌تر از این‌ها را دیده‌ایم که از نوجوان می‌گریخته‌اند آن‌طور که از جلو لشکر می‌گریزند، و این بستگی به «اوقات و احوال» دارد که مصون بماند یا نماند.

همنشینی با ساده‌رویان محکم‌ترین ریسمانی است که شیطان با آن صوفیه را به دام می‌افکند. یوسف بن الحسین گفته است: آفت صوفیه از همنشینی نوجوانان است... از ابوالفرج رستمی صوفی روایت است که می‌گفت شیطان را به خواب دیدم و گفتم ما را چگونه یافتی؟ دیدی که از دنیا و لذات و اموال آن گذشتیم و تو بر ما راهی نداری، گفت غافل از سماع دوستی و مصاحبت نوجوانان که دلتان را فرا گرفته است! از ابوسعید خراز نقل است که شیطان را به خواب دیدم، از من به کناری می‌رفت، گفتم بیا، گفت با شما چه کار کنم که با هر چه دیگران را می‌فریبم شما آن را دور افکنده‌اید، اما چیزی هست. گفتم آن چیست؟ گفت همنشینی نوجوانان! خراز گوید و کدام صوفی از آن رسته است؟

در عقوبت نظر به ساده‌رویان

ابوعبدالله بن الجلاء گوید به نصرانی پسری زیباروی خیره شده بودم ابوعبدالله بلخی بر من گذشت و گفت برای چه اینجا ایستاده‌ای؟ گفتم آن صورت زیبا را چگونه به آتش می‌سوزانند! دستی بر پشت شانام زد و گفت: بعد از مدتی عاقبت این کارت را خواهی دید. ابن الجلاء گوید بعد از چهل سال قرآن را فراموش کردم! از ابوالادیان نقل است که همراه استادم با ابوبکر دقاق می‌رفتیم. پسری گذشت من به تماشا ایستادم. استادم گفت فرزند عقوبت این کار را بعد از مدتی خواهی دید. بیست سال گذشت و طوری نشد. شبی با همین فکر به خواب رفتم، صبح برخاستم قرآن که به تمامی حفظ بودم فراموشم شده بود. از ابوعبدالله زراد نقل است که در خوابش دیدند و پرسیدند خدا با تو چه کرد؟ گفت همه گناهایی که کرده بودم و اقرار داشتم بر من بخشیدند الا یکی از شرم داشتم اقرار کنم. خداوند مرا در عرق شرم بداشت چندان که گوشت چهره‌ام بریخت. پرسیدند آن چه بود؟ گفت در زیبارویی نگریسته بودم.

ابویعقوب طبری گوید جوانی خوبروی همنشین من بود. یک صوفی بغدادی نزد ما آمد و او بسیار در آن جوان می‌نگریست و من خشمگین بودم تا شب پروردگار را به خواب دیدم فرمود یا ابایعقوب چرا این مرد را از نگاه به نوجوانان منع نمی‌کنی؟ به عزتم قسم است که هر کس را به نوجوانان مشغول کردم از قرب خویش بازداشتم و دور ساختم. ابویعقوب گوید مضطرب از خواب جستم و آن خواب را با صوفی بغدادی حکایت کردم نعره‌یی بزد و مرد... مؤلف گوید از این داستان‌ها بسیار است که چون مبتلا به بیشتر صوفیه بود، شمه‌یی آوردیم و هر کس بیشتر خواهد به کتاب ما «ذم‌الهوئی» مراجعه نماید که در مورد هرزه‌نگاهی و چشم‌چرانی و دیگر اسباب هوی (= عشق به معنی معمولی) نهایت آن چه بخواهد در آن کتاب خواهد یافت.^۱

سند قابل توجهی است و انصافاً ابن جوزی گزارش قابل استفاده‌یی از رواج شاهدبازی در میان صوفیان داده است. از جمله نکات مهم این است:

- ۱- برخی از صوفیان اصلاً به زنان میل نداشتند و تن به ازدواج نمی‌دادند.
- ۲- برخی معتقد به حلول خدا در غلامان زیبا بودند و برخی زنان زیبا را تجلی‌گاه زیبایی خداوند می‌دانستند.
- ۳- برخی از صوفیان معتدل بودند و به نگاه به زیبارویان بسنده می‌کردند و می‌گفتند نظرورزی ما برای عبرت گرفتن است و از روی شهوت نیست.
- ۴- صوفی به نام مهرجان مجوسی (که مسلمان شده بود) مانند سقراط با امردی در یک بستر می‌خفت اما مرتکب منکر نمی‌شد.
- ۵- صوفی برای آن که عشق امردی او را به منکر نکشاند خود را در رودخانه غرق کرد.

۱- تلبیس ابلیس، ابوالفرج ابن جوزی، ترجمه علیرضا ذکاوتی فراگزلو، مرکز نشر دانشگاهی، ۱۳۶۱، ص ۲۰۰-۱۹۲.

۶- صوفیی که او را از معشوقش جدا کرده بودند با کارد معشوق را کشت!
 ۷- ابن جوزی اعتراف می‌کند که بسیاری از صوفیان که با شاهد بودند مرتکب فعل زشتی نمی‌شدند اما «همین کلنجار رفتن بیهوده‌شان با نفس آنان را از یاد خدا به غیر خدا مشغول داشته است».

علم نظر

چنان‌که از حکایت ابن جوزی مستفاد می‌شود، نظر به ساده‌رویان به هر تعبیری که بشود - روحانی یا جسمانی - سخت نزد صوفیه مرسوم بوده است. لذا اصطلاحات و لغات این باب در ادبیات فارسی وسیعاً منعکس شده است:

در نظربازی ما بی‌خبران حیرانند من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند

حافظ

داده‌ام باز نظر را به تدروی پرواز باز خواند مگرش نقش و شکاری بکند

حافظ

لابد نظربازی خود آداب و رسوم و فنون و انواعی داشته است به نحوی که حافظ آن را علمی قلمداد کرده است:

ازبتان «آن» طلب ارطالاب حسنی ای دوست این کسی گفت که در «علم نظر» بینا بود
 بیشترین تکیه ابن جوزی بر نظربازی صوفیان است و می‌گوید ابن طاهر مقدسی کتابی در جواز نظر به امردان تألیف کرده بود و خود او نیز کتاب مستقلی موسوم به ذمّ الهوی درباره نظربازی نوشته بود.

اشاعره که به رؤیت معتقد بودند می‌گفتند مشاهده زیبا همان مشاهده حق است یا تمرینی است برای روزی که به مشاهده جمال حق خواهند رسید و لذا اتفاق می‌افتاد که در کوچه و خیابان گریبان زیبارویی را بگیرند و از او تقاضا کنند که بگذارد به او نگاه کنند! امیه بن صامت صوفی چون به امرد زیبارویی می‌نگریست این آیه را می‌خواند: و هو معکم اینما کنتم (و خدا با شماست هرکجا که باشید).

در احادیث نظر به زیبارویان اگر از روی عبرت باشد توصیه شده است:
النظرُ بالعبرةِ إلى وجوه الحسان عبادةٌ و مَنْ نظرَ إلى وجه حسن بالشهوة كتبَ
عليه أربعون الف ذنبٍ (از احادیث نبوی: اگر نظر به خوبرویان از روی عبرت باشد
عبادت است اما کسی که از روی شهوت می‌نگرد بر او چهل هزار گناه نوشته
می‌شود). در کشف‌المحجوب (ص ۴۶۸) این حدیث را نقل می‌کند: اطلبوا الحوائج
عند حسان الوجوه (نیازهای خود را نزد خوبرویان بجوئید). و واضح است که
آسان‌ترین ارتباط با خوبرویان از طریق نگاه بوده است!

فصل پنجم

شاعران معروف سبک عراقی

در سبک عراقی علاوه بر عرفان، داستان غزل هم مطرح است که استادان آن مولوی و سعدی و حافظند. در اینجا در مورد سعدی و حافظ و عبید زاکانی به مناسبت بحث، مطالبی مطرح می شود.

سعدی

مرحوم محمدعلی فروغی مصحح کلیات سعدی در مقدمه خود بر دیوان می نویسد که نثر و نظم مستهجن سعدی را که در نسخ خطی هست - مشهور به هزلیات، المضاحک و خبیثات - به طبع نرسانده است:

«هزلیات عبارت است از سه مجلس به نثر و مشتمل است بر مطالبی ناپسند و رکیک که حکایاتی هم به نام المضاحک به این سه افزوده شده. این کتاب در نسخه های قدیم که در دست ماست نیست ولی نمونه یی از آن در نسخه پاریس که تاریخ کتابت آن به سال ۷۶۷ هجری است دیده می شود. خبیثات عبارت از حکایات و قطعاتی است منظوم که هر چند زندگی دارد ولی طرز بیان [= سبک] می نماید از شیخ است و در نسخه های قدیم هم وجود دارد و به هر حال خواه این دو کتاب

معشوق است که در صفحات گذشته در این باب شرحی نوشتیم:

همچون شکری لبی و پوزی	می رفت و هزار دیده با او
مانند شیبی به روی روزی	باز آمد و عارضش دمیده
در من اثری ندید و سوزی	چندان که نشاط کرد و بازی
گفتم نخرم سوزت به گوزی	گفتا شکرم بیار و بادام
و امسال بیامدی چو یوزی	تو پارگریختی چو آهو
نه هر الف جوالدوزی	سعدی خط سبز دوست دارد

بازار جمال دلفربیت ببرد	ترسم که بنفشه آب سبیت ببرد
منویس که رونق کتیت ببرد	بر حاشیه دفتر حسن آن خط زشت

در شعر زیر معشوق پهلوان کشتی گیر است و عاشق عارف لابد نحیفی:

خاطر اندر شکنج موئی داشت	عارفی چشم دل به روئی داشت
شوخ چشمی که بگسلد زنجیر	پسر زورمند کشتی گیر
تا شیبی خلوتی میسر شد	چند روزش به سعی در سر شد
چند نوبت گرفت شفتالود	دست بردش به سیب مشک آلود
سخن از تازیانه گفتمی و مشت	امردی تندخوی بود و درشت
روی آزاده بر زمین نهم	گفت من تن به ننگ در نهم
من غلام توام بیا و بیار...	اینک ارقانعی به بوس و کنار

ه
م
اش
رس
خو

در بیت عجیب زیر می گوید که بنا به طریقت زردشت نباید به مفعول پولی پرداخت!

که نداند طریقت زردشت ^۲	زر به امردکسی دهد به گزاف
-----------------------------------	---------------------------

۱- با کمی اختلاف در قطعات هم آمده است.
 ۲- در کتب کهن مجوسان و زندیقان و روافضه به لواط متهمند.

به هر حال سعدی به دلیل همین خبیثات در دوره خود به هزالی و شاهدبازی معروف بوده است.

عبید زاکانی معاصر حافظ در لطایف گوید:

«مولانا قطب‌الدین [شیرازی] به راهی می‌گذشت. شیخ سعدی را دید که شاشه کرده و ایر در دیوار می‌مالید تا استبراکند. گفت ای شیخ چرا دیوار مردم را سوراخ می‌کنی. گفت قطب‌الدین ایمن باش بدان سختی نیست که تو دیده‌ای»^۱

در دو اثر معروف اخلاقی سعدی یعنی بوستان و گلستان هم در باب شاهدبازی مطلب کم نیست و نشان می‌دهد که در قرن هفتم شاهدبازی تا چه حد وسیعی در جامعه رواج داشته و عوام و خواص بدان مبتلا بوده‌اند.

خود سعدی نیز ظاهراً از طرفداران رخ زیبا بود و از آن حظ روحانی می‌برد، چنان‌که گوید:

جماعتی که ندانند حظ روحانی	تفاوتی که میان دواب و انسان است
گمان برند که در باغ حسن سعدی را	نظر به سبب زنخدان و نارستان است
مرا هر آینه خاموش بودن اولتر	که جهل پیش خردمند عذر نادان است

و لذا گاهی در معرض اتهام نیز قرار می‌گرفت، چنان‌که در بیت مقطع آیه قرآن مجید را می‌آورد که خود را تبرئه نمی‌کنم زیرا انسان جایز الخطاست:

و ما أبرئ نفسی و لا أزکیها که هرچه نقل کنند از بشر در امکان است

آقای غلامرضا طباطبایی مجد در حواشی مجالس العشاق (ص ۱۷۷) می‌نویسد: «شیخ صفی‌الدین اردبیلی در خصوص جمال‌پرستی شیخ سعدی می‌گوید: «سعدی را مردی ملول طبع یافتم که اگر کسی سادگی روی و صباحت داشتی مجال صحبت دادی و اگر نه، نه» (صفوة الصفا، چاپ نگارنده سال ۱۳۷۳،

ص ۱۰۴) و بنا به تصریح شادروان فروزانفر، در اکثر غزل‌های خود آشکار و بی‌پروا آیین جمال‌پرستی را تأیید نموده است، چنان‌که فرماید:

که گفت بر رخ زیبا نظر خطاب باشد خطا بود که نیند روی زیبا را
و جای دیگر از این پایه گذشته، کسی را که به دلبری دل نسپارد و دیده به مطلوبی
نگمارد، از نعمت ادراک و لطیفهٔ انسانیت بی‌بهره و برکنار شمرده است، می‌فرماید:
سعدیا نامتناسب حیوانی باشد هر که گوید که دلم هست و دلارام نیست
عیب سعدی مکن ای دوست اگر آدمی کادمی نیست که میلش به پر پرویان نیست

(سعدی و سهروردی، ص ۸۴-۸۵)

به هر حال سعدی از اصحاب نظر بازی است و شیفتهٔ مشاهدهٔ جمال زیبا:
ز من مرنج چو بسیار بنگرم سویت گرسنه چشم و سیری ندارم از رویت
این گرسنه چشم بی‌ترحم خود سیر نمی‌شود ز مردم
و در تعریض به فقیهانی که حکم به حرمت نظر بازی داده بودند گوید:
جماعتی که نظر را حرام می‌دانند نظر حرام بکردند و خون خلق حلال
و سرانجام آن که خود را شهره به شاهدبازی خوانده است:

نام سعدی همه جا رفت به شاهدبازی و این نه عیب است که در مذهب ما تحسین است
اما عجیب این است که این شهرهٔ شاهدبازی در باب هفتم بوستان پدران را پند
می‌دهد که مواظب فرزندان خود باشند تا به دام نظر بازان نیفتند و به‌طور کلی
شاهدبازی را تقبیح می‌کند. برای من معلوم نیست که آیا در بوستان در مقام یک
معلم اخلاق این سخنان را ایراد می‌کند (و مثلاً تجربیات خود را می‌گوید) یا آنکه
واقعاً از کسانی بوده است که از نظر بازی فراتر نمی‌رفته‌اند.^۱

۱- در این صورت چرا مکرراً خود را شاهدباز خوانده است؟ و آنکه هزلیات او هم به نحوی القا می‌کند که کاملاً مقید به نظر بازی فلسفی و عشقی افلاطونی نبوده است، الله اعلم و به قول خود او «که هر چه نقل کنند از بشر در امکان است». بیشتر چنین به نظر می‌رسد که سعدی که خود هفت شهر عشق را

اما در باب هفتم بوستان که «در عالم ترتیب» است در اکثر حکایت به شاهدبازی اشاره کرده است (و این می‌رساند که حادث‌ترین مسأله تربیتی آن دوران همین مسأله شاهدبازی بوده است) که هر کدام متضمن فواید تربیتی و جامعه‌شناختی دوران سعدی است و چند مورد را که نظر منفی سعدی را نشان می‌دهد نقل می‌کنیم. در حکایتی به پدران تعلیم می‌دهد که به پسران خود توجه داشته باشند تا بر اثر بی‌مهری و بی‌توجهی و به قول امروزیان بی‌پولی به دام این و آن نیفتند (شبی به پندی که امروزه مثلاً در مورد دختران به والدین می‌دهند):

پسر چون زده برگذشتش سنین	ز نامحرمان گو فراتر نشین
بر پنبه آتش نشاید فروخت	که تا چشم برهم زنی خانه سوخت...
پسر را نکودار و راحت رسان	که چشمش نماند به دست کسان
هر آن کس که فرزند را غم نخورد	دگر کس غمش خورد و بدنام کرد
نگه‌دار از آمیزگار بدش	که بدبخت و بی‌ره کند چون خودش ^۱

در حکایت زیر از کسانی که شاهدان را پیش از دمیدن خط یعنی در کودکی بی‌آبرو می‌کنند تقبیح می‌کند (گویی بعد از دمیدن خط اشکالی ندارد!). نکته مهم این شعر این است که مردم را با ازدواج به زنان ترغیب و از پرداختن به شاهدان منع می‌کند:

شبی دعوتی بود در کوی من	ز هر جنس مردم در او انجمن
چو آواز مطرب درآمد ز کوی	به گردون شد از عاشقان های وهوی
پری چهره‌یی ^۲ بود محبوب من	بدو گفتم ای لعبت خوب من
چرا با رفیقان نیایی به جمع	که روشن کنی بزم ما را چو شمع
شنیدم سهی قامت سیمتن	که می‌رفت و می‌گفت با خویشتن:

→ درنور دیده است از تجربیات خود سخن می‌گوید و اندرز می‌دهد که این امور را نهایتاً فایده‌یی نیست و بهتر است گرد این مسائل نچرخیم.

۱- بوستان، خزائلی، ص ۳۲۹

۲- این واژه که امروزه صفات زنان است در ادبیات کهن و از جمله همین بوستان مکرراً در صفت مردان آمده است.

محاسن چو مردان ندارم بدست^۱ نه مردی بود پیش مردان نشست^۲
 سیه نامه تر زان مخنث مخواه که نامردیش آب مردان بریخت
 پسر کاو میان قلندر نشست پدرگوز خیرش فروشوی دست
 دریغش مخور بر هلاک و تلف که پیش از پدر مرده به ناخلف
 خرابت کند شاهد خانه کن برو خانه آبادگردان به زن
 نشاید هوس باختن با گُلی که هر بسامدش بود بلبلی
 چو خود را به هر مجلسی شمع کرد تو دیگر چو پروانه گردش مگرد
 زن خوب و خوشخوی و آراسته چه مانند به نادان نخواست^۳
 در او دم چو غنچه دمی از وفا که از خنده افتد چو گل در قفا
 نه چون کودک پیچ بر پیچ سنگ که چون مُقل نتوان شکستن به سنگ^۴
 مین دلفربش چو حور بهشت کز آن روی دیگر چو غولی است زشت
 گرش پای بوسی، نداردت پاس ورش خاک باشی، نداندت سپاس
 سر از مغز و دست از دم کن تهی چو خاطر به فرزند مردم نهی
 مکن بد به فرزند مردم نگاه که فرزند خویشت برآید تباه^۵

بعد از این حکایت ادعای صوفیانی را که خود را صاحب نظر و پاکباز می خوانند و عشق ورزی خود را خالی از هر شائبه قلمداد می کنند هیچ و پوچ می خوانند و می گوید از من که پیر دهرم و در این رشته تجربیات دارم بپرس تا بگویم که اینان چون دستشان کوتاه است چنین لاف می زنند و به قول امروزیان اگر آب ببینند شناگر ماهری هستند و خلاصه نظر سعدی این است که هر کسی که با امردان سروکار

۱- ابهام دارد: ۱- در دست ۲- بدست: وجب

۲- اما مطابق ظاهر داستان این شاعری که این همه محتاط بود و در جمع مردان نمی آمد محبوب خود سعدی بود و با رفیقان خود به منزل سعدی آمده بود.

۳- یعنی زن خوب اصلاً قابل مقایسه با شاهدان نوجوان نادان نیست.

۴- در این بیت و بیت قبل به مقاربت اشاره کرده است.

۵- بوستان چاپ دکتر خزائلی، ص ۳۲۹

دارد، کارش به منهیات می‌کشد و توجیهاات عرفانی فقط بهانه‌ی بی است. در ضمن از این حکایت معلوم می‌شود که غلامانی که معشوق ارباب می‌شدند کم‌کم جسور و پررو می‌شدند (و به این معنی در بحث از اشعار فرخی قبلاً هم اشاره شد) و حتی کار به جایی می‌رسید که مالک و عاشق خود را مورد ضرب و شتم قرار می‌دادند:

در این شهر ^۱ باری به سمع رسید	که بازارگانی غلامی خرید
شبانگه مگر دست بردش به سبب	که سیمین زنج بود و خاطر فریب
پری چهره هرج اوفتادش به دست	به کین در سر مغز خواجه شکست
نه هر جا که بینی خطی دلفریب	توانی طمع کردنش در کتیب ^۲
گوا کرد بر خود خدای و رسول	که دیگر نگردد به گرد فضول
رحیل آمدش هم در آن هفته پیش	دل افکار و سر بسته ^۳ و روی ریش
چو بیرون شد از کازرون یک دو پیل	به پیش آمدش سنگلاخی مُهیل
بپرسید کاین قلعه را نام چیست	که بسیار بیند عجب هر که زیست
چنین گفتش از کاروان همدمی:	مگر تنگ ترکان نبینی همی؟
برنجید چون تنگ ترکان ^۴ شنید	تو گفتی که دیدار دشمن بدید
سیه ^۵ را یکی بانگ برداشت سخت	که دیگر مران خر، بیند از رخت
نه عقل است و نه معرفت یک جوم	اگر من دگر تنگ ترکان روم!

* * *

در شهوت نفس کافر ببند	وگر عاشقی، لت خور و سر ببند
چو مر بنده‌ی بی را همی پروری	به هیبت برآرش کزو برخورداری ^۶

۱- شیراز یا کازرون

۲- همان کتاب و با خط ایهام تناسب دارد.

۳- چون غلام شاهد سر خواجه را شکسته بود.

۴- اسم گردنه‌ی بین کازرون و بوشهر و نیز ایهام دارد به فقهای آن غلام ترک

۵- صفت جانشین موصوف: غلام سیاه

۶- چنانش تربیت کن که برایش هیبت و شکوه داشته باشی.

وگر سیدش^۱ لب به دندان گزد
 دماغ خداوندگاری پزد
 غلام آبکش بساید و خشت زن
 بود بنده نازنین، مشت زن^۲

گروهی نشیند با خوش پسر
 که ما پاکبازیم و صاحب نظر
 ز من پرس فرسوده روزگار
 که بر سفره، حسرت خورد روزه دار
 از آن تخم خرما خورد گوسفند
 که قفل است بر تنگ خرما و بند
 سرگاو عصار از آن در که است
 که از کنجدش ریمان کوتاه است^۳

در حکایت بعدی دوباره به صوفیان (در داستان عابد پارسا) حمله می‌کند که یکی از بهانه‌هایشان این است که ما در جمال شاهد صنع خداوند را می‌بینیم، باید از ایشان پرسید که اگر راست می‌گوئید چرا در طفل یک روزه صنع خدا را نمی‌بینید؟ اینان اگر راست می‌گفتند در شتر هم باید همان را می‌دیدند که در زیبارویان چین و چگل:

یکی صورتی دید صاحب جمال
 مگر دیدش از شورش عشق، حال
 برانداخت بیچاره چندان عرق
 که شبم بر اردیبهشتی ورق
 گذر کرد بقراط بروی سوار
 بپرسید: کاین را چه افتاد کار؟
 کسی گفتش این عابد پارساست
 که هرگز خطایی ز دستش نخاست
 رود روز و شب در بیابان و کوه
 ز صحبت گریزان ز مردم ستوه
 ربوده است خاطر فریبی دلش
 فرورفته پای نظر در گلش
 چو آید ز خلقش ملامت به گوش
 بگرید که چند از ملامت خموش
 مگوی اربالم: که معذور نیست^۴
 که فریادم از علتی دور نیست

۱- آقا و ارباب

۲- بنده‌یی که برایت نازنین باشد بر تو مشت می‌زند.

۳- بوستان، دکتر خزائلی، ص ۳۳۱

۴- مگو که برای نالیدن خود عذر مقبولی ندارد

نه این نقش، دل می‌رباید ز دست	دل آن می‌رباید که این نقش بست ^۱
شنید این سخن مرد کار آزمای ^۲	کهن سال پرورده پخته رای
بگفت: ار چه صیت نکویی رود	نه با هر کسی هر چه گویی رود ^۳
نگارنده را خود همین نقش بود؟	که شوریده را دل به یغما ربود ^۴
چرا طفل یکروزه هوشش نبرد؟	که در صنغ دیدن، چه بالغ چه خرد
محقق همان بیند اندر ابل	که در خوبرویان چین و چگل ^۵

حکایاتی از بوستان و گلستان

در بوستان در آخرین حکایت باب قناعت می‌گوید که پدری از بیم شاهدبازان، موی سر پسرش را تراشیده بود تا زشت شود و مزاحمان دست از سر او بردارند، اما عاشقان سمج می‌گفتند ما به خوی او دلبسته‌ایم نه به موی او. لطف سخن سعدی و فصاحت و بلاغت بی‌نظیری که در کلام اوست، الحق که از جان شیرین‌تر است:

حکایت در معنی آسانی پس از دشواری

شنیدم ز پیران شیرین سخن	که بود اندر این شهر پیری کهن
بسی دیده شاهان و دوران و امر	سرآورده عمری ز تاریخ عمرو
درخت کهن، میوه تازه داشت	که شهر از نکویی پرآوازه داشت
عجب در زرخدان آن دلفریب	که هرگز نبوده است بر سرو سبب
ز شوخی و مردم خراشیدنش	فرج دید در سر تراشیدنش
به موسی، کهن عمر کوتاه امید	سرش کرد چون دست موسی، سپید

۱- یعنی خدا

۲- یعنی بقراط

۳- بقراط گفت گرچه در نیکویی شهرتی داری اما چنین نیست که سخنان تو در همه تأثیر کند، یعنی حرف‌های تو برای آدمی مثل من مقبول نیست

۴- یعنی خداوند فقط همین یک نقش (شاهد) را داشت که دل عشاق را بریاید؟

۵- بوستان، خزائلی، ص ۳۳۲

ز سر تیزی آن آهنین دل که بود
 به مویی که کرد از نکویش کم
 چو چنگ از خجالت سر خوبروی
 یکی را که خاطر در او رفته بود
 کسی گفت جور آزمودی و درد
 ز مهرش بگردان چو پروانه پشت
 برآمد خروش از هوادار چُست
 پسر خوش منش باید و خوبروی
 مرا جان به مهرش برآمیخته است
 چو روی نکو داری انده مخور
 نه پیوسته رز خوشه تر دهد
 بزرگان چو خور در حجاب او فتند
 برون آید از زیر ابر آفتاب
 ز ظلمت مترس ای پسندیده دوست
 نه گیتی پس از جنبش آرام یافت
 دل از بسی مرادی به فکر ت مسوز
 این که داستان فرموده است:

پسر خوش منش باید و خوبروی
 پدر گو به جهلش بینداز موی

یکی از اصطلاحات شاهدبازی را مطرح کرده است و آن خوش منشی یا موافقی است، یعنی شاهد با عاشق راه بیاید و بدخلق نباشد، در این صورت تدابیر پدر برای دفع عشاق بی فایده است. سعدی در گلستان هم یک بار اصطلاح موافقی (= موافقت) را به همین معنی به کار برده است. در باب سوم در حکایت مشت زن،

۲- بوستان، مصحح دکتر یوسفی، ص ۱۴۴.

۱- اشاره به بسته شدن تیغ سلمانی.

پدر به پسر که می خواهد بدون تهیّه مقدمات همین طور اللّه بختکی به سفر رود
می گوید فقط پنج طایفه از سفر رنج نمی برند و در هنگام گرفتاری مردم به داد آنان
می رسند:

«... سوم خو برویی که درون صاحب دلان به مخالطت او میل نماید که حکما
گفته اند اندکی جمال به از بسیاری مال و گویند روی زیبا مرهم دل های خسته است
و کلید درهای بسته، لاجرم صحبت او را همه جای غنیمت شناسند و خدمتش را
منت دانند.

شاهد آن جا که رود عزّت و حرمت بیند	ور برانند به قهرش پدر و مادر خویش
پر طاووس در اوراق مصاحف دیدم	گفتم این منزلت از قدر تو می بینم بیش
گفت خاموش که هر کس که جمالی دارد	هر کجا پای نهد دست ندارندش پیش

* *

چون در پسر موافقی و دلبری بود اندیشه نیست گر پدر از وی بری بود
او گوهرست، گو صدفش در جهان مباش در یتیم را همه کس مشتری بود^۱
به صورت خلاصه یعنی اینکه اگر پسر خو برویی از پدر قهر کند و از منزل بیرون
زند و غریب به اطراف و اکناف برود، دچار گرفتاری نمی شود زیرا شاهدبازان به دور
او جمع می شوند و از او نگهداری می کنند.

از حکایت زیر معلوم می شود که برخی نسبت به شاهدبازی به حدی حسّاس
بودند که حتی شوخی با اطفال را هم جایز نمی دانستند:

شنیدم که از پارسایان یکی	به طیبیت بخندید با کودکی
دگر پارسایان خلوت نشین	به عیش فتادند در پوستین
به آخر نماند این حکایت نهفت	به صاحب نظر بازگفتند و گفت

مدر پرده بر یار شوریده حال نه طیبیت حرام است و غیبت حلال^۱
 اما یکی از بهترین منابع برای مطالعه در شاهدبازی باب پنجم گلستان است که
 به باب «در عشق و جوانی» موسوم است. از برخی از حکایات این باب معلوم
 می‌شود که غلامانی که صاحبانشان به ایشان نظری داشتند گاهی جسور و
 به اصطلاح پررو و زبان دراز می‌شدند و احیاناً به ارباب خود که در حقیقت عاشق
 ایشان بود دشام و ناسزا هم می‌دادند. قبلاً از فرخی سیستانی اشعاری خواندیم که
 در برخی از ابیات آن‌ها به تندی و پرخاشجویی غلام اشاره شده بود:

ای پسر جنگ بنه، بوسه بیار این همه جنگ و درشتی به چه کار^۲

*

ای پسر نیز مرا سنگدل و تند مخوان تندی و سنگدلی پیشه تست ای دل و جان^۳
 بعدها همین صفت را در غزل فارسی جزو مشخصات معشوق می‌یابیم چنان‌که
 سعدی گوید:

دیدار تو حل مشکلات است	صبر از تو خلاف ممکنات است
لب‌های تو خضر اگر بدیدی	گفتی لب چشمه حیات است
بر کوزه آب نه دهانت	بردار که کوزه نبات است
زهر از قبل تو نوشدارو است	فحش از دهن تو طیبیات است

در گلستان هم به این صفت غلامان امرد اشاره شده است:

«گویند خواجه‌یی را بنده‌یی نادرالحسن بود و با وی به سبیل مودت و دیانت
 نظری داشت. با یکی از صاحب‌دلان گفت: دریغ اگر این بنده من با حسن و شمایل
 که دارد زبان دراز و بی‌ادب نبودی. گفت ای برادر چون اقرار دوستی کردی توقع
 خدمت مدار که چون عاشق و معشوقی در میان آمد مالکی و مملوکی برخاست.

۱- بوستان، چاپ خزائلی، ص ۳۲۱: شوخی کردن حرام نیست. غیبت کردن حلال نیست.

۲- دیوان فرخی، ص ۱۴۰.

۳- دیوان فرخی، ص ۱۴۰.

خواجه با بنده پری رخسار چون در آمد به بازی و خنده
 نه عجب کو چو خواجه حکم کند وین کشد بار ناز چون بنده»^۱

عاشق شدن به بزرگان و ملک زادگان مرسوم بود، چنانکه در مطالب نقل شده از تلبیس ابلیس خواندیم. بزرگ زادگان معمولاً زیباتر از طبقات عادی هستند، مضافاً بر این که در ایام قدیم چاقی که از صفات اشراف بود حُسن شمرده می شد: «یکی را دل از دست رفته بود و ترک جان گفته و مطمحنظر او جایی خطرناک و ورطه هلاک...»

چو در چشم شاهد نیاید زرت زر و خاک یکسان نماید برت

... ملک زاده‌یی را که مملوح نظر او بود خبر کردند که جوانی بر سر این میدان مداومت می نماید... و چنین معلوم می شود که شیداگونه‌یی است و شوری در سر دارد...»^۲

چنانکه بعدها اشاره خواهیم کرد شاعرانی که در غزل شاه را مدح می کردند همان صفات معشوق را به او نسبت می دادند، چنانکه مثلاً برای مردم عادی دشوار است که در شعر حافظ ممدوح را از معشوق تشخیص دهند، مثلاً این ابیات حافظ در مدح ممدوح است نه معشوق:

قاصد منزل سلمی که سلامت بادش چه شود گر به سلامی دل ما شاد کند
 امتحان کن که بسی گنج مرادت بدهند گر خرابی چو مرا لطف تو آباد کند
 یارب اندر دل آن خسرو شیرین انداز که به رحمت گذری بر سر فرهاد کند
 حالیا عشوه ناز تو ز بنیادم برد تا دگر باره حکیمانه چه بنیاد کند

حتی شاعرانی بوده‌اند که رسماً عاشق ممدوح خود می شدند. به طوری که از تذکره هفت اقلیم (ج ۲، ص ۳۰۹) برمی آید اهلی ترشیزی عاشق فریدون میرزا پسر

۱- گلستان، مصحح دکتر یوسفی، ص ۱۳۳. ۲- همان، ص ۱۳۵.

سلطان حسین میرزا شده بود و در حق او اشعار عاشقانه پرسوز و گدازی سروده است. گاهی هم شاعر عاشق از این بیابت از طرف ممدوح به سختی مجازات می شده است. باری به گلستان برگردیم. عاشق شدن معلّم به شاگردان که اطفال ساده‌رویی بوده‌اند مرسوم بود:

«یکی را از متعلّمان کمال بهجتی بود و طیب لهجتی و معلّم از آن‌جا که حسّ بشریت است با حُسن بشره او معاملتی داشت و زجر و توبیخی که بر کودکان دیگر کردی در حق وی روا نداشتی و وقتی که به خلوتش دریافتی گفتی:

نه آن چنان به تو مشغولم ای بهشتی روی که یاد خویشتم در ضمیر می‌آید
ز دیدنت نتوانم که دیده در بندم و گر مقابله بینم که تیر می‌آید

باری پسر گفتا: چنان‌که در آداب درس من نظری می‌فرمایی در آداب نفسم هم چنین تأمل فرمای تا اگر در اخلاق من ناپسندی بینی که مرا آن پسندیده همی نماید برآتم اطلاع فرمایی تا به تبدیل آن در، سعی کنم. گفت ای پسر این سخن از دیگری پرس که آن نظر که مرا با تو است جز هنر نمی‌بینم...»^۱

عاشق غیور و حسود است و نمی‌تواند ببیند که شاهد با دیگران هم سر و سرّی دارد: «شاهد که با رفیقان آید به جفا کردن آمده است به حکم آن که از غیرت و مُضادّت خالی نباشد...

به یک نفس که برآمیخت یار با اغیار بسی نماند که غیرت وجود من بکشد
به خنده گفت که من شمع جمعم ای سعدی مرا از آن چه که پروانه خویشتن بکشد»^۲

پیغام فرستادن توسط قاصد بین عاشق و معشوق رایج بود، در ضمن در این حکایت به مسأله نگاه هم اشاره کرده است:

«یاد دارم که در ایام پیشین من و دوستی، چون دو بادام مغز در پوستی، صحبت داشتیم. ناگاه اتفاق غیبت افتاد. پس از مدتی باز آمد و عتاب آغاز کرد که در این

۲- همان، ص ۱۳۷.

۱- همان، ص ۱۳۶.

مَدّت قاصدی نفرستادی؟ گفتم دریغ آمدم که دیده قاصد به جمال تو روشن گردد و
من محروم...

رشکم آید که کسی سیر نگه در تو کند بازگویم که کسی سیر نخواهد بودن^۱
حافظ در غزلی مبهم که به اقتضای غزلی از عراقی ساخته در باب قاصد گوید:
به قول مطرب و ساقی برون رفتم گه و بیگه کزان راه گران قاصد خیر دشوار می آورد^۲
در این بیت اصطلاحات قول، برون رفتن (خارج خواندن)، گاه، راه از
اصطلاحات موسیقی هستند که به طریق ابهام تناسب به کار رفته‌اند. به هر حال این
معنی هم به ذهن متبادر می‌شود که گاهی مطرب و ساقی پیامی را رد و بدل
می‌کرده‌اند.

فقها و روحانیان هم عاشق امردان می‌شدند و در این صورت زبان مردم برآنان
دراز می‌شد. در صفحات آینده در منقولات کلیات عبید شواهد متعددی از
شاهدبازی فقها و روحانیان نامدار را ملاحظه خواهید کرد، در این بیت حافظ هم با
توجه به لغت «کار» شاید چنین معنایی باشد:

واعظان کاین جلوه بر محراب و منبر می‌کنند

چون به خلوت می‌روند آن کار دیگر می‌کنند

این حکایت سعدی در این باب است:

«دانشمندی [= فقیهی] را دیدم به کسی مبتلی شده و رازش بر ملا افتاده. جور
فراوان بردی و تحمل بی‌کران کردی. باری به لطافتش گفتم: دانم که تو را در محبت
این منظور علتی و بنای مودّت برزنتی نیست، پس با وجود چنین معنی، لایق قدر
علما نباشد خود را متهم گردانیدن و جور بی‌ادبان بردن...»^۳

یکی از اموری که برای امردان حُسن محسوب می‌شد خوش صدایی و

۲- دیوان حافظ، مصحح قزوینی، ص ۹۹.

۱- همان، ص ۱۳۷.

۳- گلستان، ص ۱۳۷.

خوش لهجه بودن آنان بود. یکی از معایب امردان بلکه بزرگترین عیب، ریش درآوردن بود که از این زمان به بعد کم‌کم از حلقهٔ امردان خارج می‌شدند. بعد از بلوغ صدای آنان هم عوض می‌شد و لطافت سابق را از دست می‌داد و این خود عیبی دیگر بود:

«در عنفوان جوانی، چنان‌که افتد و دانی با شاهدهی سری و سرّی داشتیم، به حکم آن‌که حلقی داشت طیب الادا و خلقی کالبدرا اذا بدّا^۱... اتفاقاً به خلاف طبع از وی حرکتی بدیدیم که نپسندیدیم، دامن از وی درکشیدیم... شنیدمش که همی رفت و می‌گفت:

شب‌پره گر وصل آفتاب نخواهد رونق بازار آفتاب نکاهد

این بگفت و سفر کرد... پس از مدّتی بازآمد، آن حلق داوودی متغیّر شده و جمال یوسفی به زیان آمده. برسیب زرخدانش چو به گردی نشست و رونق بازار حُسنش شکسته. متوقّع که در کنارش گیرم، کناره گرفتم و گفتم:

آن روز که خط شاهدت بود صاحب‌نظر از نظر براندی
و امروز بیامدی به صلحش کش فتحه و ضمّه برنشاندی^۲

✱

گر صبر کنی ورنکنی موی بناگوش این دولت ایام نکویی به سرآید
گر دست به جان داشتی همچو تو بر ریش نگذاشتی تا به قیامت که برآید

✱

سؤال کردم و گفتم جمال روی ترا چه شد که مورچه برگرد ماه جوشیده است؟
جواب داد ندانم چه بود رویم را مگر به ماتم حسنم سیاه پوشیده است»^۳
برای دیدار معشوق به کوچهٔ او می‌رفتند (که معمولاً در آن رقیب و سگ بود!)

۱- حنجره‌یی داشت خوش لهجه و وجودی چون ماه چهارده هنگامی که آشکار شود.

۲- گلستان، ص ۱۳۸.

۳- اشاره به ریش.

«یاد دارم که در ایام جوانی گذر داشتم به کوی و نظر با رویی. در تموزی که
خروش دهان بخوشانیدی و سمومش مغز استخوان بجوشانیدی، از ضعف
بشریت تاب آفتاب هجر نیاوردم و التجا به سایه دیواری کردم...»^۱
درد جدایی از معشوق به حدی توانفرساست که بهتر است از اول به دنبال عشق
نرفت:

«مرا در عهد جوانی با جوانی اتفاق مخالطت بود و صدق مودت، به مثابتی که
قبله چشم جمال او بودی و سود و سرمایه عمرم وصال او... ناگهی پای وجودش
به گل عدم فرورفت و دود فراق از دودمانش برآمد. روزها بر سر خاکش مجاورت
کردم... بعد از مفارقت وی عزم کردم و نیت جزم که بقیت زندگانی فرش هوس در
نوردم و گرد مجالست نگردم»^۲

گاهی با خبرچینی رقیبان و حاسدان، شحنة عاشق و معشوق را در خلوت
دستگیر می کرد و آبروی عاشق بیچاره که صاحب رسم و عنوانی بود به باد می رفت:
«قاضی همدان را حکایت کنند که با نعلبند پسری^۳ سرخوش بود و نعل دلش در
آتش، روزگاری در طلبش متلهف بود و پویا و مترصد و جویان... شنیدم که درگذری
پیش قاضی بازآمد. برخی از این معامله به سمعش رسیده و زاید الوصف رنجیده،
دشنام بی تحاشی داد و سقط گفت و سنگ برداشت و هیچ از بی حرمتی نگذاشت.
قاضی یکی را گفت از علمای معتبر که همعنان او بود... همانا از وقاحت او بوی
سماجت می آید. این بگفت و به مسند قضا بازآمد. تنی چند از بزرگان عدول که در
مجلس حکم وی بودند زمین خدمت ببوسیدند که به اجازت سخنی در خدمت
بگویم... طریق صواب آن است که با این پسر گرد طمع نگردی و فرش ولع

۱- همان، ص ۱۴۱.

۲- گلستان، ص ۱۴۳.

۳- چنانکه در شرح حال عراقی گذشت او هم عاشق نعلبند پسری بود، عشق به شاگردان صاحبان
حرف مرسوم بود. یکی از مشاغل بسیار رایج نعلبندی بود و لذا شاگرد نعلبند بیش از دیگران در مظان
نظربازی قرای می گرفت.

درنوردی که منصب قضا پایگاهی منیع است تا به گناهی شنیع ملوث نگردانی.
حریف این است که دیدی و حدیث این که شنیدی... [قاضی گفت:]

نصیحت کن^۱ مرا چندان که خواهی که نتوان شستن از زنگی سیاهی...

این بگفت و کسان را به تفحص حال وی برانگیخت و نعمت بی‌کران بریخت و گفته‌اند هر که را زر در ترازوست زور در بازوست... فی الجملة شبی خلوتی میسر شد و هم در آن شب شحنه را خبر شد. قاضی همه شب شراب در سر و شباب در بر، از تنعم نخفتی و به ترنم گفتی:

امشب مگر به وقت نمی‌خواند این خروس عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس...

تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح یا از در سرای اتابک غریب کوس^۲

لب برلبی چو چشم خروس ابلهی بود برداشتن به گفته بیهوده خروس

قاضی در این حالت بود که یکی از خدمتگزاران درآمد و گفت چه نشینی؟ خیز و تا پای داری گریز که حسودان بر تو دقّی گرفته‌اند بلکه حقی گفته‌اند...

ملک را هم در آن شب آگهی دادند که در ملک تو چنین مُنگری حادث شده

است. ملک گفت من او را از فضلالی عصر می‌دانم و یگانه روزگار... شنیدم که

سحرگاهی با تنی چند خاصان به‌بالین قاضی فراز آمد [شاه]. شمع را دید ایستاده و

شاهد نشسته و می‌ریخته و قدح شکسته و قاضی در خواب مستی بی‌خبر از ملک

۱- ناصح غزل فارسی هم لابد از همین گونه عشق‌ها نهی می‌کرد.

۲- بهتر بود در داستان قاضی همدان که لابد در همدان می‌زیست از مسجد آدینه شیراز و سرای اتابک فارس (اتابک ابوبکر بن سعد بن زنگی) سخن نرود. ولی استاد این ابیات را از یکی از غزلیات خود در طیبیات به‌اینجا آورده است:

عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس	امشب مگر به وقت نمی‌خواند این خروس
چون گوی عاج در خم چوگان آبنوس	پستان یار در خم گیسوی تاب‌دار
بیدار باش تا نرود عمر برفسوس	یک شب که دوست فتنه خفته است زینهار
یا از در سرای اتابک غریب کوس	تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح
برداشتن به گفته بیهوده خروس	لب برلبی چو چشم خروس ابلهی بود

کلیات، کتابفروشی محمدحسن علمی (انتشاران جاویدان)، ص ۶۰۵

هستی^۱. به لطف اندک اندک بیدار کردش که خیز که آفتاب برآمد... گفت [قاضی] الحمدلله که در توبه همچنان بازست... ملک گفتا: توبه در این حالت که برگناه و عقوبت خویش اطلاع یافتی سودی نکند... تو را با وجود چنین مُنکری که ظاهر شد سبیل خلاص صورت نبندد. این بگفت و موکلان عقوبت در وی آویختند...^۲

در حکایات سعدی شاهدبازی حالتی بینابین عشق پاک و عشق زمینی دارد. هم سخن از خلوت و مُنکر است و هم از نظاره و مودت، مثلاً در آن حکایتی که درویشی عاشق ملک زاده ییی می شود، فقط آرزوی درویش دیلان معشوق است و چون ملک زاده نزد او می آید، درویش نعره یی می زند و می میرد!

غزلیات

سعدی در غزلیات آبدار خود هم از شاهدبازی سخن گفته است، اما این غزلیات به حدی لطیف است که امروزه کسی گمان نمی کند معشوق مذکر باشد، مضافاً بر این که به لحاظ زبان صراحت به معشوق مذکر ندارد، اما قراین خفی دال بر معشوق مذکر است:

شب است آن یا شبه یا مشک یا بوی	گل است آن یاسمن یا ماه یا روی
فرو می ماند از وصفت سخنگوی	چه شیرین لب سخن گویی که عاجز

۱- شبیه این وصف، در بوستان ابیاتی دارد که نمونه فصاحت و بلاغت و حلاوت است و در ضمن تصویری است از بزم های آن روزگار:

نظر کرد در سُفّه بارگاه	نصیحتگر آمد به ایوان شاه
ده از نعمت آباد و مردم خراب	شکر دید و عناب و شمع و شراب
یکی شعرگویان صراحی به دست	یکی غایب از خود، یکی نیم مست
ز دیگر سو آواز ساقی که نوش	ز سویی برآورده مطرب خروش
سر چنگی از خواب در بر چو چنگ	حریفان خراب از می لعل رنگ
به جز نرگس آن جا کسی دیده باز	نبود از نسدیمان گردن فراز
برآورده زیر از میان ناله زار...	دف و چنگ با یکدیگر سازگار

۲- گلستان، ص ۱۴۵

آلا ای ترک آتش روی ساقی به آب باده عقل از من فروشوی
 چه شهر آشویی ای دلبنده خودرای چه بزم آرایی ای گلبرگ خودروی
 بداندیشان ملامت می‌کنندم که تا چند احتمال یار بدخوی

*

شب است و شاهد و شمع و شراب و شیرینی
 غنیمت است چنین شب که دوستان بینی
 به شرط آن که منت بنده‌وار در خدمت
 بایستم تو خداوندوار بنشینی
 چو صبرم از تو می‌تر نمی‌شود چه کنم
 به خشم رفتم و باز آمدم به مسکینی
 به حکم آن که مرا هیچ دوست چون تو به دست
 نیاید و تو به از من هزار بگزینی
 مرا شکیب نمی‌باشد ای مسلمانان
 ز روی خوب، لگم دینکم ولی دینی

*

همه کس را تن‌واندم و جمال است و جوانی وین همه لطف ندارد تو مگر سرو روانی
 تو مگر پرده بپوشی و کست روی نبیند و ره‌مین پرده‌زنی پرده خلقی بدرانی
 تو ندانی که چرا در تو کسی خیره بماند تا کسی همچو تو باشد که در او خیره بمانی
 بیش از این صبر ندارم که تو هر دم بر قومی بنشینی و مرا بر سر آتش بنشانی

*

سر مست بتی لطیف و ساده در دست گرفته جام باده
 در مجلس بزم باده‌نوشان بسته کمر و قبا گشاده
 وه وه که بزرگوار حوری است از روزن جنت اوفتاده

زلفش چو کمند تاب داده
کو شرمگن است و یار ساده

لعلش چو عقیق گوهر آگین
سعدی نرسد به یار هرگز

حافظ

بی شک معشوق غزلیات حافظ هم مانند دیگر شاعران قدیم، مذکر است. این سنت شعری در زمان او به حدی قوی بوده است که او توانسته از شاهان آل مظفر در غزل به مانند معشوقی سخن گوید، می گویند که معشوق شعر او گاهی ممدوح است و گاهی معبود آسمانی و گاهی معشوق زمینی. حافظ گاهی صریحاً از معشوق مذکر سخن گفته است که من باب نمونه چند غزل ذکر می شود:

در مدح فرخ که ظاهراً غلامی بوده است

بود آشفته همچون موی فرخ
که برخوردار شد از روی فرخ
بود همراز و هم زانوی فرخ
اگر بیند قد دلجوی فرخ
به یاد نرگس جادوی فرخ
ز غم پیوسته چون ابروی فرخ
شمیم زلف عنبر بوی فرخ
بود میل دل من سوی فرخ
چو حافظ بنده و هندوی فرخ

دل من در هوای روی فرخ
به جز هندوی زلفش هیچکس نیست
سیاهی نیک بخت است آن که دایم
شود چون بید لرزان سرو آزاد
بده ساقی شراب ارغوانی
دو تا شد قامت همچون کمانی
نسیم مشک تاتاری خجل کرد
اگر میل دل هرکس به جایی است
غلام همت آنم که باشد

*

خداوندانگه دار از زوالش
بجوی از مردم صاحب کمالش
که شیرینان ندارند انفعالش

خوشا شیراز و وضع بی مثالش
به شیراز آی و فیض روح قدسی
که نام قند مصری برد آنجا

صبا ز آن لولی شنگول سرمست
مکن از خواب بیدارم خدا را
گر آن شیرین پسر خونم بریزد
چرا حافظ چو می ترسیدی از هجر

چه داری آگهی چون است حالش؟
که دارم خلوتی خوش با خیالش
دلا چون شیر مادر کن حلالش
نکردی شکر ایام وصالش

*

می فکن برصف رندان نظری بهتر ازین
در حق من لب این لطف که می فرماید
ناصرم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق
دل بدان رود گرامی چه کنم گر ندهم

بر در می کده می کن گذری بهتر ازین
سخت خوب است ولیکن قدری بهتر ازین
گفتم ای خواجه عاقل هنری بهتر ازین
مادر دهر پسری بهتر ازین

*

روزگاری است که ما را نگران می داری
گوشه چشم رضایی به منت باز نشد
پدر تجربه آخر تویی ای دل ز چه روی
کیسه سیم و زرت پاک نباید پرداخت
ساعد آن به که پیوشی چو تو از بهر نگار

مخلصان را نه به وضع دگران می داری
این چنین عزت صاحب نظران می داری؟
طمع مهر و وفا زین پسران می داری
زین طمع ها که تو از سیمبران می داری
دست در خون دل پرهبران می داری

علاوه بر اینها و نمونه های متعدد دیگر در غزلیات حافظ اشاره های متعدد
متنوعی به معشوق مذکر قابل یافتن است، مثلاً در ابیات زیر به ریش معشوق اشاره
شده است:

خط عذار یار که بگرفت ماه از او خوش حلقه یی است لیک بدر نیست راه از او
هر که را با خط سبزه سر سودا باشد پای از این دایره بیرون نهد تا باشد
به هر حال حافظ مکرراً با صدای رسا خود را رند و نظرباز خوانده است و گفته
است بد و خوب، من همینم که هستم و چه بپسندند و چه نپسندند نظر از
خوبرویان بر نمی گیرم:

می خواره و سرگشته و رندیم و نظرباز
و آن کس که چو ما نیست در این شهر کدام است
عاشق و رند و نظربازم و می گویم فاش
تا بدانی که به چندین هنر آراسته ام
صوفیان جمله حریفند و نظرباز ولی
زین میان حافظ دل سوخته بدنام افتاد
دوستان عیب نظربازی حافظ نکنید
که من او را ز محبتان خدا می بینم
سروچشمی چنین دلکش، تو گویی چشم از او برگیر؟!
برو کاین وعظ بی معنی مرا در سر نمی گیرد
استاد زرین کوب در توصیف فضای عصر حافظ در اشاره به همجنس بازی
می نویسد:

«هم جنس بازی رسم رایجی بود چنان که حتی گوشه خانقاه و خلوت مدرسه هم
ممکن بود صحنه آن باشد. ترکان که پادشاهان و امراء عصر از آن ها بودند در این ایام
نامشان با این رسم همجنس گرایی همه جا همراه بود. چنان که قبلاً اشاره کردیم در
همین دوره های نزدیک بود که اتابک یزد «حاجی شاه»^۱ برای خاطر پسری خوبروی
که همراه برادر شاه شیخ^۲، کیخسرو و اینجو به آنجا رفته بود چنان رسوایی به بار آورد
که حکومت او یعنی دولت اتابکان یزد بر سر آن رفت»^۳

ممدوح معشوق

اگر معشوق شعر فارسی مذکر نبود احتمالاً شاعرانی چون حافظ نمی توانستند

۱- حاجی شاه ابن یوسف شاه آخرین اتابک از اتابکان یزد که بساط حکومت او در سال ۷۱۸ به دست
امیر مبارزالدین (محتسب شعر حافظ) برچیده شد.
۲- شاه شیخ ابواسحاق اینجو ممدوح حافظ
۳- از کوچه رندان، ص ۵۸.

در غزل عاشقانه به مدح پردازند و شعر را به گونه‌یی بنا نهند که هم مدحی باشد و هم عاشقانه. غزل معروف زیر از حافظ که ظاهراً عاشقانه است و در آن از «بتی لشکرشکن» (معشوق مذکر) سخن می‌گوید در حقیقت مدحی است و در ستایش قوم‌الدین حسن وزیر محبوب شاه شیخ ابواسحاق سروده شده است:

مرا عهدی است با جانان که تا جان در بدن دارم

هواداران کویش را چو جان خویشتم دارم

صفای خلوت خاطر از آن شمع چگل جویم

فروغ چشم و نور دل از آن ماه ختن دارم

به کام و آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل

چه فکر از خبث بدگویان میان انجمن دارم

مرا در خانه سروی هست کاندرا سایه قدش

فراغ از سرو بستانی و شمشاد چمن دارم

گرم صد لشکر خوبان به قصد دل کمین سازند

بِسْمِ اللَّهِ وَالْمَنَّةِ بَتِي لَشْكْرِشْكُن دَارِم

سزد کز خاتم لعش ز نم لاف سلیمانی

چو اسم اعظم باشد چه باک از اهرمن دارم

الا ای پیر فرزانه مکن عییم ز میخانه

که من در ترک پیمانانه دلی پیمان شکن دارم

خدا را ای رقیب امشب زمانی دیده برهم نه

که مه با لعل خاموشش نهانی صد سخن دارم

چو در گلزار اقبالش خرامانم بِحَمْدِ اللَّهِ

نه میل لاله و نسیرین نه برگ نسترن دارم

به‌رندی شهره شد حافظ میان همدمان لیکن

چه غم دارم که در عالم قوام‌الدین حسن دارم^۱

در اینجا بد نیست اشاره کنم که گاهی نظریازان به بهانه‌ی بی‌با شاه هم نرد عشق می‌باخته‌اند و برخی از این بابت دچار عقوبت‌هایی شده‌اند. در صفحات قبل در شرح حال احمد غزالی صوفی معروف خواندیم که در مقابل زیبارویان بی‌تاب بود، لذا وقتی که سلطان سنجر را بوسید باعث سوء تفاهم شد:

«روایت است که ملک‌شاه به احمد غزالی ارادت می‌ورزید. روزی سنجر، پسرش که سخت زیبا بود به دیدن شیخ رفت و شیخ گونه‌ او را بوسید. این معنی بر حضار گران آمد و به سلطان رسانیدند. ملک‌شاه به سنجر گفت: شنیده‌ام که احمد غزالی بر گونه‌ تو بوسه داده است. گفت آری، گفت ترا بشارت باد که بر یک نیمه از جهان فرمانروا گشتی...»^۲

در شرح حال اهلی ترشیزی نوشته‌اند که عاشق فریدون میرزا پسر سلطان حسین میرزا شده بود و در این باب غزلیات عاشقانه‌ی سروده است.^۳ حکایت زیر در باب شاه اسماعیل صفوی هم خواندنی است:

«مانی شیرازی از آغاز پادشاهی شاه اسماعیل یعنی هنگامی که او سیزده ساله بود... به شاه اسماعیل عشق می‌ورزید. یک روز که شاه او را به خدمت طلبیده بود به خواهش وی اجازه داد که پایش را بوسه زند، ولی مانی به جای پا بر ساق پای شاه بوسه زد. ندیمان شاه این عمل را بی‌ادبی و گستاخی شمردند و شاه را به کشتن او برانگیختند. شاه درنده‌خو نیز فرمان قتل او را صادر کرد، ولی دوستان او پیش شاه شفاعت کردند و بخشیده شد، اما حکم عفو موقعی رسید که قورچی آن عاشق تیره‌روز را کشته بود. اشعار زیر را هنگام مرگ برای معشوق و کشنده تاجدار خود

۱- دیوان مصحح قزوینی / غنی، ص ۲۲۳

۲- ترجمه از آثار البلاد قزوینی، به نقل از مجله یادگار، سال چهارم، شماره ۱۰ و ۹، ص ۸۶. نقل از تاریخ اجتماعی ایران، ج ۷، ص ۴۹۶.

۳- رک تذکره هفت اقلیم، ج ۲، ص ۳۰۹.

سرود:

مرا به ظلم بکشتی طریق داد این بود ز پادشاهی عشق توام مرا داین بود
به روز حشر کنم داد و دامت گیرم که آن که داد غمش خاک من به یاد این بود^۱

عبید زاکانی

عبید زاکانی شاعر معاصر حافظ بود و ممدوحان او همان ممدوحان حافظند. هر چند برخی از حکایات و اشعار عبید رکیک و مشتمل بر الفاظ مستهجنند، اما دارای ارزش‌های اجتماعی و انتقادی هستند به طوری که به اعتبار آن‌ها می‌توان عبید را یک روشنفکر سیاسی و منتقد اجتماعی دانست که از فساد حاصل از حمله مغول و فروپاشی سامان امور و گسیختن شیرازه مملکت به جان آمده است و لذا طنز او طنزی تلخ و در حقیقت رثایی از سر سخره برای تاریخ ایران است. در «اخلاق الاشراف» روایت می‌کند که چگونه نام‌آوران و نیک‌نامان جامعه و به اصطلاح رجال روزگار همان بزدلانی هستند که تسلیم محض اراذل و اوباش مغول بوده‌اند:

«از نوخاسته اصفهانی روایت کنند که در بیابانی مغولی بدو رسید. برو حمله کرد. نوخاسته از کمال کیاست تضرع‌کنان گفت: ای آقا خدای را بم‌گام‌م‌کش، یعنی... مرا و مکش مرا. مغلوش برو رحم آورد و برقول او کار کرد. جوان به یمن این تدبیر از قتل او خلاص یافت. گویند بعد از آن سی سال دیگر عمر در نیکنمایی به سر برد. زهی جوان نیک‌بخت. گویا این مثل در باب او گفته‌اند:

جوانان دانا و دانش‌پذیر سزدگر نشینند بالای پیر

۱- زندگانی شاه‌عباس اول، ج ۲، ص ۹۶ (نقل به اختصار). نقل از تاریخ اجتماعی ایران، ج ۷، ص

ای یاران، معاش و سنت این بزرگان غنیمت دانید. مسکین پدران ماکه عمری در ضلالت به سر بردند و فهم ایشان بدین معانی منتقل نگشت»^۱

باری بزرگان و رجال دوره مغول همه زمانی مأیون بوده‌اند و تا کسی این مرحله را طی نکرده باشد به مرتبه و دستگاه بزرگی نمی‌رسد، لذا می‌توان گفت که بیماری بزرگان (علّة المشایخ) مأیون بودن است چه لشکری باشد و چه کشوری و چه شیخ و چه زاهد. بعید نیست که رستم‌دستان هم که به چنان پایگاهی رسیده بوده است وقتی این‌کاره بوده:

«هرکس از زن و مرد جماع نداد همیشه مفلوک و منکوب باشد و به داغ حرمان و خذلان سوخته. و به براهین قاطعه مبرهن گردانیده‌اند که از زمان آدم صفی تاکنون هرکس که جماع نداد میر و وزیر و پهلوان و لشکرشکن^۲ و قتال و مالدار و دولتیار و شیخ واعظ و معروف نشد. دلیل صحّت این قول آن که متصوفه جماع دادن را علّة المشایخ گویند. در تواریخ آمده است که رستم زال آن همه ناموس و شوکت از... دادن یافت، چنان‌که گفته‌اند:

تہمتن چو بگشاد شلوار بند به‌زانو درآمد یل ارجمند...

و نیز گفته است:

سعادت ابدی در جماع کردن دان و لیک گوی سعادت کسی برد که دهد

... به حقیقت معلوم شده است که کون درستی یمنی ندارد. مرد باید که دهد و ستاند... تا او را بزرگ و کریم الطرفین [= از جانب پدر و مادر اصیل] توان گفت»^۳

این موضوع مکرراً در آثار عبید تکرار شده است و پیداست که از بزرگان زمانه چه دل پرخونی دارد: «در کودکی... از دوست و دشمن و خویش و بیگانه و دور و

۱- کلیات عبید، چاپ اتابکی، ص ۱۹۵.

۲- چنان‌که در صفحات گذشته خواندید مولانا در دفتر مثنوی حکایت لشکرشکنی را ذکر کرده است که در حال مفعولیت به فاعل دشنام می‌داد که وقتی از زیر تو برخاستم خواهی دید که با تو چه می‌کنم!

۳- کلیات عبید، چاپ اتابکی، ص ۱۶۹.

نزدیک دریغ مدارید تا در پیری به درجه شیخی و واعظی و جهان پهلوانی و معرفی برسید.^۱

در رساله صدپند یکی از پندها این است: «مردان مست را چون خفته دریا بید تا بیدار نشوند [= تا بیدار نشده‌اند] فرصت را غنیمت دانید». ^۲ که ظاهراً اشاره به عرفی در آن دوران بوده است که در مورد مستان فرصت را از دست نمی‌داده‌اند. در چند مورد دیگر هم به این مطلب اشاره می‌کند، چنان‌که در پندی می‌گوید: «از خاتونی که قصه ویس و رامین خواند و از مردی که بنگ و شراب^۳ خورد مستوری و... درستی توقع مدارید.»^۴

آن‌چه عجیب است این است که عبید مکرراً پهلوانان را مفعول قلمداد کرده است، ظاهراً این پهلوانان، پهلوانان دولتی و مراسم رسمی بوده‌اند که از شهرت خود برای پیشرفت‌های دنیوی و تقرب به دستگاه حاکمه استفاده می‌کردند نه پهلوانان حقیقی مردمی:

«آن کس را پهلوان مخوانید که پشت دیگری به زمین تواند آورد بلکه پهلوان حقیقی آن را دانید که روی برخاک نهد و از روی ارادت یک گز... در... گیرد.»^۵ چنان‌که در بخش حکایات گلستان سعدی اشاره کردم گاهی استادان به شاگردان خود نظر داشتند. عبید هم در این زمینه پندهایی دارد: «با استادان و پیشقدمان و ولیعهدان و کسانی که شما را... باشند تواضع واجب شمرد تا آبروی را به باد ندهید.»^۶

یکی از عادات مذموم تجاوز جنسی به کودکان بوده است که باعث بیماری و آزار

۲- همان، ص ۲۰۶.

۱- همان، ص ۲۰۷.

۳- یعنی مخلوط بنگ و شراب که خاصیت بی‌هوش‌کنندگی داشت و به آن بیهوشانه می‌گفتند. حافظ گوید:

حریفان را نه سر ماند و نه دستار

از آن افیون که ساقی در می‌افکند

۵- همان، ص ۳۰۸.

۴- همان، ص ۲۰۷.

۶- کلیات، ص ۲۰۸.

کودکان می شده است:

«از کودکان نابالغ به میان پای قانع شوید تا شفقت به جای آورده باشید»^۱ از آنجا که در قرآن مجید جزو مواعید بهشتی از غلمان (جمع غلام به معنی پسر) سخن رفته است (منتهی سخنی از این عادت مذموم نیست) عبید به طنز می گوید:

«از جماع نوحطآن بهره تمام حاصل کنید که این نعمت در بهشت نیابید»^۲

یک بخش از هزلیات عبید تضمین‌هایی است که از شاعران معروف مخصوصاً شیخ اجل سعدی کرده است و لابد در این زمینه سابقه هزل‌پردازی سعدی را در نظر داشته است. در شعر زیر مصراع دوم مصراع آخر از سعدی است:

این... و این کفل که تو داری و این میان «هر جا که بگذرد همه چشمی برو بود»
با من نکوئی بکن ای جان که خوبروی باید که خوب سیرت و پاکیزه خو بود
... به دست گیر و فرو بر به... خویش «کز دست نیکوان همه چیزی نکو بود»^۳

از حکایات عبید استفاده‌های جامعه‌شناختی بسیار می‌توان کرد و برخی از آداب و رسوم قرون وسطای ایران را می‌توان به خوبی مجسم کرد. مثلاً از حکایت زیر معلوم می‌شود که رندان در ماه رمضان موقتاً دست از مناهمی برمی‌داشتند و گریه عابد می‌شدند:

«در رمضان نوحطی را گفتند این ماه کساد است، گفت: خدا یهودیان و مسیحیان را پایدار بدارد.»^۴

یا از حکایت زیر برمی‌آید که غلامبارگان بر اثر اعتیاد به غلامبارگی میل جنسی خود را نسبت به زن از دست می‌دادند:

«زنی شوی خود را نزد قاضی آورد و گفت این شوی من غلامباره است و با من هم‌بستر نشود. شوی گفت مرا علّت عنن افتاده است. زن گفت دروغ می‌گوید... الی

۲- همان، ص ۲۰۸.

۴- کلیات، ص ۲۵۴.

۱- همان، ص ۲۰۷.

۳- کلیات، ص ۲۲۲.

آخر^۱

از حکایت زیر برمی آید که کسانی که در کار شاهدبازی بودند به هر حال بدنام می شدند و این راز معمولاً نهان نمی ماند، زیرا مفعول خود به این و آن ماجرا را می گفت:

«غلامباره بی را گفتند چون است که راز دزد و زناکار نهان ماند و تورسوا گردی؟
گفت: کسی که رازش با کودکان باشد چون رسوا نگردهد؟»

چنان که قبلاً گفتیم شاهدبازی با ورود ترکان (غزنویان، سلجوقیان...) در ایران مرسوم شد و بعدها در دوره مغولان تشدید شد. از دلایل متعدد آن شاید یکی این باشد که این ترکان مهاجم معمولاً زندگی نظامی داشتند و شب و روز در اردوگاه های نظامی به سر می بردند و لذا بین آنان امکان چنین حشر و نشرهایی زیاد بوده است: «مردی به امیری قصه برداشت که دختر من زن فلان بنده ترک توست و او از قفا در کارش گیرد. امیر آن ترک را بخواند و سبب پرسید. بنده گفت مرا از ترکستان به مازندران آوردند و از قفایم به کار گرفتند. سپس آن که مالک من شد در قفایم نهاد و چون پیش تو آمدم تو نیز خود از قفایم به کار گرفتی، پس نپنداشتمی که این کار حرام باشد.»^۲

«ترک پسری چنگی چنان که عادت او بود برمی جست و... می گردانید.
غلامباره بی متحیر درو نگاه کرد. ترک پسر دریافت و گفت:

دل بدین گنبد گردنده منه کاین دولاب آسیایی است که برخون عزیزان گردد»^۳

«مولانا شرف الدین خطاط دو شاگرد داشت یکی ترک و دیگری تاجیک. روزی با یکدیگر لفظ سیکون [به عربی یعنی خواهد بود] نوشتند و به مولانا نمودند که کدام بهتر است. مولانا گفت سی از آن تاجیک بهتر است و کون از آن ترک»^۴

۲- کلیات، ص ۲۵۶.

۴- همان، ص ۲۸۲.

۱- همان، ص ۲۵۵.

۳- همان، ص ۲۶۷.

چنان‌که قبلاً اشاره کردم سوءاستفاده از مستان مرسوم بود. این مستان بیچاره بی‌خبر از همه جا مثلاً در آستانه‌ی دری به خواب می‌رفتند و در این صورت زندان آنان را به کار می‌گرفتند. از برخی از حکایات عبید معلوم می‌شود که ترکان (مخصوصاً نظامیان) در شرب خمر افراط می‌کردند و معمولاً مست به گوشه‌ی می‌افتادند و در این صورت معمولاً شکار غلامبارگان می‌شدند:

«ترک پسری مست بر در غلامباره‌ی افتاده بود. غلامباره او را بدید و بردوش گرفته بر بالای خانه برد و همه شب به کار خیر مشغول بود... الی آخر»^۱

«غلامباره، ترک پسری مست خفته را دریافت به کار خیر مشغول شد. ترک پسر بیدار شد. مستی چند به روی غلامباره زد چنان‌که مشتش خون‌آلود شد. چون چراغ بیاوردند ترک براو حمله آورد و دست به شمشیر کرد...»^۲

«ترک پسری در راهی می‌رفت و این می‌خواند: مست شبانه بودم و افتاده بی‌خبر. غلامباره‌ی بشنید و گفت آه آن زمان من بدبخت گردن شکسته کجا بودم.»^۴

«شخصی پسری مست را خفته دید، شلوار بگشاد و چندان‌که... بر در... ش مالید برنخواست تا که بادی از جفته خفته جدا شد، غلامباره گفت...»^۵

«خراسانی را مست با پسری بگرفتند، پیش ملک ضیاءالملک بردند. ملک از خراسانی پرسید که هی چرا چنین کردی؟ گفت: خانه خالی دیدم، ترک پسری چون آفتاب خاوری مست افتاده و خفته، در... انداختم، غلامچه راست بگو اگر تو بودی نمی‌کردی؟!»^۶

از برخی از حکایات عبید معلوم می‌شود که اساساً ترکان به قفا میل داشتند و در مورد زنان هم همین معامله را می‌کردند:

۲- همان، ص ۲۹۸.

۴- همان، ص ۲۷۲.

۶- همان، ص ۲۹۳.

۱- کلیات، ص ۲۶۹.

۳- شعر انوری است.

۵- همان، ص ۲۹۷.

فارس گردید. حافظ او را مدح کرده و گفته است که در عهد شاه شیخ ابواسحاق ملک فارس به وجود پنج تن آباد بود و از جمله مولانا قاضی عضد را نام می برد. قاضی عضد تمایلات صوفیانه هم داشت. از آثار معروف او موافق در علم کلام است. این که عبید از میان آن همه علمای غلامباره بیشتر از این دو حکایت می آورد به سبب آن است که مدّت‌ها در شیراز می زیسته و لابد حکایت بچه بازی آنان را از شیرازیان زیاد شنیده بوده است.

«مولانا قطب‌الدین بر در مکتبی می گذشت، پسری کتابی در پیش داشت که در آنجا نوشته بود: العین: آنک جماع نتواند کرد الا در... مولانا گفت ای یاران ببینید چهل سال است تا من عین بودم و نمی دانستم.»^۱

«زن مولانا عضد‌الدین پسری بیاورد، سوراخ... نداشت. طبیبان و جرّاحان چاره نیافتند، بعد از سه روز بمرد. مولانا گفت سبحان‌الله پنجاه سال چندان که جستیم خلاف این پسر یک... درست نیافتیم، این نیز سه روز بیش نزیست.»^۲

«مولانا قطب‌الدین در حجره مدرسه یکی را... ناگهان شخصی دست به در حجره نهاد، باز شد. مولانا گفت چه می خواهی؟ گفت: هیچ، جایی می خواستم که دو رکعت نماز بگذارم. گفت اینجا جایی هست؟ کوری؟ نمی بینی که ما از تنگی جا دو دو پرسر هم رفته ایم!»^۳

در مورد ریش که برای امردان بلایی بود و باعث کساد بازاری می شد در صفحات قبل سخن رفت از حکایت زیر پیدا است که مُخنثان که شغلشان لواط دان بود موی صورت را می ستردند:

«مُخنثی موی روی می کند. او را منع کردند. گفت چیزی را که شما بر... خود رها نمی کنید چرا من بر روی خود رها کنم؟»^۴

۲- همان، ص ۲۹۳.

۴- همان، ص ۲۹۳.

۱- کلیات، ۲۸۹.

۳- همان، ص ۲۹۵.

چنانکه قبلاً اشاره کردم ترکان به ساده‌لوحی معروف بودند و لذا گاهی غلامبارگان از سادگی ایشان برای لواط سوء استفاده می‌کردند:

«غلامباره در حمام رفت. ترک پسری یک چشم در آنجا بود. مرد یکی چشم برهم نهاد. با پسرگفت مرا گفته‌اند که اگر... در... تو کنند چشمت بینا شود، خدای را برخیز و مرا... که خدای تعالی چشم من بینا کند. ترک باور کرد و برخاست مردک را... او چشم باز کرد و گفت الحمدلله که بینا شدم. پس پسر چون آن را بدید گفت من چشم تو بینا کردم تو نیز چشم من بینا کن. غلامباره ترک را از سر ارادت تمام در کار کشید. چون در او انداخت گفت ای غرخواهر دور شو که آن چشم دیگرم نیز بیرون خواهد افتاد.»^۱

بعید نیست که استعمال فعل انداختن در معنی کلاه گذاشتن و گول زدن که امروزه مرسوم است از همین عمل لواط با مستان در حال خواب یا فریب دادن کودکان و ترکان به یادگار مانده باشد. دیگر از استفاده‌هایی که از حکایات عبید می‌شود مسأله دعوی سنی و شیعی است که در همه شئون زندگی مردم حتی عمل لواط هم تأثیر گذاشته بود:

«شخصی امردی را به درمی چند راضی ساخت. در وقت کار امرد... او را بزرگ دید سر باز زد. مردک گفت یا بگذار کار خود را ببینم یا آن‌که معاویه را دشنام خواهم داد. پسرگفت شکیب به زخم ایر آسان ترست از شنیدن دشنام به حال امیرالمؤمنین، پس تن در داد و در اثنای آورد و برد می‌گفت: یارب هذا فی هواء ولیک قلبی، اللهم ائی قد بذلت نفسی دون شتم معاویه فصبرنی»^۲

از برخی از حکایات این کتاب و منابع دیگر (مثلاً رستم‌التواریخ) برمی‌آید که گاهی امرد یا زنی را در کوچه و خیابان به داخل دهلیز خانه بی (که لابد به رسم قدیم

۱- همان، ص ۲۹۵.

۲- همان، ص ۳۰۲. «پروردگارا این به خاطر محبت ولی تو اندک است، من برای جلوگیری از بدگویی به معاویه نفس خود را بذل کردم، پس مرا صبر ده!»

درش باز بوده) می‌کشانده‌اند، یا خود مآبون مشتری را به هشتی خانه‌یی می‌برد. «شخصی در دهلیز خانه خود کسی را دید که مآبونی را... فریاد و فغان کردن گرفت و مکرر نمودن که در دهلیز خانه من... دادن چه معنی دارد؟! مآبون از طول فریاد او برنجید و گفت هی! کمتر فریاد کن تو نیز بیا در دهلیز خانه من آن قدر... بده که جانت برآید»^۱

با آن‌که عمل لواط شیوع و رواج بسیار داشت و می‌توان گفت که آن قباحتی را که امروزه دارد تقریباً نزد قدما نداشت ولی مآبون بودن در حکم بی‌آبرویی بوده است، لذا گاهی مفعول برخلاف واقع شایع می‌کرده است که ترتیب فاعل را داده است. اما از همه جالب‌تر این است که گاهی غلامبارگان شایع می‌کردند که مفعولند و بدین فریب امردان را به‌خانه می‌کشیدند:

«شخصی امردی به‌خانه برد و درهم به دستش نهاد و گفت بخواب تا برنهم. امرد گفت من شنیده‌ام که تو امردان می‌آوری تا بر تو نهند. گفت آری عمل با من است و دعوی با ایشان. تو نیز بخواب و برو آن چه می‌خواهی بگوی.»^۲

چنان‌که تاکنون معلوم شده است غلامبارگان با دو نوع امرد سروکار داشتند یکی نوجوان ساده‌دلی که شکار آنان می‌شده است و دیگر مآبونی که لواط دادن شغل او بود و از این بابت اجرت می‌گرفته است. در این صورت اخیر بدیهی است که گاهی بر سر نرخ لواط کار به مشاجره می‌کشیده است. یک مورد جالب وقتی است که مآبون سوءاستفاده کرده و بدون این که لواط داده باشد مزد می‌طلبیده است:

«غلامباره‌یی غلامی را به‌خانه برد. غلام تن به آرزوی او در نداد و در بیرون آمدن به‌گریبان او چسبید که اجرت من بده و ستیزه برخاست...»^۳

یکی از بخش‌های کلیات عبید رساله تعریفات است که به‌لحاظ جامعه‌شناسی

۲- همان، ص ۳۰۱.

۱- همان، ص ۳۰۲.

۳- همان، ص ۳۰۴.

متضمّن فواید بسیار است، از جمله در مسألهٔ مانحن فیه می‌نویسد:

«الحمامی: تمغاچی جماع»

چنان‌که قبلاً چند بار اشاره کردیم غلامبارگان از حمام کمال استفاده را می‌کردند. اساساً حمام یکی از مکان‌های مناسب برای دیدار عاشق و معشوق مذکر و فاعل و مفعول بوده است. در نزهةالمجالس که در نیمهٔ اول قرن هفتم تألیف شده، در رباعیاتی که تحت عنوان «در وقایعی که میان عاشق و معشوق واقع می‌شود» جمع‌آوری شده است، این رباعی دیده می‌شود:

بودیم به گرمابه من و شمع چگل او زلف به گل در زد و من دست به دل
دو جوی ز آب دیدگان شد حاصل من دست زد دل شستم و او زلف ز گل^۱

کاکا: غلامبارة کهن

الغامباره: مردک شیرینکار (زیرا باید از عهدهٔ فریب کودکان برآید)

الکبوترباز: امرد فریب (جالب است که این معنی تا چندی پیش در برخی از شهرهای ایران مرسوم بود و با سرپوش کبوتربازی کودکان را می‌فریفتند)
المعلم: بسیار... داده (و ظاهراً کرده صحیح است)

چنان‌که ملاحظه می‌شود در حکایات عبید هیچ خبری از معنویت و عشق در شاهدبازی نیست بلکه سخن از پول و اجرت و فریب و سوء استفاده است و این در حالی است که فاصله او با سعدی فقط چیزی در حدود اندکی از نیم قرن بیشتر است. در حکایات سعدی هم هر چند از فعل و انفعالات جنسی سخن رفته بود، اما بیشتر شاهدبازی معنوی و سوز و ساز عاشقانه مطرح بود. و این نشان می‌دهد که بعد از حملهٔ مغول و ورود عناصر جدید ترک به اردوگاه ترکان سابق، اخلاق و تمدن و معنویت با چه سرعتی در معرض زوال و تدنّی قرار گرفت. امثال عبید و حافظ که در اواخر دورهٔ ایلخانان مغول و در آستانهٔ تسلط امیر تیمور (گروه ترکان تازه نفس

دیگر) می‌زیستند در حقیقت مورّخ یکی از منحصّط‌ترین ادوار تاریخ ایرانند. با توجه به اسنادی که در دست است از جمله رستم‌التواریخ (مربوط به اواخر دوره صفویه تا اوایل قاجار) ملاحظه می‌شود که این تدنّی اخلاقی و انحطاط اجتماعی با سرعتی عجیب روز به روز قوی‌تر از دیروز ادامه یافت به نحوی که در دربارهای صفویه و زندیه و قاجار وضع به مراتب بدتر از کوچه و بازاری است که عبید گزارش کرده است تا چه رسد به وضع مردم عادی.

فصل ششم

دوره تیموریان و اوایل صفویه

چنان‌که گفتیم روند تدنی و زوال در دوره تیموریان هم ادامه داشت بلکه شدت بیشتری یافت. تیموریان هم ترک بودند و به عادات وحشیانه ترکان سابق ایران افزودند:

هر دم از این باغ بری می‌رسد تازه‌تر از تازه‌تری می‌رسد

شاعر معروف این دوره جامی است که به شاهدبازی علاقه داشت و دفاعیات او را از امثال احمد غزالی و اوحدالدین کرمانی در صفحات قبل خواندید. «مولانا عبدالغفور لاری شاگرد جامی در باب حالات نفسانی و جذبات قلبی استادش می‌نویسد:

«... حضرت ایشان از ابتدای حال تا مرتبه کمال از وجد و عشق خالی نبوده‌اند و کشش عشق و جذب محبت غالب بر احوال ایشان بود و کتمان سرّ عشق از لوازم فطرت ایشان. در اوائل حال به حکم محبت صورتی به صورت جمیل انسانی صورت گرفتاری می‌داشته‌اند و از افشاء این معنی محترزمی‌بوده‌اند و عفت و نزاهت ایشان در این معنی در نهایت کمال و خارج از اندیشه وهم و خیال بوده است... و منشأ محبت در امثال این مردم دغدغه فیض روحانی است نه وسوسه حظوظ نفسانی.

مقصود حصول درد محبت است نه اندیشه خوشدلی و راحت...»

(نقل به اختصار از جامی تألیف علی اصغر حکمت، ص ۱۰۳)^۱

مرتضی راوندی محقق تاریخ اجتماعی ایران می‌نویسد: «در شیوع امردبازی همین بس که در رساله انیس العاشقین (به اهتمام ایرج افشار، فرهنگ ایران زمین، ج ۱۵، ص ۸۶ به بعد) اثر امیر سعید حسین ابیوردی از نویسندگان قرن نهم، معاصر جامی که امیر علیشیر نوایی در مجالس النفایس از او یاد کرده است، مطلقاً از عشق و رزی مردی با زنی یا دوشیزه‌یی سخن به میان نیست، بلکه نویسنده ضمن گردش در بلاد مختلف ایران و ترکیه، همواره با جوانی که رنگ عارضش چون لعل لب، گلگون و سروقامتش چون قامت سرو موزون است، نرد عشق می‌بازد و یا در قسطنطنیه پسر کافری را می‌بیند که غارتگر دین و رشک صورت خانه چین بود»^۲

مجالس العشاق

در این دوره یک کتاب اختصاصی در باب شاهدبازی تألیف شد و آن کتاب مجالس العشاق است که برخی تألیف آن را به سلطان حسین بایقرا و برخی به کمال‌الدین حسین گازرگاهی نسبت می‌دهند. تاریخ تألیف کتاب سال ۹۰۸ هجری قمری است. نویسنده در این کتاب برای شاهدبازی مبانی فلسفی و عرفانی قائل شده و برای تعداد کثیری از رجال تاریخ و دین و علم و ادب و عرفان از جمله اسکندر مقدونی و سعدالدین تفتازانی و میرسید شریف جرجانی... معشوق مرد ذکر کرده است. در این کتاب در ضمن داستان‌هایی بیان می‌شود که چگونه عشق مجازی منجر به عشق حقیقی می‌شود.

متأسفانه مصحح کتاب برخی از مطالب آن را بی‌جهت حذف کرده است چنان که در مقدمه خود می‌نویسد: «مصحح جهت پالودن پاره‌یی از لغزش‌های مؤلف در

۲- تاریخ اجتماعی ایران، ج ۷، ص ۳۹۲.

۱- حواشی مجالس العشاق، ص ۲۴۶.

نسبت دادن عشق مجازی به مقدّسین... مجالس مربوط به شرح حال حضرت سلیمان(ع) و حضرت یوسف(ع)... مطالب مجالس اول که اختصاص به فقراتی از ترجمه حال امام ششم شیعیان داشت حذف گردید».

مطالب این کتاب از نظر تاریخی ارزشی ندارد و غالباً از روی اشعار شاعران داستان‌هایی از خود ساخته است. البته در مورد برخی از عرفا مانند عراقی و احمد غزالی مطالبی در کتب پیشینیان بود که آن‌ها را نقل به معنی کرده است. تنها در چند مورد مطالب قابل اعتنایی دارد که اهم آن مطالبی است که در مورد جامی نوشته است زیرا معاصر او بوده و از نزدیکان جامی در مورد شأن سرود غزلیات او مطالبی را شنیده بوده است. با همه بیراه (و حتی مضحک) بودن مطالب کتاب، چون به نظر می‌رسد که این حکایات در افواه مردم بوده، بخشی از آن‌ها را به اختصار نقل می‌کنیم:

حکیم سنایی: «در اثنای آن حال شیفته پسر قصابی شده همواره منزوی و منقطع می‌بود. از اختلاط و آمیزش با اهل دنیا اعراض می‌نموده و در تمام عمر کفشی داشته که در وزن به پنج من رسیده بوده، بس که پاره‌دوزی کرده‌اند و ته به ته به روی هم دوخته. چون در عشق آن جوان بی‌طاقتی بسیار می‌نموده، از روی امتحان که بیند در عشق صادق است یا کاذب، آن جوان قصاب از حکیم گوسفندی [در مقدمه مدرّس رضوی بر دیوان سنایی، ص هفتاد و دو: پانصد گوسفند سرسیاه و دنبه سفید خواسته بود] طلبید. حاکم خوارزم را اعتقاد تمام نسبت به حکیم ثابت بود. مشارالیه کفش پنج‌منی را پیش آن جوان سپرده و عزیمت خوارزم فرموده و این غزل را پیش از رفتن به خوارزم برای آن جوان گفته بوده:

تا خیال آن بت قصاب در چشم من است

زین سبب چشم همیشه همچو رویش روشن است

تا بدیده دامن پرخونش چشم من ز اشک
 برگریبان دارم آنسج آن ماه را بردامن است
 جای دارد در دل پرخونم آن دلبر مقیم
 جامه پر خون باشد آن کس را که در خون مسکن است
 جان آرامش همی بخشد جهانی را به لطف
 گرچه کارش همچو گردون کشتن است و بستن است
 گرچه باشد با سنایی چون گل رعنا دوروی

در ثنای او سنایی ده زبان چون سوسن است
 حکیم چون به خوارزم رسید حاکم آن جا اعزاز و اکرام نمود و پانصد گوسفند
 اعلی گذرانید و آن جوان نیز به همین عدد گوسفند طلبیده بود. چون گوسفند را
 به مطلوب رسانید، کفش خود را طلبید. آن جوان همان روز اول کفش را گم کرده بود
 به قصد آن که بیند که پروای آن دارد که امانت را باز طلبد یا نه. او خود پروای سر
 نداشت. جمعی حاسدان با حکیم گفتند: کسی که کفشی را که به غایت مختصر
 است نگاه نداشته باشد دلی که صد برابر بحر و بر است چون نگاه خواهد
 داشت؟^۱

شیخ سعدالدین حموی: «در محل تحصیل بر عین الزمان که هم از اشخاص شیخ
 نجم الدین کبری است، عاشق بوده و عین الزمان قصیده بُرده را می خواند و
 سعدالدین می خواند. چون بدین بیت رسید:

أَيْخَسَبُ فِي الصَّبِّ إِنَّ الْحُبَّ مُنْكَتِمٌ مَا بَيْنَ مُنْسَجِمٍ مِنْهُ وَ مُضْطَرَمٍ

یعنی آیا عاشق می پندارد که دوستی یار خود را در میان اشک خونین از سحاب
 دیده باران و میان برق از سینه درخشان پنهان تواند داشت؟ آن امری است مشکل و
 خیالی است باطل.

از شیخ سعدالدین پرسیدند: [معنی] لغوی «صب» ریختن است، با عاشق چه نسبت دارد؟ گفت این نسبت دارد که هم آب بر روی خود می‌ریزد و هم آبروی خود می‌ریزد و در آن گفتن ضبط خود نتوانست کرد. قطرات اشک از مزه‌اش باران شد و رازش به روی افتاد. می‌گویند که عین‌الزمان تا آن غایت از عشق سعدالدین وقوف نداشت».^۱

محبی‌الدین ابن عربی: در مجالس العشاق حتی روابط استاد و شاگردی و مراد و مریدی را هم از مقوله عشق‌ورزی محسوب کرده است مثلاً در مورد محبی‌الدین عربی می‌نویسد: «عاشق حضرت شیخ صدرالدین قونوی بودند»^۲ حال آن‌که شیخ صدرالدین قونوی شاگرد و پسرخوانده شیخ و شارح و مروج آثار و افکار او بوده است. نویسنده در ادامه مطلب می‌گوید: «کسی پرسید شما را با آن همه عرفان، دل‌بستگی چیست؟... [شیخ گفت] از حُسن او پی به حُسن حق می‌توان برد و در آئینه روی او، جمال حق می‌توان دید... آن‌کس چون دید که آتش شیخ به هیچ‌گونه فرو نمی‌نشیند، استدعا کرد در دمشق آب‌های روان و منزل‌ها و جاهای دلگشا هست، سیر می‌توان کرد و به‌نظاره و تماشای باغ و بهار، غم از دل به‌در می‌توان برد... عشق مجاز ورزیدن و روی خوب دیدن لایق شأن شما نیست. همواره سالکان راه خدا از انبیا و اولیا با حق بوده‌اند و بدو سخن گفته‌اند و از او شنوده‌اند. شما چرا در بزم دل، چراغ حُسن‌گیری افروخته‌اید و دیده بر جمال دیگری دوخته‌اید؟ این عالم آثار است، چرا ذوات را باید گذاشت و به آثار مشعوف شد و به انواع بدنامی و صفات بد موصوف گشت؟

فرمود: هم‌چنان که جمال آثاری که متعلق عشق مجازی است ظل و فروغ جمال ذاتی است که متعلق محبت حقیقت است و به حکم المجاز فنظرة الحقیقه طریق حصول آن و وسیله وصول به آن زیرا که چون مقبلی را به حسب فطرت اصلی

قابلیت محبت ذاتی جمیل علی‌الاطلاق عزّ شانه بوده باشد و به واسطهٔ پرده‌های ظلمانی مخفی مانده، اگر ناگاه پرتوی از نور آن جمال از پردهٔ آب و گل در صورت دلبری موزون شمایل... نمودن گیرد، هر آینه مرغ دل آن مقبل برآن اقبال نماید و در هوای محبت او پرو بال گشاید، اسیر دانهٔ او شود و شکار دام او گردد و از همه مقصودها روی گرداند بلکه جز او مقصودی دیگر نداند... چون این جا رسید بداند که عشق مجازی به منزلهٔ بویی بوده است از شرابخانهٔ عشق حقیقی... اما اگر آن بوی شنیدی به این شرابخانه نرسیدی و اگر این پرتو نیافتی، از این آفتاب بهره نیافتی»^۱ مولوی: از همه مضحک‌تر مطالبی است که دربارهٔ مولانا نوشته است که عاشق جمال صلاح‌الدین زرکوب شده بود! «روزی از حوالی زرکوبان می‌گذشت، از آواز ضرب مطرقة ایشان حالی در دل آن حضرت ظاهر گشت و به رقص درآمد. شیخ صلاح‌الدین همچون آفتابی از دکان بیرون آمده و سر در قدم حضرت مولوی نهاد و حضرت مولوی عاشق جمال او شده... مدت ده سال آن عشق‌بازی با او به یک حال مانده بود و غزلیات در عشق او بسیار واقع شد و این غزل از آن جمله است:

ربود چشم و رخ و زلف آن بت رعنا یکی قرار و دوم طاقت و سوم پروا
 قرار و طاقت و پروای من سه چیز بود یکی جمال و دوم چهره و سوم سیما...
 چون شیخ صلاح‌الدین به جوار حق پیوست، عشق‌بازی زیادت گشت و چلبی حسام‌الدین با ایشان مصاحب شد...»^۲

عراقی: «عاشق پسر قلندری شدند و ترک درس و مدرسه کرده با قلندران همراه شدند و این مطلع در آن وقت فرمودند:

پسرا ره قلندر سزد ار به من نمایی که دراز و دور دیدم سرکوی پارسایی»^۳
 سعدی: «اول حال بر جوانی قصاب عاشق شده و آن جوان خالی از طبع نبوده

۲- همان، ص ۱۶۷.

۱- همان، ص ۱۴۷-۱۵۰.

۳- همان، ص ۱۷۰.

فاما از شنیدن قصیده ملول می شد و طاقت آن که قصیده بر او خوانند نداشت، بنیاد
 غزل گفتن از آن وقت شد و این دو مطلع از برای او گفته:

مدام در پس بازار عشق خون نوی است مرو مرو که در آن کو هزار جان به جوی است
 زمن میرس که در دست او دلت چون است از او پیرس که انگشت هاش در خون است
 ... می گویند خواجه همام الدین تبریزی که وزیر صاحب اختیار پادشاه عالی
 مقدار آن شهر [تبریز] بود پسری داشت به غایت صاحب جمال. شیخ سعدی در
 شیراز شنید، به عشق او متوجه تبریز شد. چون به مقصود رسید روزی به حمام
 درآمده بود. خواجه همام الدین با فرزند خود از اتفاقات حسنه به همان حمام آمد.
 طریق او آن بودی که پسر خود را در حمام به کسی نمودی و مردم را از حمام بیرون
 کردی. شیخ چون از این معنی خبردار شد خود را در آخر حمام پنهان ساخت. چون
 خواجه همام الدین با پسر و با جمعی خواجه سرایان به حمام درآمدند، شیخ طاسی
 آب گرفته، درآمد و پیش خواجه همام الدین نشست. خواجه همام الدین به غایت
 متغیر شد. پسر را در عقب خود پنهان ساخت و خود میان پسر و شیخ سعدی حایل
 شد... الی آخر»^۱

سیدعلی همدانی: «آن حضرت را در سفرها عشقبازی‌ها با جمال مطلق بسیار
 دست می داد و تعلق به جوانان با حسن و ملاحه در عالم مثال او را بسی واقع
 می شد. نوبتی مقید یکی از مقربان امیر بزرگ تیمورخان شده بودند و این رباعی را
 بدو نوشتند:

دل‌تنگم و دیدار تو درمان من است بی‌رنگ رخت زمانه زندان من است
 برهیچ دلی مباد و برهیچ تنی آنچ از غم هجران تو برجان من است
 درویشی به عرض آن حضرت رسانید که این شخص ترکی تندخوی است مبادا
 که از خواندن این رباعی و واقف شدن از این سر برآشوبد و ضرری به درویشان

رساند که آلت جارحه دارد و قوت عاقله مانعه ندارد. اگر بالفرض او چیزی نگوید، خلق چه گویند؟ آن حضرت در جواب آن درویش که بسیار مقید عقل بوده و از عشق نصیبی کمتر داشت، فرمود:

حاشا که ز زخم تیر و خنجر ترسیم وز بستن پا و رفتن سر ترسیم
ما گرم زوان دوزخ آشامانیم از گفت و شنید خلق کمتر ترسیم^۱

شیخ کمال خجندی: «در تبریز بر جوانی رویگر عاشق بود و اکثر اشعار دردمندانه برای او گفته و این غزل از آن جمله است:

نقطه دایره لطف، دهان تو بود آیت حسن، خط مشک فشان تو بود
مایه همت درویش و سرافرازی او به هوای قد چون سرو روان تو بود
بی گل وصل تو هر لاله که روید ز گلم بردلش داغ تو، برسینه نشان تو بود
سربه بیماری باریک کشد آخر کار هر که را آرزوی موی میان تو بود
گفته‌ای صورت او مظهر معنی ست کمال خود عیان است چه حاجت به بیان تو بود»^۲

مولانا عبدالرحمن جامی: «کم وقتی مجلس شریفش از منظوری خالی بودی. در ایام سلطنت حضرت شاهرخ میرزا امیرزاده ملک محمد نام بسیار خوش شکل بوده و بسی اشعار در دیوان اول، آن حضرت برای او فرموده، در کبر سن تغییری فاحش در صوت او واقع شده بود چنانکه آن حضرت و اشخاص دیگر را شرم می‌آمد که می‌گفته‌اند برای این عزیز، آن بزرگ غزلیات و معنیات دارد؟!... و از جمله غزلیات که جهت او گفته بودند یکی این سات:

آن کیست سواره که بلای دل و دین است صد خانه برانداخته در خانه زین است
ماهی است درخشنده چو بر پشت سمند است سروی است خرامنده چو بر روی زمین است
در آتش و آبم ز دل و دیده چو دیدم کافروخته رخسار و عرق کرده جبین است
بر تافت ز من رو گره افکنند در ابرو اینک سر و شمشیر اگر بر سر کین است...

۱- همان، ص ۱۹۳.

۲- همان، ص ۲۱۴.

گفتم که سخنرانی جامی ز لب تست از پسته شکر ریخت که آری سخن این است
 و در زمان حضرت بابر میرزا، مولانا عطاءالله پسر مولانا شهاب، خواننده جوانی
 در غایت حسن و جمال بود و ملاحظت بسیار داشت و قدی به اعتدال و برگوشه لب
 و رخسار خال‌های پرحال و آواز ملایم با هزار غنج و دلال. شعر بسیار از برای او
 دارند و از آن جمله در وقتی که پدرش را عزیمت بدخشان در خاطر گردیده او را
 همراه خود می‌برد، این غزل را فرمودند:

باز ام [ز دیده‌ای گل خندان چه می‌روی؟ چاکم چو گل فکنده به دامان چه می‌روی؟
 از اشک سرخ دیده‌ماکان لعل شد ای سنگدل تو سوی بدخشان چه می‌روی؟
 شهری خراب می‌شود ای مشکبو غزال تو رو نهاده سوی بیابان چه می‌روی؟
 جامی فتاد چون تن بی‌جان ز هجر تو تن را چنین گذاشته بی‌جان چه می‌روی؟
 ... و در همان زمان، بازرگان پسری تبریزی که صباحتی غریب داشت و اثر زلف
 بر رخسار او ظاهر گشته، شمس‌الدین نام، پیش ایشان رساله‌یی در معما می‌خواند.
 این غزل را برای او گفته‌اند:

خطت فتنه است و لب‌ها فتنه‌انگیز دلم زان فتنه خون و دیده خونریز...
 الا ای ماه تبریزی که چون خور نشاید کرد در رویت نظر تیز
 چو مولاناست جامی، مست عشقت تو با رخسار رخشان شمس تبریز
 ... و در زمان حضرت سلطان ابوسعید میرزا، علیخان نام جوانی بود ملازم همان
 سلطان در سن چهارده سالگی. این غزل در آن محل گفته‌اند:

چارده ساله بُتی پنجه جامی بر تافت کرد بیرون ز کفش حاصل پنجه ساله
 سبزی ملیح بود، قدی کشیده و ابرویی خمیده، تاجی سیاه بر سر و در گوش
 حلقه‌های زر. به غایت شیفته او بوده‌اند، چنان‌که می‌گفته‌اند: با خود نیستم چون
 نشسته‌ام و تصور می‌کنم که در هوا می‌روم چون برمی‌خیزم. و این غزل هم برای او
 گفته‌اند:

آن که از حلقه زر گوش گران است او را چه غم از ناله خونین جگران است او را
گو کله برشکن از ناز که برمسند حُسن منصب شاهی زرین کمران است او را...
آن جوان را نیز محبتی افتاده بود با جوانی دیگر. این غزل را حسب حال او گفته‌اند:

شنیده‌ام که به گلچهره‌یی نظر داری ز شوق لاله رخی داغ بر جگر داری
مولانا حاجی که مصاحب و کاتب آن حضرت بود می‌گفت برای آن جوان
بی طاق‌ت بودند و به هیچ وجه ملاقات میسر نمی‌شد. او نیز اشتیاق ملاقات ایشان
داشت اما فرصتی نمی‌یافت. ناگاه در آن اثنا از او جریمه‌یی صادر شد و موجب
غضب پادشاه شد. گریخته به خانه ایشان آمد. نیم شبی که ایشان مغموم و محزون
نشسته بودند به منزل ایشان درآمده عرض حال خود کرد. ایشان صبح [بخشش]
گناه او را درخواست کردند و در آن روز این غزل فرمودند:

خیالی بود یارب دوش یا در خواب می‌دیدم که رویش در نظر برکف شراب ناب می‌دیدم
به اکسیر سعادت یافتم آخر بحمدالله وصالش را که همچون کیمیا نایاب می‌دیدم
و از جوانانی که در این زمان به ملازمت ایشان می‌رسید، مولانا میرعلی بود که
غزل‌های بسیار برای او گفته‌اند و مطلع یک غزل این است:

زهی نهال قد تو عصای پیری ما به راستی که مکش سر ز دستگیری ما
مولانا فضل‌ی سمرقندی که از اشخاص حضرت خواجه عبدالله انصاری بود و
ملازمت ایشان بسیار می‌کرد می‌گفت مولانا میرعلی را چون اثر خط پیدا شد به من
گفت که مرا توهم آن شد که حُسن من کم شد. این غزل را به خط خود نوشته به من
داد:

ای سنبل مشکین زده سر از گل رویت ندهم به همه ساده‌رخان یک سر مویت
شد هر شکن زلف تو قلاب محبت چون خاطر جامی نکند میل به سویت
و از کسانی که غزل گفتن در صورت مجاز ایشان بر او ختم شد، مولانا خواجه

خواننده است که بغایت خوش طلعت و زیبا منظر بود و زلفی دلاویز داشت. حالاً نیز خوب است! غیر از این که محاسنش از آنچه در زمان غزلسرای بود اندکی زیاد شده، نقصانی دیگر ندارد. و آن حضرت از برای او گفته‌اند:

برگل از سبزه خط غالیه بویی داری چشم بد دور که آراسته رویی داری»^۱
شیخ آذری: «بر جوانی کفشدوز عاشق شده بود و مفتون گشته به سرحد جنون رسید. جمعی از اهل حسد از آن جوان سخنان به شیخ رسانیده و گفته‌اند که این پسر به هر طرف می‌افتد و با مردم ناجنس صحبت می‌دارد... این مطلع بر او خواند:
ای به رخ چون گل سوری و به قد سرو سهی
دل به شرطی به تو دادم که به غیرمی ندهی...»^۲

چند حکایت تاریخی از این دوره

مولانا پارسا و ریش خطیب:

در حکایت زیر امیر علیشیر نوایی مولانا پارسا را که مخفیانه در باغی مشغول عیش و عشرت بوده است (و با ریش خطیب شراب را صاف می‌کرده) غافلگیر می‌کند، شبیه به آن داستانی که از گلستان نقل کردیم که شاه قاضی همدان را در خلوتش دستگیر می‌کند:

«میر [= امیر علیشیر نوایی] قدم بر نردبان نهاد... دید که مولانا پارسا و آغای خیابانی دست در گردن یکدیگر دارند و اهل مجلس گریبان‌ها چاک زده‌اند و مجلس به جایی رسیده که شراب کمی کرده، در تک شیشه‌ها، لای مانده می‌خواهند که آن را صاف سازند و چیزی نمی‌یابند. برای صاف کردن، خطیب محاسن خود را گرفته که سال‌هاست که این را به صابون شستشو می‌دهم و پاکیزه می‌سازم. مولانا پارسا دست دراز کرد و ریش خطیب را گرفت و در تک آن جام بداشتند و آن شراب را

۲- همان، ص ۳۳۴.

۱- همان، ص ۲۴۶-۲۵۰.

صاف کردند.

میر فرمود که در حق این ها چه می گوئید؟ بعضی گفتند مناسب چنین می نماید که خانه را بر سر ایشان کوبیم... بعضی دیگر گفتند این ها را می باید گرفت و شهید کرد و در شهرها و بازارها گردانید... میر هیچکدام را قبول نکرد و فرمود که رای من آن است که امشب ایشان را نرنجانیم... مولانا پارسا تا وقت چاشت در خواب شد... میر او را طلبیده آغاز به صحبت کرد... پارسا جزم کرد که میر اطلاع یافته... متوجه مشهد سلطان خراسان شد... چون پیش پدر رسید این خیر پیشتر از رسیدن وی به پدر رسیده بود، او را زجر بلیغ نمود. و آن بی سعادت پدر خود را شربت شهادت چشائید. پارسا را عاشقی بود، او را گفت که تو اعتراف نمای به کشتن پدرم، من صاحب خونم تو را می بخشم...»^۱

حیلة غیاث الدین محمد:

حکایت زیر تصویری از یکی از مهمانی های دوره تیموریان است که مردان و جوانان دور هم جمع می شدند و پس از مست شدن هر یک در این فکر بود که چگونی باکسی درآویزد:

«غیاث الدین محمد برخاست و گفت: عزیزان اصول نگره دارید و وقاصی بنیاد کرد که ماه بر فلک از شرم وی دایره هاله در پیش رو گرفت. داروغه حیران بماند و گفت امشب با این ها صحبتی می داریم. دامادی داشته عبدالمقیم نام در کمال حسن و لطافت و نهایت منباحث و ملاحظت... داروغه عبدالمقیم را فرمود که در شهر هر کس را که حسن و آوازه و اصول و صلاحیتی بوده باشد حاضر سازد. اما با وجود غیاث الدین محمد، هیچکس به ایشان نپرداخت... شمع جمال عبدالمقیم از آتش شراب به نوعی افروخته بود که مرغ جان صاحب نظر به مثابه پروانه سوخته

۱- بدایع الوقایع، (اثر محمود و اصغر)، ج ۱، ص ۵۷۸، نقل از تاریخ اجتماعی ایران، ج ۷، ص ۳۶۷.

بود. غیاث‌الدین محمد آهسته به من گفت که: امشب عبدالمقیم را می‌سازم. گفتم ای خبیث مردار و ای زشت‌سیرت بدکردار، تا کی در هلاک خود می‌کوشی؟... در این مجلس، «نظر» نام سرتراشی بود و از جمله متعلقان عبدالمقیم بود و همواره نظر در او می‌کرد. و عبدالمقیم مست شد و بالین طلبید و سر نهاد و یک چند دیگر که بودند همه بیخود فتادند. غیاث‌الدین محمد گفت که وقت کار من شد. برخاست و بند تنبان «نظر» را گشود و آلت وی را تر ساخت و شمع را کشت و «نیم‌شمع کافوری» در «لگن سیمین» نهاد. و عبدالمقیم بیدار شد و فریاد برآورد که شمع بیارید. غیاث‌الدین محمد خود را به پهلوی من انداخت و به مستی برخاست. چون شمع بیاوردند، بر سر من و غیاث‌الدین محمد آمد، از میان گمان نبرد. چون بر سر «نظر» آمد و تنبان او را گشاده دید و آلت او را تر، یقین او شد که او کرده. نوکران را طلبید و «نظر» فقیر بی‌گناه را فرمود که صد چوب زدند...^۱

عاشق صادق

حکایت زیر نشان می‌دهد که عاشقانی بوده‌اند که از فرط عشق، جور معشوق را در حکم لطف می‌دیدند و نعره‌هل من مزید می‌زدند و از بن دندان معتقد بودند که «فحش از دهان تو طیبات است» منتها شرایط اجتماعی به حدی اسفناک بود که این معشوق پرستیدنی هم جنس آنان بود:

«در تاریخ هشتصد و نود و نه بود که در شهر هرات جوانی پیدا شده بود که او را میرک زعفران می‌گفتند... او را عاشقی بود که او را سرخک کرباس فروش می‌گفتند و مشهور است که او را شصت هزار بیت به خاطر بود... و شاه محمد میرک نام، جوان دیگری بود که بعضی از عشاق او را به میرک زعفران ترجیح می‌کردند.

روزی سرخک کرباس فروش در بازار ملک می‌گذشت. شاه محمد میرک در رسید... و بسی متوجه بود که با او اختلاط کند و به عشوه و کرشمه صید خود

۱- بدایع الوقایع، ج ۲، ص ۱۰۴۷. نقل از تاریخ اجتماعی ایران، ج ۷، ص ۳۶۹.

گرداند... گفت جهت چیست که با وجود این همه فضایل که از تو نقل می‌کنند صحبت و اختلاط خود را به میرک زعفران مقصور و محصور گردانیده‌ای؟ فقیران دیگر هستند که قدر ترا از او بیشتر می‌دانند. سرخک گفت شما راست می‌فرمائید:

هر دم چوبی و فایان نتوان گرفت یاری مائیم و خاک کویش تا جان ز تن برآید

... چنین گویند که خبر به میرک زعفران رسید کسی را فرستاد که برو تحقیق کن که سرخک چگونه اختلاط می‌کند؟ آن کس خبر رسانید که هرگز سرخک را به این شوق و ذوق در مجلس شما ندیده‌ام. میرک فرمود که از درخت بهی یک چند چوب آوردند. آن‌ها را مار صفت حلقه ساخته در تقار آب گذاشت. چون سرخک بعد از دو روز آمد، اتفاقاً برف عظیم می‌بارید. میرک به او گفت: جناب کجا تشریف داشتند؟ و آغاز عذرخواهی نمود. گفت خاموش باش تا دوست چوب بر تن برهنه نخوری با من طمع آشنایی مکن. چون سرخک این را شنید دست زد و گریبان درید و خود را عریان گردانید... میرک یکی از این چوب‌ها را برداشت و گفت حساب نگه دار تا غلط نشود. چون به ده رسید پرسید که چند شد؟ گفت گمان می‌برم که پنج شده باشد. میرک گفت که غلط کرده‌ای ده شد... باز از سر گرفت، چون به بیست رسید گفت ده تا. میرک که این حالت مشاهده کرد آتشی در دلش افتاد که نتوان گفتن. چوب را به بام پرتاب کرد و گریبان تا به دامن چاک زد و سینه خود را به پشت وی نهاد و چون ابرگریبان شد...^۱

جامی

بزرگترین شاعر این دوره جامی (۸۹۸-۸۱۷ ه.ق) است که به شاهدبازی معروف بود و شأن سرود برخی از غزلیات او را در صفحات گذشته از زبان کمال‌الدین حسین گازرگاهی خواندیم. جامی صاحب تألیفات معتبری مخصوصاً در عرفان

۱- بدایع الوقایع، ج ۲، ص ۱۲۲۲. نقل از تاریخ اجتماعی ایران، ج هفتم، ص ۳۷۰.

است و در صفحات گذشته دفاعیات او را از برخی از صوفیان شاهدباز از نفعات الانس نقل کردیم. در اینجا ابیاتی از چند غزل او که مسلماً درباب معشوق مذکر است نقل می‌شود:

جلوهٔ آن شوخ و جولان سمند او بین هر طرف آزاده‌یی سر در کمند او بین
فتنه را خواهی پی تاراج عقل و دین سوار کرده جا بر پشت زین سرو بلند او بین^۱

*

هر بامداد کان مه راند سواره بیرون آید ز شهر خلقی بهر نظاهر بیرون
می‌کرد دی شماره خیل سگان خود را واحسرتا که جامی بود از شماره بیرون^۲

*

مه ترکی زبان من نداند فارسی چندان

چو گویم بوسه ده مشکل نهد بر فارسی دندان

بتان فرزند و جامی نیست جز یعقوب غمدیده

که مشعوف جمال یوسف است از جمله فرزندان^۳

*

ای سرو راستین که گله کج نهاده‌ای وی تازه گل که پرده ز عارض گشاده‌ای
رفت آن سوار و صبر و خرد در رکاب او ای اشک خون گرفته تو چون ایستاده‌ای
خود را میان راه فکندم به خشم گفت زین سان چرا عنان دل از دست داده‌ای^۴

*

هر روز که در میدان چوگان زدن آغازی بس کس که کند پشت چون گوی سراندازی
تا خاک شُم اسبت شد تاج سرم هستم از تاجوران یکسر برتر به سرافرازی
جز بر سر من مشکن چوگان که مرا نبود چون گوی در این معنی با کس سرانبازی^۵

۲- همان، ص ۵۷۹.

۴- همان، ص ۶۵۸.

۱- دیوان، چاپ روشن، ص ۵۷۸.

۳- همان، ص ۵۹۱.

۵- همان، ص ۷۰۵.

مکتب وقوع

در اواخر دوره تیموری جهت نجات ادبیات از تکرار و ابتذال مکتب نوینی تأسیس شد که به آن مکتب وقوع می‌گویند یعنی مکتب واقع‌گویی، به اصطلاح واقعیت را همان طور که بین عاشق و معشوق است گفتن و اطوار حقیقی معشوق از قبیل ناز و قهر و خشم و دشنام و احوال حقیقی عاشق از قبیل رنجش و اشتیاق و پیغام و تمنا و نگاه را وصف و بیان کردن. چون واقعیت در این دوره عشق مرد به مرد بود و نقل مجالس عشاق و رندان ماجراهایی که بین آنان و معشوق مذکر گذشته بود، شعر مکتب وقوع شعر همجنس‌بازی و در یک کلام شرح وقایع بین عاشق و معشوق مذکر است. مکتب وقوع در ربع اول قرن دهم هجری به وجود آمد و تاریخ اول قرن یازدهم یعنی حدود یک قرن ادامه داشت. شاعران معروف این مکتب عبارتند از: لسانی شیرازی (متوفی ۹۴۱) که برخی او را واضع مکتب وقوع می‌دانند، شهیدی قمی، میرزا شرف جهان، شانی تکلو و از همه معروف‌تر محتشم کاشانی و وحشی بافقی.

مرحوم احمد گلچین معانی کتابی تألیف کرده موسوم به «مکتب وقوع در شعر فارسی» که در آن شرح حال شصت و یک شاعر وقوعی آمده است. تأمل در اشعار این شاعران وقوعی برای کتاب ما که موضوع آن تاریخچه شاهدبازی است بسیار مهم است. استاد دکتر خانلری می‌نویسد «در مکتب وقوع معشوق مرد است زیرا اصل بر حقیقت‌گویی است و از این رو سخن گفتن از زن خطرناک است»^۱ اما باید توجه داشت که اصلاً زنی در کار نبوده است. خوانندگان این کتاب تاکنون دریافته‌اند که قبل از مکتب وقوع هم سخن گفتن از معشوق زن چندان مرسوم نبوده است، لذا در مکتب وقوع نکته معشوق مرد نیست - که در آن زمان امری بسیار طبیعی بود -

بلکه نکته بر بیان حقایق وقایع و حالاتی است که بین عاشق و معشوق می‌گذرد. در اینجا جهت رعایت اختصار فقط از محتشم کاشانی و وحشی بافقی سخن می‌گوئیم.

محتشم کاشانی

محتشم کاشانی (۹۹۶-۹۰۵ ه.ق) در کاشان متولد شد و همه عمر را - حدود ۹۰ سال - در آن شهر زیست. صادقی افشار در تذکره مجمع‌الخواص به این مطلب چنین اشاره می‌کند: «... و گویا به علت عدم مسافرت بود که در آداب معاشرت قدری بی‌تجربگی داشت»^۱. البته محتشم سفری به اصفهان رفته بود اما مراد از سفر در آثار این دوره عمدتاً سفر به هند و اقامت چند ساله در آنجاست. گفته‌اند که علت عدم مسافرت محتشم درد پا و لنگی بوده است. شغل محتشم شعربافی و بزازی بود، اما به سبب ممارست در شعر و شاعری با ادبیات فارسی آشنایی یافت. ممدوحان او شاه طهماسب صفوی و فرزندان اویند و در جلوس شاه اسماعیل دوم هم اشعاری دارد. شهرت محتشم به خاطر ترکیب‌بندی است که در واقعه کربلا سروده است و اکنون معروف‌ترین شعر در این زمینه است. اما محتشم در ضمن در شاهدبازی هم ید طولایی داشت و داستان‌های شاهدبازی‌های او را به نظم و نثر به یادگار نهاده است.

رساله جلالیه

محتشم رساله‌ی موسوم به «رساله جلالیه» دارد که مخلوطی از نظم و نثر است و در آن ۶۴ غزل عاشقانه در باب معشوقش شاطر جلال آمده است. محتشم در آغاز هر غزل شأن سرودن آن را به نثر نوشته است. زیرا چنان‌که گفتیم او وقوعی است و

لذا باید زمینه بحث را روشن کند تا خواننده دریابد که مطالبی که در غزل آمده است حقیقی است. جالب است که شعر محتشم به مراتب روشن تر و مفهوم تر از نثر اوست. اولاً باید توجه داشت که نثر در این دوره وضع مطلوبی نداشته است و ثانیاً آنچه زبان فارسی را حفظ کرد به طور کلی شعر بوده است نه نثر. و اینک خلاصه‌یی از این رساله که می‌توان آن را رمانی عاشقانه در مفهوم ایرانی آن قلمداد کرد. در ضمن تصویرگویی از روزگار خود و حال و روز و آداب و رسوم عاشق و معشوق آن عصر ارائه می‌دهد.^۱

[آمدن معشوق از اصفهان به کاشان]: «اولین فتنه‌یی که زاد این بود:

که نهالی ز باغ رعنائی گلی از گلستان زیبایی...

که در سبک خیزی رشک پیک خیال بود و در بالاروی غیرت مهر سریع انتقال، موسوم و مشهور به شاطر جلال، از خاک رعناخیز صفاهان، سایه حُسن بلندپایه بر سر ساکنان خطه کاشان انداخت و طفل صغیر را تا شیخ کبیر گرفتار زلف کمندمثال و مفتون طره سلسله تمثال خویش گردانید.

محتشم را جزم بر سر می‌رسد پیک اجل گردمی شاطر جلال از وی نهان سازد جمال
روز اول ملاقات که آن سر خیل پرگاران در دل بردن و این سر دفتر گرفتاران در
دل دادن... و هر تیر که از کمان بلندش می‌جست چون خدنگ قضا بی درنگ برنشانه
می‌نشست این غزل صورت بست:

از اولین نگاه که در اهل درد کرد دیدم که بیدلی ز من آشفته تر نیافت^۲

غزل آینده در بدایت حال انتظام یافت در شبی که مشاهده رقص آن سرو
جلوه‌آفرین که در آن فن سرآمد آفاق بود اتفاق افتاد.

چون جلوه گر گردد بلا از قامت فتان تو صد ره کنم در زیر لب خود را بلاگردان تو

۱- مثلاً معشوق پری به کلاهش زده است. در مجلس مهمانی می‌رقصد (شبیبه به وضعی که در افغانستان است).

۲- در متن در همه موارد کل غزل آمده است که ما فقط به ذکر یکی دو بیت اکتفا کرده‌ایم.

روز سیم یا چهارم اختلاط بود که آن سرو ملایم حرکات پر بر سر زده می خرامید.
روی ناشسته چو ماهش نگرید چشم بی سرمه سیاهش نگرید
بر سر سرو ملایم حرکات جنبش پرتکلاش نگرید
[هجوم عاشقان]: از مشاهده کثرت هجوم عاشقان که وحشی خلقتش یکان یکان
را گریبان دل گرفته به آن کو می کشید، منظوم گردیده:

شده خلقت چو گریبان کش دل های همه چون روان بر سر کویت نبود پای همه؟
چون با یکی از عاشقان به جهت تیز ساختن آتش این سوخته جان چنین سخن
می گفت که گل های رشک و غیرت از آن خصوصیت با ایما و اشارت نهانش
می شکفت.

چو دلگشای رقیبان شوی به لطف نهانی زبان بنده بسندی به التفات زبانی
آن فروزنده آتش غیرت و گدازنده ارباب عشق و محبت چون در وادی رشک
فرمایی قدمی چند بیشتر نهاده ساعی تر از دو سه روز گذشته گردید این غزل
به ظهور رسید:

چون نیست دلت با من از وصل تو هجران به این لطف زبانی هم مخصوص رقیبان به
یکی از یاران مهربان که از جان بلکه از جانان عزیزتر بود تردّد دغدغه زای
تردید فزایی به کوی آن شوخ چشم عاشق جوی می نمود و این بیدل بدگمان را به
رقابت خود گمانزد ساخته...

مهربان یاری هوای دلستانم می کند بهترین دوستانان قصد جانم می کند
محتشم چون زان چمن دل برندارم کاین زمان مرغ هم پرواز قصد آشیانم می کند
چون به اندک زمانی آن یوسف مصر جمال میان این اسیر شفیه حال و آن رفیق
ستوده خصال بازار کساد نزاع و جدال را رواج داده به آتش غیرت گرم ساخت...
عشقت ز هم برآورد یاران مهربان را از هم چو مرگ بگسست پیوند جسم و جان را
با محتشم رفیقی طرح رقابت افکند کی ره به خاطر خود می دادم این گمان را

طرفه‌تر و گشوده‌تر حالتی از حالات اختلاط ساخته‌اند ایشان این بود که آن رفیق مصاحب و حریف آتش و سوسه‌افروز، در آن وقت قید متین یوسف جمال صاحب کمالی برپای دل داشت که عزیزان جهان را در کمند آزاد بند خویش به نوعی ضبط می‌نمود و یا وجود این نوع گرفتاری گاه‌گاه به بهانه ملاقات همنشینان به منزل صیدجوی حریص شکار هم که صیاد من بود گذاری می‌نمود.

[تهدید عاشق]: چون آن حریف خیره‌شوخ به هیچ وجه ترک آن نامردمی‌های بی‌محابا نمی‌کرد به تهدیدات این غزل مخاطب گشت:

بترسی از آن که در آرد سر از دهان من آتش به جانب تو کشد شعله از زبان من آتش
چون به مجرد تهدیدی منع آن محبوب دلستان از ملاقات آن حریف محبوب
ربای چرب‌زبان نیست و یک ذره غبار اندیشه و بیم از رهگذر این اسیر سیاه گلیم بر
دامن استغنا و بی‌پروائیش به هیچ وجه نتشست...

من نه آن صیدم که بودم، پاس دار اکنون مرا ورنه شهبازی ز چنگت می‌کشد بیرون مرا
زود می‌بینی رگ جانم به چنگ دیگری گر نوازش می‌کنی زین پس به این قانون مرا
پس طی طریق دوری نموده بی مقدمه به منزل عاشق پناهش شتافتم و آن خیرت
حور را در آن بهشت مقصود به حسب اتفاق جریده و تنها یافتم و در اثنای گفت‌و
شنید رازها به اطلاع تمام بر مفتنی و نزاع‌انگیزی یاران و مصاحبان یافت.

ما به یارانیم مشغول و رقیب ما به یار یا به یاران می‌توان مشغول بودن یا به یار
گر به دستم فرصتی افتد بگویم محتشم از نزاع‌انگیزی یاران حکایت‌ها بسیار
[آمدن معشوق به خانه عاشق]: چون این بی‌تاب سبک تمکین به مجرد جنبش
اندک نسیم لطفی سراسیمه به حوالی بزم او شتافته بود برگرد شمع انجمن افروز
جمالش به گردیدن بسیار، پروانه قبول یافته آن یار مروت مدار نیز شبی در آن وسط

اللیل^۱ بر در سرای این گدای بی خانمان [آمد]. در آن شب دیجور که احتمال، هزارگونه فتنه‌زایی داشت... بعضی مدعیان و حسدپیشگان^۲ که همواره میان ما و آن دلریا تأسیس اساس رنجش نزاع می نمودند چون اطلاع برآن صلح قریب الوقوع یافتند دیگر باره از پی اِحداث اسباب کدورت جانبین به قدم اجتهاد می شتافتند و از آمدن آن ماه دلفروز در آن دل شب به جانب من که با هزار سال وصال برابری می کرد... چون حریف دید که هر چند التفات به غیر بیشتر می نماید بنای شکسته بنیان مرا که به یک تزلزل دیگر دست از هم داده بود استحکام بر استحکام می فزاید...

برای خاطر غیرم به صد جفا کشتی بین برای که ای بی وفا که را کشتی

پس چون مدتی حال بر این منوال گذشت رفتن من به کوی آن پیمان شکن و آمدن او به کلبه این ساکن بیت‌ال‌حزن به هیچ باب واقع نگشت...

دل می شود هر روز خون تا او زدل بیرون شود امروز هم شد اندکی فردا ندانم چون شود دوروزی شد که با هجران جانان صحبتی دارم در این کار آزمودم خویش را خوش طاقی دارم [رقص معشوق در بزم رقیبان]: اتفاقاً در آن دو سه روز یکی از اجله سادات صاحب شأن طرح ضیافتی انداخته این مهجور شکیب کاسته را به مجلس آراسته خود طلبید و آن رعنا نهال جلوه آفرین را نیز با خیل و تبعش به جهت تزئین آن محفل طلب نموده. چون مجلس به هوای ساز مطربان و نوای آواز مغنیان گرم گشت و حرف التماس رقص آدمی کش او بر زبان‌ها گذشت... در نخستین جنبش سرو بلندش دست از دامن صبر و تحمل کوتاه ساختم و به نگاه‌های دزدیده، تجدید بنای آن خانه محبت ویران را معاینه دیده...

دارم ز دست تو بر سر افسر بی غیرتی می برم آخر سر خود با سر بی غیرتی

۱- یعنی نیمه شب. حافظ گوید:

نرگش عریده جوی و لبش افسوس‌کنان

۲- که همان رقیب غزل باشد.

نیمه شب دوش به بالین من آمد بنشست

یا مبر نام غزالان محتشم یا همچو من نام دیوان غزل کن دفتر بی غیرتی
 پس دست بیعت جدیدی به آن نوهده تازه التفات دادم. در خلوتی که از گرد
 اغیار بلکه از غبار دیار خالی بود راه شکایت مهاجرت پویان و شرح شداید مفارقت
 گویان، ابواب لطف‌های بی دریغش بر روی آرزو گشادم.
 [عشق پاک]: اما به اقتضای نشاء پاکدامنی که مخالف مذاق اکثر موزونان است
 برکنار محیط نشسته لب و جگر سوخته ماندم و از ساغر حیات بخش لعش که
 شرابی زیاده از حوصله من داشت قطره ناچشیده.

چون من کجاست بوالعجبی در بسط خاک آب حیات بر لب و از تشنگی هلاک
 آن یار پرهیزگار پاکیزه دامان که گمان عصمت به هیچ یک از زمرة موزونان
 نداشت، چون مرا در باغ بهشت آیین وصال که از میوه‌های رسیده آبدار مالا مال بود
 سر داده، اختیار طبع خود باز گذاشت و به دیده تحقیق دید که دست تصرفم با
 وجود کمال قدرت به چیدن آن ثمرهای آدم فریب به هیچ رنگ مایل نگردید،
 سلوکی در راه محبت با من آغاز کرد.

این منم کز عصمت دل در دلت جا کرده‌ام این منم کز عشق پاک این رتبه پیدا کرده‌ام
 این منم کز پاکبازی چشم هجران دیده را قابل نظاره آن روی زیبا کرده‌ام
 گاه بیماری مرا وسیله ساخته عیادت‌ها می نمود و گاه خود تمارضی کرده به خانه
 حکیمی می رفت که کلبه من بر سر راه منزل وی بود. روزی با من بد روز گفت چون
 می بینی که این بار تراشیدن چشم خود را وسیله سازم و بعد از ارتکاب آن عمل هر
 روز به رسم سابق رفتن خانه حکیم را بهانه ساخته جریده و بی رفیق، گذاری به همان
 منزل که محل اختلاط نهانی بود اندازم؟

روز دیگر شخصی از مردم او به گوشم که کاش کر می شد و آن حرف را از او
 نمی شنید نهفته رسانید که امروز چشم به تراشیدن داده. پس چون خود را سراسیمه
 و مضطرب در آن منزل انداختم آن چشم و چراغ عاشقان را چون آفتاب نیم طلوع

چشم بسته یافته به آتش اعراض سوختم و گداختم.
چند چشم بسته بیند چشم سرگردان من چشم بگشا ای بلاگردان چشمت جان من
[معشوق با رقیب]: چون قرار ترک تردّد به قرارگاه آن بدعهد سست پیمان دادم
روزی به فرمان دل بدگمان برای تحقیق چگونگی اختلاط ایشان [معشوق و رقیب]
روی به آن منزل درگشته نهادم. چنین که در آن بیت الوبال داخل گشتم مکروهی در
نظرم نمود که به جان دشمن آن دشمن جان گردیده بساط مهر و محبتش به جدّ تمام
در نوشتم.

من و دیدن به رقیبان هوسناک ترا رو که تا دم زده‌ام سوخته‌ام پاک ترا
تا به غایت من گمراه نمی‌دانستم این قدر کم حذر و خودسرو بی‌باک ترا
حیف و هزار حیف که اکثر گل‌های پرده‌پوش را دنائت طبع گل‌فروش به بازار برده
دست زده خلق شهری می‌سازد. هجوم مگس‌انسانش از لطافت طبیعی می‌اندازد. روز
جمعه که صحن میدان جلوه‌گاه آن نخل چمن عرفان می‌بود که به شومی دورانی که
لازمه شغل شاطری است میوه‌های وصل گران‌قیمت خود را ارزان می‌نمود...
به هر حال غیرت طبع غیور رخصت تحریر این غزل می‌دهد و اطفای آتش
اعراض [= واسوخت] به این سخنان معشوق سوز و محبوب گداز نموده، قانونی که
هرگز در غزل نبوده به اجتهاد رأی فضول خود نهاد^۱
گدای شهر را دانسته خلقی پادشاه من و زین شهرم سیه‌رو کرده چشم روسیاه من
چرا آن تیره اختر کز برای یک درم صد جا رخ خوزرد سازد مردمش خواننده ماه من
به رخساری که باشد هر نفس آئینه صد کس چه بودی گر بر او هرگز نیفتادی نگاه من
مرا جلاد مرگ از در درآید محتشم یارب به کویش گر ز گمراهی فتد من بعد راه من
[روی کردن پری رویان شهر به عاشق]: چون این غزل پر فضیحت تشهیر یافته

۱- محتشم خود را واضع طرز واسوخت خوانده است، اما معمولاً وحشی را واضع این طرز
می‌دانند، زیرا او به این اهتمام بیشتری داشته است.

برزبان‌ها افتاد، حریف از شنیدن آن، سپند آتش اضطراب گشته قرار مفارقت من با خود داد. به یک بار سلسله مویان شهر روی توجه به صید کردن این شکار بند شکسته که در نخجیرگاه عشق بی قیدوار می‌گشت به اقتضای هم‌چشمی او آوردند و یکی از آن‌ها رعنا‌ی ترک و شی...

به دعوی آمده ترکی که صید خود کردم دل از تو می‌کنم ای بت خدا مددکنم
عجب که با همه عاشق کشی حسد نبری که آن مسیح نفس روح در جسد کندم
مرا زیاده ز حد کرده است با خود نیک رسید کار به آن هم که با تو بد کندم
و دیگر شیرین شمایلی ترک خصالی بود که برخلاف رسم و عادت بردل
موزونان بیزار از نسوان نیز بندهای شدید و قیده‌های سدید می‌نهاد.

بهر تسخیر دلم پادشهی تازه رسید فکر خود کن که سپه بر در دروازه رسید
شهر دل زود پرداز که از چار طرف لشکری تازه برون از حد و اندازه رسید
میوه وصل تو آن به که گذارم به رقیب از ریاض دگرم چون ثمر تازه رسید
محتشم طرح دگر افکند مگر کار اوراق جلالیه به شیرازه رسید

*

به مهر غیر در اخلاص من خلل کردی بین کرا به که در دوستی بدل کردی
مرا محل ستادن نماند در کویت زبس که با دگران لطف بی محل کردی
نبود بدعمل من چرا در آزارم عمل به قول رقیبان بدعمل کردی
نبود مثل تو اول کسی چرا آخر به ناکسی همه جا خویش را مثل کردی

[پشیمانی معشوق]: چون حریف از شنیدن ابیات این غزل که گذشت بیش از حد متأثر شده بود و در حضور یکی از هم‌زبانان من اظهار انواع ندامت و پشیمانی در آن معتقد رنجانی و مدعی نوازی نموده ... به سراینده‌گی این غزل که نتیجه غلبه عشق قوی بنیان است نغمات پیشین به سمع مستمعان رسانید:

دل آزاره از رلفش نسبی گردد چه دام است این

زیانم کوتاه از نامش نسبی گردد چه نام است این

سوگرم عیش با غیر و مرا هر لحظه در خاطر

که می سوزد دلت بر من چه سودهای خام است این

ز حسالت دگرگون محشم می ریزد از کلکت

گاهی آب و گهی آتش چه ترتیب کلام است این

[شایعه سفر معشوق]: به هر حال پوشیده و مستور و مخفی و محجوب نماند که

آن چه از افواه و السنه مردم سرزد و غارت صبر و آرام من نمود خبر توجه آن مایه

صبر و سرمایه آرام از ویزانه کاشان به معموره اصفهان بود. آمدن بی مضایقه او بعد از

چنان کدورت عظیمی به کلبه عاشق مشرب بی خبر از حرمان خویش که یک روز

قبل از آن واقع شده بود به علم فراست مذکور خاطر فاتر گردید که آفتاب وصال

چکناز دیوار زوال رسیده.

سوک ستاره هجران که نمود پیشدستی عجب از نگون سازد علم سیاه مستی

چه دهنی تسلی من به بشارت توقیف تو که محمل عزیمت ز جفا به ناقه بستنی

به روزی وصل باقی چه امید محشم را که بریده بیم هجرش رگ جان به پیشدستی

خبر وحشت اثر آن مفارقت عظمی از وادی ظن به سرحد یقین رسیده ...

سرمسینه و مضطرب به قرازگاه او دوید و او نیز در افروختن نایره آن ناچار و فراق

باحتیار به جد بود. نفس نفس آب ملائمتی به دست ملاطفت بر دل پر آتش می زد

و به انواع نوازش ها که یکی مژده رجعت سریع بود تسلیم می گردانید.

هارم دوزیر تسخ امروز جلاد فراق

تا چه آید بر سرم فردا ز بنیداد فراق

محشم دل بر هلاکت نه که صدره خوشتر است

وحدت آباد فنا از وحشت آباد فراق

[آخرین شب با معشوق]: آن شب خود تا به روز در صحبت آن شمع انجمن افروز
توقف کردم و به طی گشتن جمیع مقدمات کلفت و کدورت جانبین، طرفه شبی در
گفت و شنید رازهای نهان به آن انیس دل و مونس جان به سر آوردم اما علی الصباح
که کاروان سالار قضا محمل زرین خورشید را بر ناقه رهنورد گردون نهاد پیر بابای
جناب شاطر نیز رخت سفر را راحله عزیمت نهاده در تهیه اسباب کوچ به شتاب
افتاد.

ساریانا پر شتابان بسار ازین منزل میند

بس خرابم من یک امروز دگر محمل میند

حالیا از چشم طوفان خیز من ره دجله است

یک دو روز دیگری این رخت ازین ساحل میند

دل به خوبان بستن ای دل حاصلش دیوانگی است

محتشم گر عاقلی دیگر به ایشان دل میند

[وداع]: شرح وداع آن ماه دو هفته و این بیقرار از شهر عاقبت بدر رفته چون در
عبارت فصیحی بلاغت بیان گنجایش ندارد و این بیدل بی زبان هرگاه یاد آن طوفان
قیامت نما نمود یک هفته به حال خود نیست چگونه در بیان آرد.

مهی برفت از این شهر و شور شهر دگر شد که از غروب و طلوعش دو شهر زیر و زبر شد
درخت عشق درین شهر شد نهال خزان، بین نهال فتنه در آن ملک نخل تازه ثمر شد
چو بررکاب نهاد آن سوار پای عزیمت ز شهر بند سکون محتشم دو اسبه به در شد
با چشم گریان و جگر بریان به ماتم خود سوکوار می نشیند و به دیده از گریه
نابینانشان مسافر خویش می جوید و امثال این سخنان که یک یک در این غزل
فراقیه^۱ صورت حال منند به زبان حال با دل دیوانه خویش می گوید:

۱- غزل فراقی اصطلاح بود. حافظ گوید:

وصال دوستان روزی ما نیست

بخوان حافظ غزل های فراقی

شدم از گریه ناینا چراغ دیده من کو
سیه گردید بزمم شمع مجلس دیده من کو
بود دامن به دست صد خس این گل‌های رعنا را
گل یکرنگ دامن از خسان برچیده من کو
[قطع امید کامل]: اندک رمقی که به امید مراجعت آن یار وفادار در جان بی‌قرارم
مانده بود حاسدان جفاکار به دفع آن نیز مشغول گردیدند... لهذا غزل آینده... به این
مضمون انتظام پذیر گشت و بر زبان قلم مشوش رقم که از منصب تحریر این نوع
فراق‌نامه‌ها^۱ تا قیامت معزول باد، به‌نیم توجه از طبع پر اختلالم گذشت:
آن که شد تا حشر لازم صبر در هجران او
مرگ بر من کرد آسان درد بی‌درمان او
من که بی او زنده تا یک روز دیگر نیستم
چون نباشم تا ابد در دوزخ حرمان او
من گریبان چاکم از یک روز هجران، وای اگر
تا ابد کوتاه بماند دستم از دامان او
رسالةٔ جلالیه، سوز و حالی دارد که مختصهٔ اکثر آثار وقوعی است، اما دریغ که
عشق مطرح در آن عشق طبیعی مرد به‌زن نیست. به‌احتمال قوی عشقی که در
دواین شاعران سبک عراقی از قبیل سعدی و حافظ هم مطرح است عشقی از این
دست است.

روانشناسی محتشم

که می‌تواند باور کند که این غزلیات لطیف پرشور در باب مردی سروده شده

→ و در خسرو و شیرین آمده است:

پیاپی شد غزل‌های فراقی

۱- فراقنامه سعدی عجب که در تو نگیرد

برآمد بانگ نوحانوش ساقی

وان شکوت الی الطیر نحن فی الوکرات

سعدی

است؟ محتشم واقعاً عاشق است و همان‌طور که خود گفته عشق پاکی دارد. باید قبول کرد که در اینجا مرد قائم‌مقام زنی است که در خانه زندانی است، در کوچه و بازار دیده نمی‌شود و در مهمانی‌ها با مردان نشست و برخاست ندارد. محتشم به او همان عشق صادقانه‌یی را دارد که ممکن است به یک زن داشت. احساس شاطر جلال را نمی‌دانم ولی در صداقت عشق سوزان محتشم هیچ شکگی ندارم. روان‌شناسی که گزارش می‌کند همان روان‌شناسی عاشقان رمانتیک شاعرپیشه است. در یک شهر کوچک قرون وسطایی ایران در دل یک کویر سوزان پرت، شاعر منزوی تن به تجربه عشقی می‌دهد که انگیزه منظومه‌یی از غزل‌های سوزناک اوست. عشق ورزیدن، فطرت بشر است و زمانی که زن در زندگی حضور نداشته است طبیعی است که عاشق مرد می‌شده‌اند.

نقل عشاق

محتشم رساله دیگری هم دارد موسوم به نقل عشاق که دربرگیرنده نامه‌های منظومی است که به شاهدان شهر نوشته است. این رساله هم مخلوطی از نظم و نثر است و در حقیقت با نثر وجوه واقعیت هر شعری را توضیح داده است. در مقدمه آن می‌نویسد:

«محرّر این شکسته رقم تراب أفدام الفقراء محتشم اگرچه در صغر سن منشور موزونیت به‌نامش نوشته شد، چون بخت یاری و طالع مددکاری نکرد اکثر اوقاتش به‌وسوسه و زمزمه عشق مجازی گذشت و زبده ایام خیالش به‌بوالهوسی و بی‌حاصلی صرف گشت. من که همیشه با بلای عشق دست به‌گریبانم و عشق آزمودتر از سایر موزونانم قیاس منشاء شعرگفتن به‌حال خود کرده چنین می‌دانم که در اوایل حال حقیقت و کیفیت احوال، به‌امید مطالعه محبوب نکته‌دان نظم می‌توان نمود ...»

باری سست نظمی چند که در غزل از قایل این سخنان [و] مقال سرزده، اکثر از آن قبیل است که چون در حالات مذکوره خواسته رقعہ به جانان نویسد مضمون را جهت زیادتی تأثیر به نظم ارسال داشته و مسوده از آن پیش خود گذاشته که شاید کار افتاده‌یی را به کار آید. و چون مسوده‌ها به مطالعهٔ یاران می‌رسد، یکی ازیشان فرمود که سبب ورود هریک از آن غزل‌ها به جهت دوام صحبت و نقل مجلس عشاق به کلک بیان بنگار و چون متابعت امر لازم‌الاطاعة وی از لوازم بود سبب نزول آن رقعہ‌های منظوم را به نقل عشاق موسوم ساخته بر این اوراق نقش نمود» بعد از این در مورد هر غزلی داستانی به‌نثر می‌نویسد، مثلاً در مورد این غزل:

ظلم است که نادیده رخت جان رود از تریدار نمودن ز تو جان باختن از من
ای سوخته صد خرمن هستی به تغافل مشو از محتشم سوخته خرمن
می‌نویسد: «بعد از آن که حامل غزل به هزارگونه حیل در خلوت بی‌دیار خالی از
اغیاری آن ودیعت را به‌وی سپرده بود و در ابتدا هزار قسم تعرض نسبت به خویش
و این بی‌باک نامآل اندیش شنوده که موزون مجنون‌ی را چه برین واداشته و مرا چه
نوع کسی پنداشته و چه طور سهل‌الملاقاتی انگاشته که بی‌آشنایی و مقدمه این نوع
غزل صریح‌المطلب پرده‌مده به‌جانب من ارسال داشته ...

ای گل از عشق تو زارم گر نمی‌دانی بدان

لاله‌سان داغ تو دارم گر نمی‌دانی بدان

چند روزی شد که خود را در وفا چون محتشم

از سگانت می‌شمارم گر نمی‌دانی بدان ...»

معشوق تصمیم می‌گیرد که خود را در بام خانه به عاشق نشان دهد:

«فردا علی‌الصباح سرو خوش خرامم را رخصت سیر بام می‌دهم و این
خاکسارنوازی را کسب هوانام می‌نهم و خود را تغافل کنان به او می‌نمایم.

یارب آن سرو براین بام برآید یا نه به من آن قامت رعنا بنماید یا نه
به یک بار آفتاب تتق نشین جمالش به هزار شعشعه از افق بام بی منت انتظار طلوع
نمود.

به بام دیدنت ای سرو قد چو ماه تمام که دیده مه به سر سرو و سرو بر لب بام
به قصد مرغ دلم آمدی به بام و بلی به بام زودتر آرند مرغ را در دام
هر بار که از گوشهٔ بام به صد مضایقه رو می نمود به دگرگون عشوه و غیرمکثر
کرشمه جان ز تنم می کشید و دل زکفم می ریود.
به یک دیدن چنان برسینه خوردم تیر مژگانش

که خواهم داشت تا روز قیامت زخم پیکانش
چون غزل اتمام یافت و قاصد به بردن آن شتافت دل خائف متردد و خاطر فاتر
متفکر بود که آیا پیکان ناوک پیغام را چگونه به زهراب خطاب و الماس عتاب آب
داده باشد ... مقصود خود را از غایت اضطراب و بی قراری به هزار گونه عجز و
تضرع و زاری نظم نمودم و بر پاره کاغذی نگاشته به یکی از خدمهٔ آن دولتسرا که
موسوم به سمت محرمیت بود دادم و به انتظار دل افروز جوابی یا جگرسوز عتابی ...
میان خوف و رجا متردد استادم»

تا اینجا هیچ قرینهٔ صریحی نیست که معشوق مرد است یا زن، زیرا اولاً مانند آن
چه در غزلیات حافظ و سعدی دیده ایم معشوق خود را بر بام خانه به عاشق
می نمایاند و بین عاشق و معشوق قاصد پیام می برد و ثانیاً زبان همان زبانی است که
در داستان شاطر جلال هم بوده است. اینکه عاشق فقط می تواند معشوق را در بام
ببیند و معشوق مثل شاطر جلال آزاد نیست که به خانهٔ عاشق رفت و آمد کند و این
که مانع و نگهبان دارد می توان احتمال داد که زن باشد نه مرد. سرانجام یک جا
به لغت چاقشور^۱ (= چاقچور = شلوار گشاد زنانه) می رسیم و معلوم می شود که

۱- چاقشور یا چاقچور ترکی است و در معنی آن مطالب مختلفی نوشته اند:

معشوق زن است:

کرد پا در چاقشور آن سرو شوقم بیش ساخت

همچو بند چاقشورم پای بست خویش ساخت

به هر حال بدیهی است که عاشق زن هم می شده‌اند و گرنه نسل موزونان و شاهدبازان منقرض می شد! اما غرض ما از دادن نمونه‌های فوق این است که خواننده دریابد همان زبان و اصطلاحاتی که برای معشوق زن به کار می رفته برای مرد هم کاربرد داشته است. حال که سخن بدینجا رسید بد نیست خاتمهٔ این داستان را هم ذکر کنیم: از بخش‌هایی از داستان معلوم می شود که حریف از زنان شوخ و شنگ و به اصطلاح معروف از فواحش است منتها برای نزدیکی به او باید صیغهٔ عقد موقت جاری شود. باری در شب وصال:

جواب آن بود که آن شیرین زبان را	خطاب این بود آن روشن بیان را
که بی فرمان سلطان شریعت	به کس واصل نگردد این ودیعت
دگر از من می پرس احوال آن شب	که کردم می زخم می سوزدم لب
همی شد منعقد آن عقد مسعود	ولی بیش از شبی هرگز نمی بود

بدین ترتیب برخلاف آنچه معروف است در شعر وقوعی لزوماً معشوق مرد نیست بلکه تکیه در این نوع شعر بر بیان اطوار و احوال حقیقی عاشق و معشوق است.

اما غزلیات محتشم هم در دیوان اکثراً در همین مضامین است که محض نمونه

→ ۱- شلوار گشادی تا کمر که در ضمن نوک پا را هم می پوشانند.

۲- از بالای ران تا نوک انگشتان را می پوشانند.

۳- از پنجه پا تا وسط ساق را می پوشانند و در حقیقت نوعی جوراب بود.

به هر حال در فرهنگ‌ها (رک: لغت‌نامه) نوشته‌اند که چاقشور جامهٔ زنان بود. اما به طوری که از رستم‌التواریخ استنباط می شود مردان هم چاقشور می پوشیدند. در ذکر باشیان (مثلاً حکیم‌باشی، منجم‌باشی، شاعرباشی) (ص ۱۰۰) می نویسد: «که همه با عمامه‌های خلیل خانی و کفش ساغری و چاقشور ... بر مرکب‌های گرانبها سوار بوده‌اند».

غزلی نقل می‌شود:

شهر برهم زده تاراج‌گری آمد و رفت	خواست غوغایی و زیباپسری آمد و رفت
شعله آتش رخشان شرری آمد و رفت	تیغ برکف عرق از چهره فشان خلق‌کشان
در میان من و آن مه خبری آمد و رفت	مدعی منع سخن کرد ولیکن به‌نظر
که شتابان ^۱ به‌سرم پرده‌دری آمد و رفت ^۲	محتشم سیر نچیدم گل رسوایی او

وحشی بافقی

وحشی بافقی (متوفی در ۹۹۱) معاصر محتشم بود. او به‌نوعی شعر معروف است که به آن شعر واسوخت می‌گویند. واسوخت در لهجه فارسی هندیان به معنی اعراض بود، اعراض از معشوق و اظهار بی‌نیازی از او که چند جا در اشعار و نثر محتشم کاشی هم آمده است. طالب آملی که در لاهور شاپور طهرانی را ملاقات کرده بود گوید:

به‌خسرو داشتم روی نیازی در سخن طالب از او واسوختم چون صنعت شاپور را دیدم
در شعر واسوخت عاشق دیگر ناز معشوق را نمی‌کشد بلکه او را تهدید می‌کند
که دل به دیگری خواهد داد. نمونه‌هایی از وحشی نقل می‌شود:

روم به‌جای دگر، دل دهم به‌یار دگر	هوای یسار دگر دارم و دیار دگر
به‌دیگری دهم این دل که خوار کرده تست	چرا که عاشق تو دارد اعتبار دگر
میان ما و تو ناز و نیاز برطرف است	به‌خود تو نیز بده بعد ازین قرار دگر
خبر دهید به‌صیاد ما که ما رفتیم	به‌فکر صید دگر باشد و شکار دگر
خמוש وحشی از انکار عشق او کاین حرف	حکایتی است که گفتم هزار بار دگر

جستم از دام، به دام آر گرفتار دگر
 شد طیب من بیمار مسیحا نفسی
 گو مکن غمزه او سعی به دلداری ما
 بس که آزرده مرا خوشترم ار راحت اوست
 وحشی از دست جفا رست دلت واقف باش
 من نه آنم که فریب تو خورم بار دگر
 تو بسرو بهر علاج دل بیمار دگر
 ز آن که دادیم دل خویش به دلدار دگر
 گر صد آزار بینم ز دل آزار دگر
 که نیفتد سر و کارت به جفا کار دگر

*

ما چون ز دری پای کشیدیم کشیدیم
 دل نیست کبوتر که چو برخاست نشیند
 رم دادن صید خود از آغاز غلط بود
 کوی تو که باغ ارم روضه خلد است
 صد باغ بهار است و صلاهی گل و گلشن
 سر تا به قدم تیغ دعاییم و تو غافل
 وحشی سبب دوری و این قسم سخن ها
 امید ز هر کس که بریدیم بریدیم
 از گوشهٔ بامی که پریدیم پریدیم
 حالا که رماندی و رمیدیم رمیدیم
 انکار که دیدیم ندیدیم ندیدیم
 گرمیوهٔ یک باغ نجیدیم نجیدیم
 هان واقف دم باش رسیدیم، رسیدیم
 آن نیست که ما هم نشنیدیم، شنیدیم

معروف‌ترین شعر وحشی بافقی ترکیب‌بند عاشقانهٔ اوست که معمولاً عشاق از آن به گمان این که داستان عشق‌ورزی مرد و زنی است استفاده می‌کنند، حال آن‌که یکی از بندهای آن صراحت دارد که معشوق مرد است و جالب است که معاصران - مثلاً استاد همایی در کتاب صناعات ادبی - در نقل آن، این بند مخصوص را معمولاً حذف کرده‌اند. به هر حال ترکیب بند سوزناک زیبایی است که در اینجا تماماً نقل می‌شود:

دوستان شرح پریشانی من گوش کنید
 داستان غم پنهانی من گوش کنید
 قصهٔ بی‌سر و سامانی من گوش کنید
 گفت و گوی من و حیرانی من گوش کنید

شرح این آتش جانسور نگفتن تا کی

سوختم سوختم این راز نهفتن تا کی

روزگاری من و دل ساکن کویی بودیم ساکن کوی بت عربده‌جویی بودیم
عقل و دین باخته، دیوانه رویی بودیم بسته سلسله سلسله‌مویی بودیم
کس در آن سلسله غیر از من و دل بند نبود
یک گرفتار از این جمله که هستند نبود

نرگس غمزه زنش این همه بیمار نداشت سنبل پرشکنتش هیچ گرفتار نداشت
این همه مشتری و گرمی بازار نداشت یوسفی بود ولی هیچ خریدار نداشت
اول آن کس که خریدار شدش من بودم
باعث گرمی بازار شدش من بودم

عشق من شد سبب خوبی و رعنائی او داد رسوایی من شهرت زیبایی او
بس که دادم همه جا شرح دل‌رایی او شهر پرگشت ز غوغای تماشایی او
این زمان عاشق سرگشته فراوان دارد
کسی سربرگ من بی‌سر و سامان دارد

چاره این است و ندارم به از این رای دگر که دهم جای دگر دل به دل‌آرای دگر
چشم خود فرش کنم زیر کف پای دگر بر کف پای دگر بوسه زنم جای دگر
بعد از این رای من این است و همین خواهد بود
من بر این هستم و البته چنین خواهد بود

پیش او یار نو و یار کهن هردو یکی است حرمت مدعی و حرمت من هردو یکی است
قول زاغ و غزل مرغ چمن هردو یکی است نغمه بلبل و غوغای زغن هردو یکی است
این ندانسته که قدر همه یکسان نبود
زاغ را مرتبه مرغ خوش الحان نبود

چون چنین است پی کار دگر باشم به چند روزی پی دلدار دگر باشم به
عندلیب گل رخسار دگر باشم به مرغ خوش نغمه گلزار دگر باشم به
نوگلی کو که شوم بلبل دستان سازش
سازم از تازه جوانان چمن ممتازش

آن که برجانم از او دم به دم آزاری هست می توان یافت که بردل ز منش باری هست
از من و بندگی من اگرش عاری هست بفروشد که به هر گوشه خریداری هست
به وفاداری من نیست در این شهر کسی
بنده بی همچو مرا هست خریدار بسی

مدتی در ره عشق تو دویدیم بس است راه صد بادیهٔ درد بریدیم بس است
قدم از راه طلب باز کشیدیم بس است اول و آخر این مرحله دیدیم بس است
بعد از این ما و سرکوی دل آرای دگر
با غزالی به غزلخوانی و غوغای دگر

تو میبندار که مهر از دل محزون نرود آتش عشق به جان افتد و بیرون نرود
وین محبت به صد افسانه و افسون نرود چه گمان غلط است این برود، چون نرود
چند کس از تو و یاران تو آزرده شود
دوزخ از سردی این طایفه افسرده شود

ای پسر چند به کام دگرانت بینم سرخوش و مست ز جام دگرانت بینم
مایهٔ عیش مدام دگرانت بینم ساقی مجلس عام دگرانت بینم
تو چه دانی که شدی یار چه بی باکی چند
چه هوس ها که ندارند هوساکی چند

یار این طایفهٔ خانه برانداز مباح از تو حیف است به این طایفه دمساز مباح
می شوی شهره به این فرقه هم آواز مباح غافل از لعب حریفان دغساباز مباح
به که مشغول به این شغل نسازی خود را
این نه کاری ست مبادا که ببازی خود را

در کمین تو بسی عیب شماران هستند سینه پردرد ز تو کینه گذاران هستند
داغ بر سینه ز تو سینه فکاران هستند غرض این است که در قصد تو یاران هستند
باش مردانه که ناگاه قفایی نخوری
واقف کشتی خود باش که پایی نخوری

گرچه از خاطر وحشی هوس روی تو رفت وز دلش آرزوی قامت دلجویی تو رفت
شد دل آزرده و آزرده دل از کوی تو رفت با دل پر گله از ناخوشی خوی تو رفت

حاش لله که وفای تو فراموش کند

سخن مصلحت‌آمیز کسان گوش کند

در افواه ادبای منطقه کاشان و یزدست که بین محتشم و وحشی نثار بود (وحشی مدتی در کاشان مکتب‌دار بود) و اختلاف آنان نیز بر سر شاهدهی بوده است. وحشی زشت و کل بود و می‌گویند محتشم در ماده تاریخ مرگ او سرود: «گفتم کچلی مرد می‌آلود و قی آلود!»^۱ واله داغستانی در تذکره خود ریاض الشعرا می‌نویسد: «گویند که مولانا وحشی به دست معشوق خود کشته شد و این غزل را در حالت نزع گفته است که این بیت از آنجاست:

مگر در من نشان مرگ ظاهر شد که می‌بینم رفیقان را نهانی آستین بر چشم ترا مشب»^۲

اشعار وحشی که مانند همه معاصرانش عمده بر مبنای شاهدبازی است از اشعار محتشم بلیغ‌تر و مؤثرتر است. مخصوصاً دو ترکیب‌بند معروف او که یکی را نقل کردیم و آن دیگری این است:

ای گل تازه که بویی ز وفا نیست ترا خیراز سرزنش خار جفا نیست ترا

رحم بر بلبل بی‌برگ و نوا نیست ترا التفاتی به اسیران بلا نیست ترا

ما اسیر غم و اصلاً غم ما نیست ترا با اسیر غم خود رحم چرا نیست ترا

فارغ از عاشق غمناک نمی‌باید بود

جان من این همه بی‌باک نمی‌باید بود

۱- داستان قی این است که بنا بر نقل علی ابراهیم در کتاب صحف ابراهیم «مولانا [وحشی] به شرب مدام می‌گذرانید و جام عیش و طرب از دست ساقیان نوش لب می‌کشید و هر شب به منزلی و هر روز در محفلی با جمعی از اهل مشرب شب را به‌روز و روز را به‌شب می‌رسانید، به‌غایتی که سه‌شنبه‌روز میل به‌غذا نفرموده، تجرّع می‌نمود. بنا بر آن نوبتی قی بروی مستولی گشته و به‌نوعی مزاج تغییر یافته که اصلاً تدبیر و مداوا مفید نمی‌گردید» مقدمه سعید نفیسی بر دیوان، ص دوازدهم.

۲- مقدمه سعید نفیسی بر دیوان، ص یازدهم.

همچو گل چند روی همه خندان باشی همره غیر به گلگشت گلستان باشی
هر زمان با دگری دست و گریبان باشی زان بیندیش که از کرده پشیمان باشی
جمع با جمع نباشند و پریشان باشی یاد حیرانی ما آری و حیران باشی
ما نباشیم که باشد که جفای تو کشد
به جفا سازد و صد جور برای تو کشد
شب به کاشانه اغیار نمی باید بود غیر را شمع شب تار نمی باید بود
همه جا با همه کس یار نمی باید بود یار اغیار دل آزار نمی باید بود
تشنه خون من زار نمی باید بود تا به این مرتبه خونخوار نمی باید بود
من اگر کشته شوم باعث بدنامی تست
موجب شهرت بی باکی و خودکامی تست
دیگری جز تو مرا این همه آزار نکرد جز تو کس در نظر خلق مرا خوار نکرد
آن چه کردی تو به من هیچ ستمکار نکرد هیچ سنگین دل بیدادگر این کار نکرد
این ستم ها دگری با من بیمار نکرد هیچ کس این همه آزار من زار نکرد
گر ز آزدن من هست غرض مردن من
مردم، آزار مکش از پی آزدن من
جان من سنگدلی، دل به تو دادن غلط است بر سر راه تو چون خاک فتادن غلط است
چشم امید به روی تو گشادن غلط است روی پرگرد به راه تو نهادن غلط است
رفتن اولی است ز کوی تو، ستادن غلط است جان شیرین به تمنای تو دادن غلط است
تو نه آنی که غم عاشق زارت باشد
چون شود خاک بر آن خاک گذارت باشد
مدتی هست که حیرانم و تدبیری نیست عاشق بی سر و سامانم و تدبیری نیست
از غمت سر به گریبانم و تدبیری نیست خون دل رفته به دامانم و تدبیری نیست
از جفای تو بدینسانم و تدبیری نیست چه توان کرد پشیمانم و تدبیری نیست

شرح درماندگی خود به که تقریر کنم

عاجزم چاره من چیست چه تدبیر کنم

به تقلید از این دو ترکیب‌بند وحشی بعدها ترکیب‌بندهای متعددی خطاب
به معشوق مذکر ساخته شد، از جمله:

زیر پل مسکنی خطرناک است مسکن لوطیان بی‌باک است

غنچه آنجا رود چو گل چاک است دگر آنجا حساب‌ها پاک است

کج منه پای ورنه می‌لغزی

الی آخر

منظومه‌های غنایی این دوره

امردبازی به حدی شیوع یافته و طبیعی می‌نمود که در منظومه‌های غنایی این
دوران عاشق و معشوق هر دو مردند، گویا دیگر عشق خسرو و فرهاد به شیرین یا
مجنون به لیلی در این دوره دیگر طرفدارانی نداشت که شاعران به خلق معاشیق
مذکر پرداختند. استاد یارشاطر در سلیقه مردم این دوره می‌نویسد: «هرجا سخن از
عشقی است، عشق جوانان نورسیده است و صاحب‌دلان زمان هر چند متأهل هم
می‌شدند عشق و عاشقی را جز با ساده‌رویان روی نمی‌دیدند»^۱ از منظومه‌های این
دوران به عنوان نمونه به دو مورد اشاره می‌شود:

مهر و مشتری

مهر و مشتری^۲ منظومه‌یی است عاشقانه اثر طبع محمد عصار تبریزی (متوفی
در حدود ۷۹۲ یعنی نزدیک به زمان وفات حافظ). «موضوع منظومه مهر و مشتری

۱- شعر فارسی در عهد شاه‌رخ، ص ۱۵۵.

۲- مصحح دکتر رضا مصطفوی سبزواری، از انتشارات دانشگاه علامه طباطبایی، ۱۳۷۵.

عشقی پاک و دور از هواجس نفسانی است میان «مهر» پسر شاپور پادشاه استخر و «مشری» پسر وزیرش:

از آن عشقی زهر علت معزا وز آن مهری زهر شهوت میرا
هوایی پاک از گرد ریایی فکنده پر در او مرغ هوایی

و به تعبیری دیگر عشقی افلاطونی است که از زمان کودکی تا پایان حیات میانشان استوار می ماند ... مهر و مشتری با هم به مکتب می روند و برهم عاشق می شوند. بهرام پسر حاجب شاه نیز با موافقت شاه به آن دو می پیوندد و با آن ها به مکتب می رود اما بر آنان حسد می ورزد و به کمک معلم در میان آن دو جدایی می اندازد تا خود به مهر نزدیک شود. به توطئه بهران و خواست شاه، وزیر مجبور می گردد از رفتن فرزندش به مکتب جلوگیری کند. مهر و بهرام با هم درس می خوانند و مشتری نیز با پسریکی از خادمان به نام بدر دوستی خود را پایدارتر می کند. مهر و مشتری همچنان در فراق یکدیگر روزگار می گذارند، میان آنان نامه نویسی آغاز می گردد و شاه از این جهت به خشم می آید. مشتری را از کشور خود اخراج می کند و مهر را به زندان می افکند. مهر پس از آزادی به همراه دوستان خود کاخ پدر را ترک می کند و به دنبال مشتری روان می گردد. سوانح و وقایع گوناگونی برای هر یک از دو آواره دل داده پیش می آید. مهر از این سو به شهر خوارزم می رسد و هنرنمایی ها می کند. دختر کیوان شاه خوارزم بر او عاشق می شود و مهر نیز بدو دل می بندد اما فقط زمانی ازدواج با او را می پذیرد که مشتری را یافته است. مدتی می گذرد و مهر با اجازه شاه کیوان همراه ناهید به استخر باز می گردد. شاپور پس از اینکه مدت ها در فراق فرزند بوده از بازگشت او به وطن شادمان می گردد و او را به جای خود بر تخت شاهی می نشاند. مشتری در انزوا می گذراند اما همچنان بر سر عشق خود است تا سرانجام مهر می میرد و مشتری نیز در پس او روان می شود. و این دو دل داده که در یک روز پا بدین جهان خاکی گذاشته بودند در یک روز هم فرمان حق را لبیک

می‌گویند و جنب یکدیگر دفن می‌گردند.»^۱

ناظر و منظور

وحشی بافقی منظومه‌یی دارد که به احتمال قوی داستانش را از همین مهر و مشتری تقلید کرده است اما از نظر ادبی و بیان شاعرانه بر مهر و مشتری سراسر است: پادشاه و وزیر بعد از سال‌ها صاحب فرزند می‌شوند. شاه اسم پسر خود را منظور و اسم پسر وزیر را ناظر می‌گذارد. منظور بسیار زیباست و وحشی او را چون دختران وصف می‌کند:

فکنده فتنه او در جهان شور مدامش نرگس بیمار مخمور

زنخدانش بر آن رخسار دلکش معلق کرده آبی را در آتش

فروغ ساعدش از آستین‌ها چو نور شمع از فانوس پیدا

منظور و ناظر با هم به کتب می‌روند اما ناظر که دلباخته منظور است:

نظر از لوح خودسوی دگر داشت الف می‌گفت و بر قدش نظر داشت

معلم عشق آن دورا افشا می‌کند و لذا بین آن دوجدایی پیش می‌آید. به منظور زن

می‌دهند و سرانجام منظور شاه می‌شود و ناظر را وزیر خود می‌کند.

خانواده و تربیت فرزند

با این اوضاع و احوالی که بود خود به خود این دو موضوع برجسته می‌شود که اولاً وضع مردان در منزل چگونه بود و ثانیاً در قبال پسران خود چه وظیفه‌یی داشتند. در مورد مسأله اول باید گفت که زنان را فقط برای تولید مثل و اداره امور منزل می‌خواستند و گرنه معاشرت و عشق‌ورزی و به طور کلی زندگی روحی آنان با مردان بوده است. این مسأله به لحاظ جامعه‌شناسی اهمیت بسیاری دارد و تبعات

۱- مقدمه مهر و مشتری، ص ۲۳-۲۱.

آن باید روزی به تفصیل مورد بررسی قرار گیرد.

اما در مورد پسران باید کاملاً مواظب می‌بودند که به‌دام نظربازانی چون خود گرفتار نیایند. محیط به‌حدی آلوده بود که کودکان در مکتب خانه‌ها و نوجوانان در محیط درس هم ایمن نبودند و حتی ممکن بود که معلمان و استادان عاشق شاگردان خود شوند. دو نمونهٔ زیر عشق سوزان دو استاد بیچاره را به شاگردان خود نشان می‌دهد:

«سعد و راق که اهل ادب و شعر بوده، شاگردی عیسوی به‌نام عیسی داشت. سعد شیفتهٔ او شد و این امر در شهر «رها» شهرت یافت. عیسی ناچار شد به‌دیر دیگری پناه برد تا او از سرزنش مردم در امان باشد. سعد او را رها نکرد و به‌دیر رفت و آمد می‌کرد تا آن‌که رهبانان به تنگ آمدند و از این امر جلوگیری کردند. سعد از این امر عقل خود را از دست داد و پریشان‌وارگرد دیر می‌گشت تا آن‌که روزی او را در یکی از اطراف دیر مرده یافتند. از آن پس هرگاه عیسی برای دیدار خانواده‌اش به شهر رها می‌آمد، کودکان او را به‌سنگ می‌زدند و می‌گفتند: ای قاتل سعد و راق!»^۱

«مدرک بن علی شیبانی نیز که اهل ادب و شعر بود، شیفتهٔ غلامی عیسوی به‌نام «عمرو» شد. روزی نامه‌یی که حاکی از عشق و دوستی بود در مجلس درس به‌سوی او پرتاب کرد. عمرو دیگر از شرم به‌درس حاضر نشد و مدرک بن علی هم مجلس درس را رها کرده و به‌دنبال عمرو می‌گشت. و قصیدهٔ غزا و سوزناکی هم دربارهٔ او گفت و او را سوگند می‌داد که به‌سر لطف بیاید... بالاخره کارش به‌جنون کشید و روزی به‌جمعی از یارانش که به دیدارش آمده بودند گفت: آیا کسی نیست از شما که به‌احترام دوستی قدیم چشم مرا به دیدار عمرو روشن سازد؟ یارانش به‌سراغ عمرو رفتند و گفتند مروتی کن و با دیدارت او را زنده گردان. عمرو اجابت کرد. وقتی استاد وارد شد دست او را گرفت و احوال‌پرسی کرد استاد چند شعر عاشقانه در

۱- معجم‌الادبا، ص ۱۲۴-۱۲۳. نقل از تاریخ اجتماعی ایران، ج ۷، ص ۳۹۰.

برابر او خواند و سپس فریادی کشید و جان به جان آفرین تسلیم کرد^۱
 در چنین محیطی یکی از دلخوشی‌های پدران این بود که فرزندشان هرچه زودتر
 صاحب ریش شود. ریش حجاب و حفاظ مرد بود و تا حدودی دفع خطر می‌کرد،
 لذا جامی می‌گوید:

تا نشود برقع تو موی روی پا مننه از خانه به بازار و کوی

توصیه او حدی مراغه‌یی هم همین است که تا جوان ریش درنیاورده است در
 رفت و آمدها احتیاط کند:

پسرت گر قفا خورد زان به کز قفای کمان رود چون زه
 ساده رخ نزد آن که خویشش نیست شب چرا می‌رود که ریشش نیست
 مرد بی‌ریش و دختر خانه نیستند از حساب بیگانه^۲

و سپس از کوره درمی‌رود و می‌گوید کسانی که دنبال فرزند مردم می‌روند خود
 مأبوند:

هر که او را درست باشد پس نرود در قفای کودک کس

ترسایچگان

در این میان وضع کودکان ترسا از همه خطرناک‌تر بود، داستان‌هایی در مورد
 ارتباط با راهبان و رفت و آمد به دیرها قبلاً نقل شد (مثلاً عشق ابونواس به راهبی
 زیبا) و بعداً نیز به نقل از رستم‌التواریخ خواهیم دید که شاهد بازان به سراغ اتباع
 خارجی و حتی سفرا هم می‌رفته‌اند. در شعر فارسی مکرراً از ترسایچه در مقام
 شاهد سخن رفته است. عراقی که در شاهدبازی شهره است گوید:

ترسایچه‌یی شنگی، شوخی شکرستانی درهر خم زلف او گمراه مسلمانی

۱- دکتر مهدی محقق، راهنمای کتاب، تیر ۱۳۳۹، ص ۲۲۴. نقل از تاریخ اجتماعی ایران، ص ۳۹۱.

۲- دیوان اوحدی، ص ۵۶۸ (جام جم)

وز ناز و دلال او واله شده هر جانی
وز زلف دلاویزش آویخته هر جانی
زنار سر زلفش در بند هر ایمانی
وز معجزهٔ موسی زلفش شده ثعبانی
صد معجزهٔ عیسی بنموده به برهانی
چشمش ز سیه کاری برده دل کیهانی
هرکس که بدید او را واله شد و حیرانی
زاهد هم اگر دیدی رهبان شدی آسان
خورشید پرستیدی در دیر چو رهبانی
در وصف جمال او پرداخته دیوانی

از حسن و جمال او حیرت زده هر عقلی
بر لعل شکر ریزش آشفته هزاران دل
چشم خوش سرمستش اندر پی هر دینی
سر مائدهٔ عیسی افزوده لبش حلوا
ترسابعه یی رعنا از مستطق روح افزا
لعلش ز شکر خنده در مرده دمیده جان
از دیر برون آمد از خوبی خود سرمست
شماس چو رویش دید خورشید پرستی شد
ورزان که به چشم من صوفی رخ او دیدی
نه بس که عراقی را بینی تو ز نظم تو

فصل هشتم

دوره صفویه و افشاریه و زندیه

دوره صفویه

در فصل پیش اندکی از اوضاع دوره صفویه مورد بررسی قرار گرفت. در اینجا به اجمال اشاره می‌کنم که نباید پنداشت که در حکومت به ظاهر مذهبی صفویان تغییری در خلق و خوی مردم نسبت به لواط روی داده باشد. شاردن در سفرنامه خود یکی از علل کمبود جمعیت ایران را در این دوره همین انحراف جنسی ذکر کرده است. از گزارش زیر که بازرگانان ونیزی نقل کرده‌اند معلوم می‌شود که شاه اسماعیل صفوی که برای گروهی حکم رهبر طریقت و شریعت را داشته است تا چه اندازه دچار انحرافات جنسی و روحی بوده است:

«هنگامی که دومین بار [شاه] اسماعیل صفوی به تبریز آمد کاری بس ننگین از او سر زد زیرا فرمان داد تا دوازده تن از زیباترین جوانان شهر را به کاخ هشت بهشت بردند و با ایشان عمل شنیع انجام داد و سپس آنان را به همین منظور به امرای خود داد. اندکی پیش از آن دستور داده بودند تا ده تن از بچه‌های مردان محترم را به همان ترتیب دستگیر کنند.»^۱

۱- سفرنامه‌های ونیزیان، ص ۴۲۹. نقل از تاریخ اجتماعی ایران، ج ۷ ص ۳۹۳.

در این دوره امردخانه‌هایی دایر شد که حکومت به صورت رسمی از آن‌ها مالیات اخذ می‌کرد. گویا کاشی سردر یکی از این امردخانه‌ها هنوز در بازار کاشان به جا مانده است.

بازرگانان ونیزی در سفرنامه خود می‌نویسند «زنان روسپی که در اماکن عمومی رفت و آمد می‌کنند نیز به نسبت زیبایی خود مالیات می‌پردازند و هر قدر زیباتر باشند باید بیشتر مالیات بدهند. اما بدترین رسمی که تاکنون از آن نام برده‌ام ... این که در این شهر مکانی برای پیروان لواط (مخنث خانه) وجود دارد، مالیاتی به سود شخص تیولدار وصول می‌شود...»^۱

یکی از مراکز امردان در این دوره قهوه‌خانه بود. در سفرنامه شاردن در این مورد اطلاعاتی فراوانی آمده است. «شاردن می‌گوید که من در تبریز و ایروان قهوه‌خانه‌های بزرگی دیدم که پر از پسرانی بود که خویشان را به مانند زنان روسپی عرضه می‌داشتند و حتی شاه‌عباس دوم طفلی زیبا را به قهوه‌چی سپرد و پسر بر اثر تجاوزی که به او شد به قهوه‌چی حمله برد و او را زخمی کرد ولی شاه به جای تنبیه متجاوز قهوه‌چی، دستور داد شکم بچه را پاره کردند (سفرنامه شاردن، ج ۷، ص ۲۵۷). خدمتگزاران قهوه‌خانه‌ها، گرجی‌های ده تا شانزده ساله‌یی بودند که به طرز شهوت‌انگیزی پوشاک به تن می‌کردند و زلفان آنان به مانند دختران بافته شده بود، اینان را به رقص و نمایش و ... وادار می‌ساختند و بدین طریق به تحریک تماشاچیان می‌پرداختند و طالبین هر کدام از این بچه‌ها را به هر کجا که می‌خواستند می‌بردند و قهوه‌خانه‌یی که زیباترین و جذابترین کودکان را داشت، مشتری بیشتری به دست می‌آورد. (همان، ج ۴، ص ۲۷۸).»^۲

یکی از منابع بررسی تاریخ اجتماعی ایران در این دوره سفرنامه‌های خارجی‌ان

۱- سفرنامه ونیزیان، ص ۳۸۶. نقل از تاریخ اجتماعی ایران، ج ۷، ص ۴۸۴.

۲- تاریخ اجتماعی ایران، ج ۷، ص ۴۹۳.

است. پیترودلاواله در سال ۱۰۲۸ هـ ق در فرح‌آباد مازندران مهمان شاه عباس بود و در آنجا از زبان خود سارونقی داستان اخته شدنش را شنیده است. سارونقی یا میرزانیقی اعتمادالدوله از رجال معروف دوره صفوی است که مکرراً مشاغلی چون حکومت ایالت مختلف و وزارت داشته است. اما شاه‌عباس او را به سبب علاقه‌ی که به همجنس‌گرایی داشت اخته کرد. البته سارونقی به پیترودلاواله گفته است که این تهمتی بوده که حاسدان به او زده بودند.

دوره افشاریه و زندیه

دوره صفویه و افشاریه و زندیه دوره اوج رابطه مرد با مرد از نوع پست و زمینی مبتنی بر روابط جنسی است، هرج و مرجی که از اواخر دوره صفویه شروع شده بود تا تثبیت دوره قاجار کم و بیش ادامه داشت. انحطاط فرهنگی همچنان در حال گسترش بود و مردم به مصداق الناس علی دین ملوکهم روز به روز در ورطه جهل و فساد پیشتر می‌رفتند. در صفحات آینده با نمای روشنی از این دوره‌ها بر مبنای کتاب رستم‌التاریخ آشنا خواهیم شد و لذا احتیاج به بحث بیشتری نیست.

رستم‌التواریخ

بهترین کتابی که اوضاع اسف‌بار روابط جنسی مرد با مرد را در این دوره‌ها نشان می‌دهد کتاب تاریخی «رستم‌التواریخ» تألیف محمد هاشم آصف معروف به رستم‌الحکماست. در این کتاب از برخی از جریان‌های تاریخی زمان شاه سلطان حسین صفوی مقارن حمله افغان‌ها و هم‌چنین دوره‌های افشاریه و زندیه تا اواسط دوره فتحعلی شاه قاجار سخن رفته است.^۱

۱- تألیف کتاب در ۱۱۹۳ شروع شد و در ۱۲۰۹ (زمان آقامحمدخان قاجار) تمام شد و آن را در سال ۱۲۴۷ (زمان فتحعلی شاه) عرضه کرد.

در ضمن شرح این وقایع معلوم می‌شود که مردان تا چه حد در مقابل شاهدان بی‌تاب بودند و از شریف و وضیع و شاه و گدا در خلاء و ملاء به این فن شریف مشغول بودند. البته علاوه بر شاهدبازی از روابط مرد و زن هم به انحای انواع مختلف سخن رفته است که موضوع این رساله نیست. باید توجه داشت که ایران در دوره صفویه در اوج رفاه اقتصادی بود که خود به خود مستلزم خوشگذرانی و خوشباشی هم هست.

نویسنده کتاب رستم‌التواریخ در دوره زندیه نوجوان و مشغول تحصیل بود و مقداری از اطلاعات مندرج در کتاب را از این و آن و مخصوصاً از پدرش شنیده است و اینک نمونه‌هایی از این کتاب خواندنی:

در مورد خود می‌نویسد که در زمانی که در مکتب بوده قانونی در مورد دستشویی رفتن وضع کرده بود که بچه‌ها پشت سر هم نروند مبادا که دست به کاری بزنند!

«مرحوم معلّم ده نفر از اهل مکتب را به جهت این طالب حق عملۀ گیرودار و زدن و بستن مقرر داشت و این طالب حق نظامی برپا نمود... یک تخته را به یک رویش آمد و به یک رویش رفت نوشته و به دیوار آویخته از برای رفتن و آمدن اطفال به بیت الخلا که مبادا دو نفر از عقب همدگر بروند و فعل و انفعالی در میان ایشان واقع شود»^۱

در زمان شاه سلطان حسین کار به جایی رسیده بود که زنان و دختران و پسران را شبانه از منازلشان دزدیده و پس از ارتکاب مناهی دوباره به خانه برمی‌گرداندند:

«همه اهل آن زمان چنان پرورده و مست و ملنگ شده بودند که از دستبرد همدیگر مانند اشتران مست و گاوان جنگی، همه پریشان حال و آشفته خاطر و دلتنگ و اکثر اهل آن زمان، پهلوان و کشتی‌گیر و شبرو و مکار و عیار و رند و لالابالی و

۱- رستم‌التواریخ، مصحح محمد مشیری، ص ۱۹.

طرّار بوده‌اند و به هر جا و به هر سرایی که زن یا دختر جمیله یا پسر جمیلی و یا اسب و استر رهواری، گرانبهایی، سراغ می نمودند می رفتند و به پهلوانی و شبروی و چالاکی و چستی و به فنون عیاری و مکاری آن را می ربودند و کام خود را از آن حاصل می نمودند، هر قدر که می خواستند و بعد از مدتی می بردند و آن را به مکان خود می نهادند»^۱

جالب است که شکایت در این مورد و نظایر آن حتی به شاه هم بی فایده بود چه در جلوی خود او نزدیکان او را به کار می گرفتند:

«بی شرمی اهل آن زمان به جایی رسید که آن سلطان جمشید نشان [=شاه حسین] روزی به تماشای فرح آباد تشریف می برده، پیشخدمت ماه طلعتش، به جهت مهمی در عقب مانده بود که ناگاه پهلوان حسین ماریاناتی او را ملاقات نموده به زور او را از اسب به زیر آورده و وی را به رو خوابانید و عمود لحمی خود را چنان بر سپر شحمی وی فرو کوفت که آن سپر شحمی نازک را چاک چاک نموده و درهم آشوفت. بعد چون آن پریش سرو قد گلندام، از چنگ آن دیوخصال نجات یافته گردآلود و اشکریزان به خدمت آن سلطان جمشید نشان شتافت، آن والا جاه سبب برآشفتگی وی را پرسید وی آن چه براو گذشته بود معروض داشت، آن خدایگان به وزیر خود فرمود چه باید کرد؟ وزیر عرض نمود تو پادشاهی می باشی که به عظمت شأن در هشت کشور مشهور می باشی، به این جزئیات التفات مفرما! اگر چنانچه او را به خاک آلوده‌اند آب حیاتی هم نوش جاننش نموده‌اند، زیرا که این شری است تمامی خیر!»^۲

از همه مضحکتر داستان‌های زیر در باب تجاوز به سفرا و به قول امروزیان دیپلمات‌هاست که باورکردن آن امروزه برای ما مشکل است. رندان و بهادران دربار شاه سلطان حسین شبی به حریم سفیر روم [ترکیه امروز] و همراهان او تجاوز کردند.

۲- همان، ص ۱۱۳.

۱- همان، ص ۱۰۳.

ظاهراً قصد آنان به زعم خودگوشمالی شاه عثمانی بوده است. اما دربارهٔ تجاوز به سفیر هندوستان و ترکستان بهانه‌یی ذکر نشده است: «به فرمان سلطان روم، عمر آقا نام ایلچی ... با نامهٔ اخوت علامه مأمور به سفارت ایران شد ... سلطان جمشید نشان بعد از تفقد و التفاوت و تعارف پادشاهانه نسبت به ایلچی فرمود، نامهٔ سلطان روم را تمام برخوانند ... در شب دهم ورود ایلچی به اشارت مقرّبین درگاه جهان پناه سرهنگان خوانخوار و رندان و بهادران اژدهاکردار، فوجی در لباس عیاری و شبرویی و مکاری به سرای ایلچی روم که عمر آقا نام داشت رفتند و عمر آقای برگشته بخت و اتباعش را قاطبهٔ شیاف لحمی نمودند، یعنی بهادران بی شرم و آزرم ایران، عمودهای گران لحمی خود را چنان بر سپرهای پهن شحمی بهادران روم خوش مرز و بوم نیکوآیین و رسوم فروکوفتند که فریاد افغان بهادران و دلاوران روم، بر هفت گنبد افلاک برمی شد ... چون صبح شد این واقعه به عرض خاقان قیصر پاسبان رسید، از ابنای دولت پرسید این چه داستان است؟ عرض نمودند که ای جهان مطاع تو بی شک فرزند حیدرکراری، هرکس تو را استخفاف می نماید به چنین بلایی مبتلا می شود ... ایضاً از جانب پادشاه هندوستان رسولی یعنی ایلچی با نامهٔ اخوت علامهٔ نصایح آمیز به درگاه جهان پناه سلطان جمشید نشان آمد، ارکان دولت خاقانی با وی هم چنین سلوک نمودند. ایضاً از جانب پادشاه ترکستان رسولی به نامهٔ اخوت علامهٔ نصایح آمیز به درگاه جهان پناه ... آمد، اولیای دولت ایران با وی و عمله جانش هم چنین معامله نمودند ...»^۱

داستان زیر مربوط به تجاوز به سفیر انگلیس (بالیوز انگلیز) است که در زمان علی مردادخان زند اتفاق افتاد:

«... در آن وقت آن خانهٔ میرزا مصطفای مذکور نشیمن بالیوز انگلیز بود و لره‌های بسیار در آنجا هجوم نموده بودند، اموال آنجا را به غارت بردند. بالیوز از راه خوف از

درخت بالا رفت او را به ضرب سنگ از درخت به زیر آوردند و چون بالیوز جوانی بود خوش شکل و شمایل و معشوقیت تمام داشت آن لران بی مروت به زور و ضرب آن قدر با آن دلارام پری سیما وطی نمودند که از ضرب عمودهای لحمی آن بی تمیزان سپر شحمی آن محبوب با نزاکت چاک چاک گردید و در میان خون غوطه ور گردید و نزدیک به هلاکت رسید. در آن حالت، آشنایی در رسید و او را از دست لران رهایی بخشید و تا یک سال تمام، جراحان با مهارت به معالجه او پرداختند تا آن نازنین را صحیح و سالم ساختند»^۱

در مورد ستمگری خسروخان گرجی والی تفلیس و پسرش گرگین خان که از مریدان ملا محمد باقر مجلسی شیخ الاسلام ایران بود و با توصیه علما حاکم کابل و قندهار شده بودند مطالب جالبی می نویسد که نشان می دهد چگونه سرانجام افغانیان مجبور به حمله به اصفهان شدند. والیان شیعه با قاطبه مردم که سنی بودند رفتار جنون آمیزی داشتند و مرجعی هم برای دادرسی نبود:

«خدا هدایت نماید ایشان را، پس خسروخان و گرگین خان و اتباع و عمله جاتش شروع نمودند به ایذا و آزار نمودن اهل سنت به مرتبه‌یی که از حد تحریر و تقریر بیرون است، یعنی زنان و دختران و پسرانشان را به جور و تعدی می ...

... زن و دختر نامدار	قزلباش نهاد در قندهار
زن و دختر و آمرود کابلی	ز هرسو قزلباش ... از یلی
برآمد ز هرسو ز افغان، فغان	ز جور قزلباش، خواهان امان ...» ^۲

در مورد فساد اخلاقی درباریان شاه سلطان حسین، حکایت زیر جالب است، وزیر اعظم شاه سلطان حسین مورد تعرض قرار می گیرد و شاه بی اختیار عکس العملی نشان نمی دهد:

«نابکاری ارکان دولت و مقرّبین درگاه فلک اشتباه، به جایی رسید که وزیر اعظم

۱- همان، ص ۲۵۲.

۲- همان، ص ۱۱۵.

عاشق زیباپسری از خانواده بزرگان گردید و جاسوسی نزد او فرستاد و او را به وصال خود راضی نمود و در مکانی مرغوب از او وعده خواست و به لباس مبدل رندانه با یک نفر ملازم در آن مکان رفت. پیش از رفتن وی در آن مکان، رندان دردمند سینه‌چاک و سرهنگان متعصب بی‌باک [که] از این داستان آگاه و باخبر شده بودند آمده بودند و همه به لباس رندی و اسباب شبروی با روهای پوشیده در کمینگاه آرمیده بودند. چون وزیر احمق بی‌تدبیر ناهوشیار از این مکر و داستان بی‌خبر، داخل خانه یار مهربان و معشوق شیرین زبان گردید و چند جام باده ناب از دست ساقی شیرین شمایل درکشید و رندانه و مستانه، معشوق یوسف جمال خود را در برکشید و مشغول به بوس و کنار وی گردید، ناگاه رندان عیار و سرهنگان مکار و بهادران خونخوار، از کمین بیرون آمده و از نهانخانه بیرون تاختند و آن خام طمع را [یعنی وزیراعظم را] بر روی انداختند و به زور و غرور عمودهای لحمی خود را بر سپر شحمی وی فرو کوفتند و در این کار خطرناک آن رند [ان] بی‌باک، چندان اصرار نمودند که عمودهای لحمی شان همه سست و بی‌حرکت و سپر شحمی وی [وزیر] چاک چاک شد و ریش و سیلت و ابرویش را تراشیدند و مقعدش را داغ کردند و در برابر چشمش با معشوق دلپسندش آنچه طریق کامکاری و لذت یافتن است معمول داشتند ... چون آن سلطان جمشیدنشان [یعنی شاه سلطان حسین] از این داستان اطلاع یافته دل‌تنگ شد و چاره‌ی نمی‌توانست نمود، بنابر مصلحت امر خود التفاتی نفرمود و گذشت.^۱

از مطاوی کتاب رستم‌التاریخ به‌خوبی مستفاد می‌شود که اساساً عمل جنسی با مرد برای اهل آن روزگار جذاب‌تر از عمل جنسی با زن بود. مثلاً درباره یکی از فرزندان شاه سلطان حسین به نام «طهماسب میرزا» می‌نویسد: «بسیار محجوب و باحیا بود و به مرتبه‌ی امردان زیبا را دوست می‌داشت که یک یوسف شمایلی را

برهزاران زلیخا جمال لیلی مثال شیرین خصال ترجیح می داد.^۱

جالب است که تجاوزات خود را مبارزه با ستمکاران قلمداد نموده و لذا از صفات جوانمردان و بهادران قلمداد می کردند. یکی از بزرگان اصفهان در زمان محاصره اصفهان که باعث قحطی شده بود تصمیم به فرار می گیرد، وقتی از شهر بیرون می آید به سپاهیان افغان برمی خورد اما آن قدر مجذوب سادگان است که اصل قضیه را که نجات دادن جان خود است فراموش می کند و به سراغ یکی از سربازان می رود. جالب است که برای این مقصود از داروی بیهوشی استفاده می کند: «... امردی در میان ایشان بود سرو بالای گلچهره غزل چشم تذر و رفتار مشکین موی و خال، کمان ابروی سیمین بناگوش شیرین گفتاری، چون نظرم بر آن دلبر شیرین شمایل افتاد، چنان سنان مژگان آن شیرین پسر کابلی بر دلم کارگر شد که دشنه خونریز از دستم بیفتاد... آن نازنین پسر را به داروی بیهوشی بیهوش ترکردم... پس خسروانه برسرین مانند تخت عاجش برنشستم و رستمانه عمودلحمی خود را بر سپر شحمی فرو کوفتم...»^۲ این شخص خلاصه گیر می افتد و او را نزد اشرف افغان می برند: «فرمود هنرهای خود را بگو تا بدانم چه هنرها داری»^۳ شخص مورد بحث در ضمن شمردن هنرهای خود شاهدبازی را هم ذکر می کند: «فرمود دیگر چه هنر داری، عرض نمودم منجم کاملی و شاعری بی نظیر و مهندسی صاحب وقوف و طبیبی حاذق و چوگان بازی چابک و چالاک و شاهدبازی مکار. فرمود به چه قسم شاهدبازی کرده ای؟ عرض نمودم هرظالم مردم آزار ناپاک بی باک را به رندی و پهلوانی زنش را و دخترش را و پسرش را... و همیشه هر ستمکار نامرد بی مروتی را از دیوار خانه اش بالا رفتم، اگرچه ده زرع ارتفاع آن بود و زنش را یا دخترش را یا پسرش را به داروی بی هوشی، بی هوش می نمودم و در ردای خود

۱- همان، ص ۱۴۷.

۲- همان، ص ۱۵۵.

۳- همان، ص ۱۵۷.

می‌نهادم و می‌رفتم ... و با وی عشرت رندانه می‌کردم و باز او را می‌بردم و به مکان خود می‌نهادم ... و تکیه بر این آیه مبارکه نموده‌ام [که] لا تَقْنُطُوا مِنَ رَحْمَةِ اللَّهِ، إِنَّ اللَّهَ يَغْفِرُ الذُّنُوبَ جَمِيعاً^۱

از همه مضحک‌تر این است که یکی از مشاغل دربار آن دوره شغل لعاب‌زدن به ماتحت امردان بود تا پادشاه با آنان راحت‌تر نزدیکی کند و به آن شخص لعابچی می‌گفتند. در مورد شاه طهماسب ثانی که بعد از شاه سلطان حسین مدتی پادشاه ایران بود می‌نویسد: «... پیش روی مبارکش امردان سنگول شوخ و سنگ زیبای سمندر در زنده‌رود ... همه مکشوف‌العوره به شناوری و آب‌بازی مشغول بودند و آن پادشاه کامکار از تماشای ایشان محظوظ و ملتذذ بود»^۲ یکی از سرداران بزرگ او موسوم به طهماسب قلی خان قرخلوی [نادرشاه آینده] که از دیدن این منظره متأسف شده بود تصمیم می‌گیرد آبروی شاه را در نزد بندگان ببرد «از برای شاه جم جاه بساط ضیافتی گسترده ... و خوانین خراسان و سنابید عالی‌شان و باشیانی که با او اتفاق داشتند، ایشان را در پس پرده واداشت که از روزنه‌های پرده تماشا کنند، چون شاه جام‌جاه از باده گلرنگ خوشگوار مخمور و سرمست شد و دین و دانشش از دست رفت، بی‌اختیار مستانه از جا جست و برهنه گردید و غلامان امرد خود را فرمود همه برهنه شدند و دست‌ها بر زمین انداختند و دبرها برافراشتند و شخصی لعابچی ظرف طلایی پُر لعابی در دست داشت و بر مقعدهایشان لعاب می‌مالید و شاه سرمست به هر کدام میل می‌نمود...»^۳

در حکومت ابدال خان پسر علی مردان خان^۴ می‌نویسد که اشیاء نفیس دربار صفویه را ضایع کرد و همه را به باد فنا داد و از جمله یقه سمورگران قیمتی بود که از زمان چنگیزخان تا نادرشاه آن را حفظ کرده بودند و علی مردان خان دستور داد آن

۱- همان، ص ۱۵۸. از بخشایش الهی ناامید نشوید، همانا خداوند همه گناهان را می‌بخشاید.

۲- همان، ص ۲۰۰. ۳- همان، ص ۲۰۱.

۴- از مدعیان سلطنت در زمان جانشینان نادرشاه بود و سرانجام به دست کریم خان زند کشته شد.

را به یقه کردی او بدوزند» مانوک نام ارمنی سموردوز جوان ساده روی با حسن و جمال باصباح و ملاحظت دلستانی بود، جلد سمور مذکور را در دست گرفته که به یقه بالاپوش علی مردان خان بدوزد که ابدال خان پسر علی مردان خان در رسید و به مانوک سموردوز با دشنام گفت این جلد سمور را دمه کلاه من بدوز. مانوک گفت مأمورم که این جله سمور را به یقه بالاپوش خان بابایت بدوزم. گفت زن خان بابای خود را ... و به زور مانوک ماه طلعت را به رو خوابانید و بند شلوارش را گشود و عمود لحمی خود را بر سپر شحمیش فرو کوفت. امیر محمد سمیع کارخانه آقاسی گنجعلی خانی از ملاحظه این اطوار عمامه از سر خود برگرفت و بر زمین زد و فریاد برآورد که ای علی مردان خان، معظم‌الیه [کذا] آواز داد که چه می‌گویی؟ او عرض نمود که ابدال خان، مانوک سموردوز را در حضور مردم ... آن عالی‌جاه خندید و فرمود ابدال خان دیوانه است آن جلد سمور را دمه کلاه او بکنید^۱

در زمان همین علی مردان خان با نماینده انگلیس هم همین معامله را کردند که داستان آن گذشت.

شاید در ارزش تاریخی رستم‌التواریخ و صحت و سقم برخی از مطالب آن جای چون و چرا باشد اما کلاً فضایی را که ترسیم می‌کند، فضایی حقیقی است. نویسنده خود از نزدیک با جوّ دربارهای آن دوره آشنا بوده است. لذا این کتاب برای درک اوضاع اجتماعی سیاسی سده‌های واپسین تاریخ ایران منبع قابل توجهی است.

پلشت شدن زبان

در شعر عصر صفویه و افشاریه و زندیه زبان به غایت پلشت شده و بخشی از ادبیات این دوره به نحو رکیکی با لغات مستهجن هم‌جنس‌بازی درآمیخته است.

کافی است آثار شفایی اصفهانی، میرنجات قمی، فوقی یزدی^۱ تورقی شود. طبیعی است که فرهنگ طبقه حاکمه در همه مظاهر زندگی مردم منعکس می‌شود. یکی از فرهنگ‌هایی که در باب لغات و اصطلاحات شعر این دوره نوشته شده مصطلحات الشعرا تألیف وارسته سیالکوتی است که پر از لغات و مصطلحات مستهجنی است که در شعر آن دوره آمده است. بررسی کلی این کتاب نشان دهنده وخامت زبان فارسی در آن دوره است. البته در این دوره به قول تذکره‌نویسان زبان اجامر و اراذل و اوباش وارد شعر امثال میرنجات شده بود. در مصطلحات الشعرا معانی ایهامی بسیاری از لغات و اصطلاحات که در نزد طبقه لوطیان و مستعمل بود با نمونه‌هایی از شعر ذکر شده است. چند نمونه:

بر دنبه دندان زدن: کنایه از رغبت به لواطت. سعید اشرف:

زند هرکه بر دنبه دندان خویش نشانه حنا پاک سازد ز ریش

دنبه به معنی سرین آمده، یحیی کاشی:

محو دیدار دنبه گردیده همچو اغلامی سرین دیده

بر سر کسی پیچیدن: سماجت کردن و تنه کردن امرد را. میرنجات:

بهر است از همه فن گرد سرت گردیدن دست برداشتن از پا به سرت پیچیدن

بندکردن: کنایه از جماع کردن. و بستن تسبیح و امثال آن به تار ابریشم و گلابتون یکی از لوطیان بی‌باک تسبیح به علاقه‌بند پسری داد تا بند کند فوراً این شعر خواند:

تسبیح مرا نمود بندی ساده پسر علاقه‌بندی

علاقه‌بند در جواب گفت:

بند کرده و پول هم گرفته از همچو تو مردک بلندی

تیغش می‌بُرد و بُرش دارد: یعنی استعداد دارد که کار از دستش برآید. لوطیان

۱- از ادبیات اوست:

دیوانه روی خوش قماشیم

ما بنگی و رند و بچه‌بازیم

گویند: تیغت برش دارد که فلان امرد را تنه کنی.
چکمه مرحاج: مرحاج نام شخصی بوده است که پاهای گنده طولانی داشت.
لوطیان گویند: برو وگرنه ... چکمه مرحاج کنم.
دادن: به اصطلاح لوطیان کنایه از ... دادن است. میرم سیاه:
گفت امشب می دهم آن ماه و فردا نیز هم عاشقان امشب شب قدر است و روز عید هم
علت مشایخ: به اصطلاح فارسیان مرادف ابنه و آن را مرض اکابر نیز گویند:
نعمت خان عالی:

مغرور به خود سری و لافند

مشهور به علت مشایخ

غم برانگیخت ز روشن دل من باری گرد	راست خواهی رمضان روز مرا تاری کرد
نه مرا میل که با زاهدگان کردم جفت	نه مرا تاب که از شاهدگان مانم فرد
نه ظریفی است مسامر که بدو گویم راز	نه حریفی است مقامر که بدو بازم نرد
در مه روزه خط ماه من از چهر دمید	مهر در پرده ظلمت شد و مه در پس گرد
یار دیرینه من ریش برآورد و مرا	شد از آن ریش فزون ریش دل غم پرورد
مهر من سرد شد از رستم مویش گرچه	رسم این است که موئینه بود دافع برد
روی او شد سیه و موی مرا کرد سپید	خط او سبز شد و چهره سرخم شد زرد
خط یار و مه نو هر دو به یکبار دمید	دو نگون بختی یکبار به ما رو آورد

از غزلیات اوست:

مست و بیخود سرو ناز من به صحرا می رود	با چنین مستی نگه کن تا چه زیبا می رود
گه تکبر می فروشد گه تواضع می کند	گاه شرم آلوده گاهی بی محابا می رود
هم لب جانبخش دارد هم جمال دلفریب	یوسف است این می خرامد یا مسیحا می رود
من هم از دنبال او افتان و خیزان می روم	هرکجا خورشید باشد سایه آنجا می رود
بس که هر عضوش به است از عضو دیگر چشم من	در سراپای وجودش زبیر - بالا می رود
زلفش آشفته زمستی رخ شکفته از شراب	با رخ و زلفی چنین تنها به صحرا می رود
مردم این شهر شاهد باز و امرد خواره اند	در چنین شهری چو او مست و تنها می رود
هرکجا رو می نماید می برد یک شهر دل	ترک تاتار است پنداری به یغما می رود

یکی از شاعران شیرین سخن این دوره سروش اصفهانی است که سبک فرّخی سیستانی را تقلید می کرد و لذا مانند او در تشبیب اکثر قصاید خویش از معشوق مذکر سخن گفته است:

در مدح پادشاه

تاکی این زلف بر آن روی سپرخواهی کرد
تاکی این چهره زیبا و بناگوش بدیع
مشکن بر زبرگل سر زلفان ورنه
زان سر زلفک مشکین و لب شهد فروش
با دو چشمان فریبنده ایبا بچه ترک
گر زن و مرد بدین گونه ترا مشتری اند
تاکی این مشک سیه لاله سپر خواهی کرد
سبب خجالت خورشید و قمر خواهی کرد
زهد و پرهیز مرا زیر و زیر خواهی کرد
شهر تبریز پر از مشک و شکر خواهی کرد
بس زن زاهد کز پرده بدرخواهی کرد
نرخ یک بوسه دو صد بدره زر خواهی کرد^۱

در مدح شاه و تهنیت مولود جناب امیر مؤمنان

ای زهره بُناگوش ماه پیکر
رضوان به لب جویبار فردوس
تا دولب نوشین تو مزیدم
کرده است مرا زلف و عارض تو
خورشید همه نیکوان لشکر
ننشاندن چو بالای تو صنوبر
گلبرگ بدیدم به طعم شکر
از غالیه و ارغوان توانگر^۲

در مدح صدراعظم

دوش آن پسر ناخواسته سرمست آمد سوی من
عذر رقیبان خواسته از دامشان جسته به فن
عمدازده بر بیهشی گه عربده گه سرکشی
تا نیمشب با صدکشی دزدیده آید سوی من

۱- دیوان سروش، به اهتمام جعفر محجوب، ۱۰۴.

۲- همان، ص ۲۰۲.

با صدهزاران رنگ و بوی آراسته رخسار و بوی
از بیم قلاشان کوی آهسته بر در حلقه زن ...
خادم سوی درشد روان آمد به سوی من دوان
کای خواجه برکف نه روان سر در ره جانان فکن ...
رفتم شتابان سوی در دیدم نگار سیم بر
شب پوش بنهاده به سر در برنه جز یک پیرهن^۱

در مدح شاه

ای ترک نگویم که تو سرو و قمرستی	سرو و قمر باکله و باکمرستی
گاهی ز در صلحی و گاهی ز در جنگ	هر لحظه به طبع نو و خوی دگرستی
من خواسته در راه تو دربازم ازیراک	نوخاسته معشوق و نوآیین پسرستی
زان بوسه که من دادم بر دو لب تو دوش	امروز بر آن دو لب نوشین اثرستی ^۲

در مدح نظام الملک

عید آمد و ماه رمضان گشت حصاری	برخیز و بیاور قدح ای تُرک حصاری
دیری است کز آن باده آسوده نخوردم	ای ساده زنج باده آسوده چه داری
یک ماه نبوده است مرا با تو سروکار	امروز مرا ای مه دو هفته به کاری
کار تو چه چیز است می سوری دادن	شغل تو همه بر لب من بوسه شماری
یک سوی بنه زاهدی و سُبحه شمردن	از بهر تو به شاهدی و باده گساری ^۳

۲- همان، ص ۶۱۲.

۱- همان، ص ۴۷۸.

۳- همان، ص ۶۳۵.

در مدح بهمن میرزا

نگارا به رخ چون شکفته بهاری	پری چهره معشوق و شهره نگاری
چراغ همه نیکوان طرازی	امیر همه لعبتان حصاری
به رخ گل فروشی به دو لب چو نوشی	نگار سروشی سزای کناری
برافراز دو نرگس نیم خفته	دو شمشیرداری ز مشک تتاری ^۱

در دیوان غزلسرایان این دوره هم به تبع غزلسرایان سبک عراقی از معشوق مذکر سخن رفته است، چنان که فروغی بسطامی گوید:

چنان بر صید مرغ دل فکند آن زلف پرچین را	که شاهی افکند بر صعوة بیچاره شاهین را
گذشتم بر در میخانه از مسجد به امید	که ساقی بر سر چشمم گذارد ساق سیمین را
سبوی باده نوشیدم نگار ساده بوسیدم	ندانم پیش فضلش در شمار آرم کدامین را
دهان شاهد ما را پر از گوهر کند خازن	در آن مجلس که خواند مدح سلطان ناصرالدین را ^۲

مو به مو بسته آن زلف گر هگیر شدم	آخر از فیض جنون قابل زنجیر شدم
بخت بدبین که به سر وقت من آن سروروان	آمد از لطف زمانی که زمینگیر شدم
پیر کنعانم اگر عشق بخواند نه عجب	کز غم فرقت آن تازه جوان پیر شدم
تا فروغی رخ آن ترک خطایی دیدم	فارغ از خلیخ و آسوده ز کشمیر شدم ^۳

یکی از شاعران تقریباً گمنام این دوره شاعر کرد شیخ رضا طالبانی (متوفی در ۱۹۰۹ م = ۱۳۲۷ هـ ق) است که در دوره ناصرالدین شاه می زیست و احتمالاً ایرج میرزا با آثار او آشنا بوده است. طالبانی شاعری قوی است و دیوان او به چاپ رسیده است،^۴ چند نمونه:

۱- همان، ص ۶۳۹.

۲- دیوان حکیم قآنی به اهتمام فروغی، چاپ کتابفروشی محمودی، ص ۴۵۵

۳- همان، ص ۴۹۴.

۴- دیوان شیخ ره زای تاله بانی، مرکز کتابفروشی سیدان.

میخواره نیم که مرا باده بیارید
چندان خوشم از بچه ... داده نیاید
نی غلطم بچه نا ... در این شهر
آن صبر ندارم که ز پایش کنم ایزار

من ساده پرستم، پرسی ساده بیارید
گر هست یکی بچه نا ... بیارید
پسیدا نشود ... و نا ... بیارید
دامن به کمر برزده آماده بیارید

الی آخر

گویند اگر وطی کنی عرش بلرزد
مائیم و یکی حجره تاریک که دروی

عرشی که به یک وطی بلرزد به چه ارزد
صد بچه ... و یکی خشت نلرزد

شاعر دیگر صادق ملارجب است که در اصفهان می زیست و گویا دیوان او هم به چاپ رسیده است اشعاری به زبان عامیه در بچه بازی دارد:

دلَم می خاد که دو تا بچه در پس دُگون به ... هم بگذارند و من نظاره کنم

ملیجک و ناصرالدین شاه

در دوره قاجار هم ساده بازی در بین رجال دربار مرسوم بوده است. در این دوره داستان عشق ناصرالدین شاه به ملیجک یادآور داستان محمود و ایاز است. ملیجک در لغت به معنی گنجشک است. غلام علی خان عزیز سلطان برادرزاده یکی از زنان ناصرالدین شاه بود و به همین سبب از کودکی در دربار رفت و آمد داشت و از همان بچگی مورد توجه ناصرالدین شاه قرار گرفت و شاه به او لقب عزیزالسلطان داد. ملیجک کوتاه قد، الکن، زردروی و به طور کلی زشت بود اما شاه فوق العاده او را دوست داشت، چنان که در سفر به فرنگ او را با خود برد تا برج ایفل را تماشا کند. شاه دختر خود اختراالدوله را به عقد او درآورد و به او به عنوان امیر تومانی داد. بعد از مرگ ناصرالدین شاه ملیجک نزد مظفرالدین شاه و محمدعلی شاه و احمدشاه حرکت و احترام داشت، چنان که احمدشاه به او لقب سردار محترم داد. ملیجک در دوره پهلوی هم زنده بود و در سال ۱۳۱۹ هجری شمسی درگذشت.

ایرج میرزا

شاعر معروف اواخر این دوره و اوایل عصر پهلوی ایرج میرزا است که شاهزاده و ادیب و روشنفکر بود. ملک الشعراء بهار در رثای او، او را با عشقی و عارف سنجیده و گفته است: «عارف و عشقی عوام». ایرج میرزا را سعدی دوره خود خوانده‌اند و او نیز در حق خود چنین اعتقادی داشته است.

ایرج میرزا هم گرفتار خلق و خوی شاهدبازی بود که دیگر قرن‌ها بود تا در ایران ریشه دوانده بود. ایرج میرزا داستان‌های شاهدبازی‌های خود را با فصاحت و بلاغتی بی نظیر در اشعار روان خود مطرح کرده است. اهمیت دیوان ایرج علاوه بر مسائل ادبی در این است که همان مسائل کهن شاهدبازی را که به مقتضای عصر در دوره او تغییراتی کرده بود با دقت زایدالوصفی به‌رشته نظم کشیده است. و اینک نمونه‌هایی از او:

در قصیده زیر عشق خود را به مردان روحانی می‌داند نه جنسی و به‌معشوق می‌گوید مطمئن باش که کسی از راز عشق ما باخبر نخواهد شد و من به تو نظر سوء ندارم:

دیدم اندر گردش بازار عبدالله را	این عجب نبود که در بازار بینم ماه را ...
ور بیفتد چشم زاهد بر رخس وقت نماز	لااله ارگفته ساقط سازد الا الله را
هر که او را دید راه خانه خود گم کند	بارها این قصه ثابت گشته این گمراه را
در زبانه لکنت آید چون بروی سلام	من که مفتون می‌کنم از صحبت خود شاه را
ای که گویی قصه از زلف پریشان دراز	رو بسین آن طره فرخورده کوتاه را ... ^۱
کوه نورا است آن کفل در پشت آن دریای نور	راستی زبید خزانه خسرو جم‌جاه را
هیچ کس آگه نخواهد شد ز کار عشق ما	مغتنم دان صحبت این پیرکار آگاه را

۱- این آمد امروزی برخلاف اسلاف خود موهای کوتاه دارد.

گر تو عصمت خواه می باشی مَرَم از من که من پاسبان عصمتم اطفال عصمت خواه را
 من ز زلف مشک فام تو به بویی قانعم سالها باشد که من بدرود گفتم باه را
 در قصیده زیر به سبک شاعران کهن از خط عارض یا ریش معشوق سخن
 می گوید و از فحوای شعر پیداست که به معشوق عشقی روحانی دارد نه جنسی.
 لطف این شعر این است که در آن آمد، امرد جدید امروزی است که به کلوپها و
 هتلها رفت و آمد دارد:

فکر آن باش که سال دگر ای شوخ پسر روزگار تو دگر گردد و کار تو دگر
 حسن تو بسته به مویی است ز من رنجه مشو که ز روز بد تو بر تو شدم یادآور
 موی آن است که چون سرزند از عارض تو همه اعضایت تغییر کند پاتا سر
 نه دگر وصف کند کس سر زلفت به عیبر نه دگر مدح کند کس لب لعلت به شکر
 نه دگر کس ز قفای تو فُتد در کوچه نه دگر کس به هوای تو سِتد در معبر
 گرجوانی است بس، ارخوشگذرانی است بس است آخر حال بین، عاقبت کار نگر
 در کلوپها نتوان کرد همه وقت نشاط در هتلها نتوان برد همه عمر به سر
 بعد از این از همه کس بگسل و با من پیوند کانچه از من به تو آید همه خیرست نه شر
 من نه آنم که حقوق تو فراموش کنم گرچه با کد یمین باشد و با خون جگر
 حُکم حُکم تو و فرمایش فرمایش تست تو خداوندی در خانه و من فرمانبر
 آن چنان شیک و مُد و خوب نگاهت دارم که زهر با مُد این شهر شوی با مُد تر
 تنگ گیرم به برت نرم بخارم بدنت من یقیناً به تو دل سوزترم تا مادر
 جا به خلوت دهمت تا که نینند رخت تو پسریچه تفاوت نکنی با دختر
 زیر شلواری و پیراهن و شلواری ترا شسته و رفته و تا کرده بیارمت به بر
 کفش تو واکس زده جامه اُطو خورده بود هر سحرکان را در پا کنی این را در بر
 تر و خشکت کنم آن سان که فراموش کنی آن شفقتها کز مادر دیدی و پدر

وردلم خواست که یک بوسه به موی تو زخم آن چنان نرم زخم کت نشود هیچ خبر...
ایرج میرزا دچار بیماری توژم بیضه بود و در شعری که خطاب به یکی از وزیران
گفته علت آن را سوزاک حاصل از بچه‌سازی قلمداد کرده است:
بیضه‌ام رنجور شد از بیضه‌ات دور ای وزیر
پرسی کن گاه گاه از حال رنجور ای وزیر
این نه آن خایه است کان را دیده‌ای در کودکی
در بزرگی گشته این اوقات مشهور ای وزیر
خایه بیچاره را این زحمت از ... است وبس
جمله آتش‌ها بود از گور این کور ای وزیر
کافرکیش یک شب اختیار از من ربود
خورده بودم کاش آن شب حب کافور ای وزیر
... صافی بود لیکن میکرب سوزاک داشت
همچو زهری کو بود در جام بُلور ای وزیر
لذتی گر بود یا نه حالی آن لذت گذشت
زحمتش باقی است با من تالب گور ای وزیر
در شعر زیر به یکی از شیوه‌های مرسوم بچه‌بازی که گرم گرفتن با لله بچه و
نزدیکی به خانواده او باشد اشاره می‌کند:

پدرش گفته که با من ننشیند پسرش	مردم از غصه خدا مرگ دهد بر پدرش
گر بمیرد پدرش جای غم و ماتم نیست	زنده‌ام من بنوازم ز پدر خوب ترش
لله را نیز اگر دست به سر می‌کردم	خوب می‌شد که کشم دست اَبوت به سرش
بعد مرگ پدرش کار لله آسان است	به دهن گویم، اگر حرف زند، مشت زرش
مادرش بی‌خبر از عالم ما خواهد بود	گر نسازد لله از عالم ما با خبرش
چهره غمناک کنم جامه جان چاک کنم	گریه آغاز کنم چون رفقای دگرش

داستان‌ها کنم از دوستی آن مرحوم
تا نگویند ترا با پسر غیر چه کار
ساده را باید یک موی نباشد به سرین
قصه‌ها سرکنم از خوبی خلق و سیرش
مادرش را به زنی گیرم و گردم پدرش
ظرف مودار اگر مفت دهندش مخرش
در حکایات رستم‌التواریخ ملاحظه کردید که گاهی به طرف داروی بیهوشی
می‌خورانند. ایرج هم در شعری حکایت می‌کند که وقتی معشوق خواب بوده، در
عالم بی‌خبری به او تجاوز کرده است و طرف از باب آن که آبروریزی نشود
عکس‌العمل نشان نداده است:

دیشب دو نفر از رفقا آمده بودند
همراه یکیشان پسری بود که گفتی
نرد آمد و مشغول شدند آن دو ولی من
گفتم تو هم ای مغ بچه بی مشغله منشین
پیش آی و بزنی با من دل باخته پاسور
خوردند همه جز من و جز من همه خفتند
پاسی چو ز شب رفت ز جا جستم و دیدم
آهسته به سرپنجه شدم زیر لحافش
تر کردمش آن موضع مخصوص به خوبی
با همچو منی همچو فنی؟ گفتمش آرام
یک لحظه مکن داد که رسوا نکنیمان
چنان که در بحث از شعر دوره سبک خراسانی گذشت، شاعران کهن عاشق
سپاهیان عربده‌جوی خنجرکش ترک می‌شدند. در شعر جالب زیر ایرج میرزا عاشق
پسری داش مشدی و قلدر شده است که به او دشنام می‌دهد و ممکن است ششلول
بکشد، این معشوق جدید سیگاری هم هست. نکته جالب دیگر این شعر اشاره
به رسوم بچه‌بازی است که دنبال معشوق در خیابان راه می‌افتادند و قربان و
صدقه‌اش می‌رفتند و اگر طرف بر می‌گشت و عصبانی می‌شد انکار می‌کردند و آنقدر

لجوج بودند که گاهی طرف به پاسبان و آژان شکایت می‌کرد:

با پسر مشدی افتاده سر و کار مرا
تا مگر روزی از خانه به بازار آید
ببینم از دور و مرا رعشه بر اندام افتد
نه بود شاعر و شاعر طلب و شعرشناس
مشدی و قلدر و غدارست این تازه حریف
گویم آهسته که قربان تو گردد جانم
چه کنم؟ چاره جز انکار در آن موقع نیست
گر بر آشوبد و کوبد لگدی بر شکمم
ورزند سیلی و از سر کلهم پرت شود
وربرد دست به شلول و به من حمله کند
من از ابناء ملوکم نتوانم که سلوک
خانه او را تا خانه من راه بسی است
من که اهل قلم و دفتر و نردم، ز چه روی
او همه رامش در خانه خمار کند
روی سگوی فلان کافه خورم با او چای
چپق و کیسه نهم جیب و چپق کش گردم
باری اگر معشوق شعر سبک خراسانی ترک لشکری است، معشوق شعر ایرج
میرزا مأمور تأمینات و نظمیة مشهد است^۱ عشق ایرج به او روحانی است نه
جسمانی:

ای سیه چشم چه دیدی تو از این دیده گناه
که نگاهت چو کنم خیره کنی چشم سیاه

۱- در توضیحات دیوان ایرج آمده است که این قصیده خطاب به یکی از افسران شهربانی مشهد موسوم به عبدالخالق خان سروده شده است. و چون این قصیده در دهن‌ها افتاد عبدالخالق را که هیچ گناهی به جز زیبایی نداشت از مشهد به جای دیگری منتقل کردند.

تو به نظمی و مستخدم تأمیناتی
 جلب بر درگه خود کن پی استنطاقم
 هر دو دستم را با بند کمر شمشیرت
 بی جهت اخم مکن، تند مرو، زشت مگو
 من همان صورت زیبای تو را دارم دوست
 به هوای تو کنم گردش باغ ملی
 گر به دریا شوی اندر دل تحت البحری
 و ر روی در حرم قدس تحصن جویی
 در شعر زیر هم معشوق بنا به سنت شعر فارسی نظامی است که شاعر فقط به او
 عشق روحانی دارد:

من شاعرم خمیده و درویشم
 ما پاکباز بلبل قوالیم
 تو جنگجوی ترک سلحشوری
 ای همجو آفتاب به مشهوری
 عاشق ترا چو من نشود پیدا

در این شعر معشوق ژاندارم است:

پیوسته به جنگی تو به ما ای بچه ژاندارم
 یک شب اگر آیی به برم می کنت من
 ما با تو به صلحیم و صفا ای بچه ژاندارم
 تا صبح دو صد بار دعا ای بچه ژاندارم
 ایرج میرزا مانند شاعران کهن در تشبیب قصاید هم از امردان سخن گفته است،
 چنان که در قصیده‌ی در مدح امیرنظام گوید:

مُردم از حسرت آهوروشان و زمشان
 سه ستمگر پسر ایدون به معلّم خانه
 می ندانم به چه تدبیر به دام آرمشان
 هست و صد بنده به هر راهگذر چون جمشان
 باشدی باخته جان شیفته دل عالمشان
 نیست انصاف که خوانند بنی آدمشان
 که به جز سایه نباشد دگری محرمان
 هر سه در عصمت و پاکی به مقامی باشند

معشوق غزلیات او هم پسران ساده هستند:

خوش نمی آید به گوشم جز حدیث کودکان اصلاً اندر قلب تأثیری است حرف ساده را
معروف ترین شعر ایرج مثنوی عارفانه است. ایرج در مشهد منتظر عارف
قزوینی بود، اما عارف به منزل ایرج وارد نشد و جای دیگری رفت. ایرج دلیل آن را
چنین ذکر کرده است:

تو از ... های گِرد لاله زاری	یکی را این سفر همراه داری
کنار رستوران مُلاً نمودی ^۱	ز ... کن های تهران در ربودی
به ... کن ها زدی ... از زرنگی	نهادی جمله را زیر از زرنگی
کنون ترسی که گر سوی من آیی	کنی با من چو سابق آشنایی
منت آن دنبه از دندان بگیرم	خیالت غیر از اینه من بمیرم؟

و سپس می گوید که دیگر پیر شده و نیروی این کار را ندارد:

تو یک ... آری از فرسنگ ها راه	من آن را قُر زَنَم؟ استغفرالله
تو حق داری که گیرد خشم از من	که ترسیده از اول چشمت از من
نمی دانی که ایرج پیرگشته است	اگر چیزی ازو دیدی گذشته است
اگر ... زیر دست و پا بریزد	به جان تو که ... برنخیزد

سپس این مسأله را مطرح می کند که چرا ایرانیان به بچه بازی شهره شده اند و
علت آن را عدم حضور زن در جامعه می داند. نکته جالب این است که در آن زمان
همجنس بازی در غرب مرسوم نبوده است و ایرج این مسأله را مختص ایران
می داند:

بدینجا چون رسید اشعار مخلص	پریشان شد همه افکار مخلص
که یارب بچه بازی خود چه کارست	که بروی عارف و عامی دچارست؟
چرا این رسم جز در ملک ما نیست	وگر باشد بدینسان برملا نیست

۱- شادروان دکتر محبوب قُلاً ثبت کرده و قُلاً کردن را کمین کردن معنی کرده است. اما ظاهراً ملا
کردن به معنی بلندکردن و مال خود کردن صحیح است.

اروپایی بدان گردان فرازی	ندانند راه و رسم بچه بازی
که تا این قوم دریند حجابند	گرفتار همین شیء عجباند
حجاب دختران ماه غبغب	پسرها را کند هم خوابه شب
تو بینی آن پسر شوخ است و شنگ است	برای عشق ورزیدن قشنگ است
نیینی خواهر بسی معجزش را	که تا دیوانه گردی خواهرش را

زیر ساخت ادبی اشعار ایرج

شعر ایرج با وجود سادگی و روانی ظاهری چنان ادبی و مستحکم است که می توان در این باب رساله مستقلی نوشت و از این رو واقعاً سعدی دوران خود است. به نمونه زیر از عارفنامه توجه کنید:

تو طعم ... نمی دانی که چون است	و گرنه تف کنی بر هر چه ... است
در آن مجلس که باشد فرج گلگون	ز ... صحبت مکن گه می خورد ...

تف کردن ایهام دارد هم به معنی حقیر شمردن است و هم با ... ایهام تناسب دارد و چنان که در رستم التواریخ خواندید کسانی که به عنوان لعابچی در دربار بوده اند. در بیت دوم «گه می خورد ...» هم همین حکم را دارد یعنی غلط می کند اما در ضمن ایهام تناسب هم دارد. از سوی دیگر چنان که ملاحظه کردید شعر او از سویی ناظر به سنت های شعر فارسی در موضوع مورد بحث است و از سوی دیگر به اوضاع و احوال زمانه و تغییرات اجتماعی توجه دارد.

ایرج، خجول و مؤدب

در مورد ایرج نوشته اند که در زندگی خصوصی خود مؤدب بود و از کلمات رکبک و شوخی های مستهجن ناراحت می شد، چنان که در مورد حکیم سوری گفته اند که بسیار کم غذا بود و روزه زیاد می گرفت. استاد مرحوم مهدی اخوان ثالث

در مورد ایرج میرزا می‌نویسد: «هنگامی که ایرج میرزا در خراسان بوده و باری زنده‌یاد ملک‌الشعرا بهار به خراسان می‌رود از تهران ... روزی دسته‌جمعی آن جماعت اهل شعر و فضل خراسان با ایرج برای تفریح و گردش به یکی از بیلاقات باصفای اطراف مشهد می‌روند... [ملک‌الشعرا به شوخی شعر مستهجنی می‌گوید]... تا اواخر مجلس ایرج میرزا پکر بود و حال خوش همیشه را نداشت ... و بیشتر به‌طور واضحی با ملک‌الشعرا سرسنگین بود ... ایرج مدتی خاموش بود و بعد گفت: آخر از آدم ادیب و شاعری چون شما قبیح نیست که این طور حرف‌های رکیک بزنید؟ ... باری، عقیلی [میرسیّد رضاخان عقیلی کوثری استرآبادی] می‌گفت هیچکدام از ما جوانترها جرأت نداشتیم در حضور ایرج یک کلمه رکیک یا اشاره ناباب داشته باشیم، چون به‌سرعت برافروخته و عصبانی می‌شد و تا یک دو هفته اصلاً قهر می‌کرد. یک‌بار نزدیک بود بین او و ادیب نیشابوری که ایرج خیلی دوستش می‌داشت سرچند کلمه حرف شوخی و یک دو بیت نه‌چندان رکیک که ادیب نقل کرد به‌هم بخورد ... من - یعنی عقیلی - و ایرج به‌دیدن ادیب نیشابوری رفتیم ... ادیب چندان محلی نگذاشت. باز ایرج بر تفصیل تعریف و معرفی من افزود. آخر ادیب به‌من گفت بیا جلوتر خوب ببینمت و با یک ربع چشم که داشت به‌چهره من خیره شد. بعد گفت: من خیالم حضرت والا که این قدر تعریف می‌کند با یک جوان لایبلغ الحلم،^۱ حالا می‌بینیم با یک داش عُلَم آمده و این دو بیت مشهور سعدی را با اندک تصرف خواند:

آن روز که خطّ شاهدش بود
صاحب نظر از نظر برانده
امروز بیامده به‌دیدار
کش فتحه و ضمه برنشانده

ایرج عصبانی شد و گفت: آخر خدای نکرده به‌شما می‌گویند ادیب،

۱- یعنی خواب احتلام ندیده، به‌قول فرخی ریدکان خواب نادیده، نابالغ ریش درنیآورده.

[ریدکان خواب نادیده مصاف اندر مصاف مرکبان داغ ناکرده قطار اندر قطار]

به جوان‌های مردم ادب می‌آموزید، راستی که این حرف‌ها از شما قباح‌تر دارد، نه که خیلی هم به اسباب نظربازی و صاحب نظری مجهز هستید! (کنایه به چشم‌های ادیب می‌زد که یکیش به کلی کور بود و از دومی هم نیمی از بینائیش باقی مانده بود) و به من گفت بیا برویم و بی‌خدا حافظی از نزد ادیب رفت. ادیب، وقتی ایرج رفت به من گفت ... در طرف‌های ما مثلی هست از این قرار که: چلو صافی به آفتابه می‌گوید: برو، دو سوراخه! قصدش این بود که تو با آن همه هزل رکیک که در شعرت هست، چطور تحمل دو کلمه هزل ملایم را نداری؟! ... مقصود عقیلی این بود که ایرج با آن همه رکاکت و هزل هتاک که در دیوان خود دارد، در زندگی عادی بسیار محجوب و مؤدب بود ... و [من، یعنی اخوان] راستش هنوز نتوانسته‌ام این تضاد را برای خود به درستی حلّ و هضم کنم.^۱

دوره پهلوی

شاهدبازی به سبب سابقه طولانی که در ایران داشت در دوره پهلوی هم کم و بیش رایج بود اما در ادبیات این دوره منعکس نشده است و اندک اندک به سبب رشد فرهنگ و حضور زن در جامعه از عادات و رسوم مردم رخت بریست، تا آن که نوع فرنگی آن که ازدواج دو مرد با هم باشد در اواخر دوره پهلوی دوم به ایران آمد سرو صدای بسیار برانگیخت.

معشوق دوجنسی، امکانات زبانی

چنان که تاکنون معلوم شد معشوق شعر فارسی در غالب ادوار مرد بوده است نه زن. اما برای مردم غیراهل فن این نکته چندان روشن نیست. علت آن این است که زبان فارسی از نادر زبان‌های جهان است که در آن نه فعل مذکر و مؤنث داریم و نه

۱- ترا ای کهن بوم و بر دوست دارم، انتشارات مروارید، ۱۳۷۰، ص ۷۵-۱۷۱.

ضمیر مذکر و مؤنث. توضیح اینکه در برخی از زبان‌ها مثلاً عربی یا فرانسه اگر بخواهید بگوئید او رفت بسته به این که او، مرد باشد یا زن هم ضمیر فرق می‌کند و هم فعل یا در انگلیسی بین ضمیر مذکر (He) و مؤنث (She) فرق است اما وقتی در زبان فارسی می‌گوئید «او آمد» معلوم نیست که او مذکر است یا مؤنث. باری صفات و اسم در این زبان‌ها به لحاظ مذکر و مؤنث بودن مشخص است حال آن که دوست در فارسی هم مرد است هم زن هم شاه، هم خدا... و این مسأله مهمی است که تا حدود زیادی جلوی ابتدال ادبیات فارسی را گرفت و به شاعران این امکان را داد که از معشوق مبهمی سخن بگویند.

لذا نباید پنداشت که مسأله شاهد بازی به شعر فارسی صدمه‌های اساسی زده است. جز در اشعار سبک خراسانی که در آن صراحتاً لفظ پسر و نظایر آن آمده است، در اشعار ادوار دیگر مخصوصاً سبک عراقی یعنی اشعار امثال حافظ و سعدی زبان مانع است که خواننده عادی پی به مذکر یا مؤنث بودن معشوق ببرد.

خلاصه و نتیجه

شاهدبازی را می‌توان به دوگونه لحاظ کرد یکی جنبه یونانی و فلسفی آن که سقراط و افلاطون مطرح کرده‌اند و در ایران در بین عرفا معمول بود و بیشتر جنبه روحانی و نظربازی و جمال پرستی داشت و دیگر جنبه جنسی آن که مذموم است و ظاهراً بعد از ورود عنصر ترک در ایران مرسوم شد. این دو تلقی منجر به دو گونه ادبیات شد، یکی ادبیات عاشقانه پرسوز و گداز که غالباً اصیل و زیباست و دیگر ادبیات پورنوگرافی و پلشت که هر چند در اکثر شاعران مخصوصاً شاعران کهن سبک خراسانی معتدل است اما در گروهی مخصوصاً متأخرین به رکاکت انجامید و کلاً بر دامن ادب فارسی لکه سیاهی است (و من با همه اکراهی که در نقل این موارد داشتم، جهت درک درست خواننده از حاق مطلب، به ذکر نمونه‌هایی چند ناچار شدم).

مسأله دیگر، معشوق شعر فارسی است که غالباً و عمدهً مرد است نه زن. گاهی این امر صراحت دارد و گاهی برای کسانی که چندان با متون قدیم آشنا نیستند تشخیص این امر دشوار است، مخصوصاً این که در زبان فارسی ضمیر و فعل مذکر و مؤنث نداریم. اما برای اهلش قرائن کافی در دست است و آن غالباً معلومات جامعه‌شناسانه است. مثلاً رقص کردن در مجالس، ساقی‌گری و امثال این امور برعهده مردان بوده است نه زنان، یا آنجا که سخن از زلف است نباید پنداشت که از

زن سخن می‌گویند (در مورد زنان معمولاً لغت گیسو را به کار می‌بردند)، یا لباس مردان هم دامن داشت و امثال این قرائن.

این معشوق برای خواننده امروزی شبیه به زن فرنگی است که در جامعه پا به پای مرد حضور دارد، در مجالس مهمانی و بزم کنار مردان است، شراب می‌نوشد و می‌رقصد و با این و آن سخن می‌گوید، اسب سواری می‌کند، زلف بر باد می‌دهد، جامه مردان بر تن دارد، نیمه شب هنوز به خانه نرفته است، ستم مرد را بر نمی‌تابد و گاه به او درستی می‌کند و او را از خود می‌راند و چه و چه و این معشوق کجا و زن معصوم و مظلوم و خانه‌نشین ایرانی کجا؟!

چنان‌گرم به درد دل به راه توسن نازت

که خون‌گردد حنای پایت از چشم رکاب آید

ز من پنهان چه داری از کجا می‌خورده می‌آیی

چنان مستی که از رنگ رخت بوی شراب آید

شوکت بخاری

مسأله مهم دیگر ملاحظه شاهد بازی از هر نوع در نزد گروه کثیری از رجال تاریخی است که بی‌شک تبعات قابل تأملی داشته است و شاید اساساً یکی از عوامل رواج این پدیده در اجتماع بوده است چه گفته‌اند که النَّاسُ عَلَى دِينِ مَلُوكِهِمْ.

علت شاهد بازی را در ایران عدم حضور زن در جامعه گفته‌اند (مثلاً ایرج میرزا) این مطلب صحیح است اما همه موضوع نیست. زیرا در یونان قدیم هم وجود داشته است یا امروزه در اروپا و آمریکا هم دیده می‌شود. شاید بتوان این علت را در مورد آن بخش از شاهد بازی که همراه با اعمال جنسی است تا حدی صحیح شمرد اما برای بخش دیگر که عشق روحانی باشد بی‌شک باید به دنبال علت‌های دیگر، مخصوصاً علل روانی بود.

اضافات

ص ۳۱، غلامیات

نظامی در خسرو و شیرین می‌گوید کنیزان شیرین به رسم مردان قبا پوشیدند
زیرا رسم بوده است که کنیزان به هنگام شکار خود را به شکل غلامان در آورند:
به کردار کله‌داران چون نوش قبا بستند بکران قصب‌پوش
که رسمی بود کان صحرا خرامان به صید آیند بر رسم غلامان
همه در گرد شیرین حلقه بستند چو حالی برنشست او برنشستند

چاپ و جید، ص ۷۴

ص ۱۱۶ ينزل الله كل ليلة

حدیث نبوی است که ترجمه آن این است «فرود می‌آید خدای ما تبارک و تعالی
هر شب به سوی آسمان دنیا در یک سوّم پایانی شب سپس می‌گوید که هر که مرا
بخواند به او جواب می‌دهم، هر که از من بخواهد به او می‌بخشم، هر که طلب
بخشش کند او را می‌بخشایم تا این که سپیده بدمد (برای اصل حدیث رک گزیده
منطق الطیر، انتخاب و شرح نگارنده، ص ۹۱). سنایی در حدیقه گوید:
ينزل الله هست در اخبار آمد و شد تو اعتقاد مدار

ص ۱۴۸ جماعتی که نظر را حرام می دانند.
حافظ هم در تعریض به فقیهان و زاهدان و صوفیانی که نظربازی را حرام
می دانستند می گوید:

شراب لعل کش و روی مه جبینان بین خلاف مذهب آنان جمال اینان بین
به زیر دلق ملّمع کمندها دارند دراز دستی این کوتاه آستیان بین
ص ۱۶۶ حافظ مکرراً با صدای رسا خود را رند و نظرباز خوانده است ...

استاد بهاءالدین خرمشاهی عقیده دارند که این گونه اشارات را نباید حمل بر
ظاهر کرد، چنان که در شرح بیت:

ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفته ای کت خون ما حلال تر از شیر مادر است
طی توضیحات مفیدی می نویسند (حافظ نامه، ج دوم، ص ۲۵۷):
«در دیوان حافظ بارها به لفظ پسر اشاره یا خطاب شده:

- هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن

- هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی

- ای پسر جام میم ده که به پیری برسی

و نظایر آن. ولی مواردی هم هست که خطاب و اشاره او فحوای عاشقانه یا
جنسی دارد نظیر همین بیت مورد بحث (ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفته ای ...)
و این ابیات:

گر آن شیرین پسر خونم بریزد دلا چون شیر مادر کن حلالش
به هوای لب شیرین پسران چند کنی جوهر روح به یاقوت مذاب آلوده
چند به ناز پرورم مهر بتان سنگدل یاد پدر نمی کنند این پسران ناخلف
دل بدان رود گرامی چه کنم گر ندهم مادر دهر ندارد پسری بهتر از این
پدر تجربه ای دل توئی آخر ز چه روی طمع مهر و وفا زین پسران می داری

یک بار نیز به غلمان اشاره دارد:

فردا اگر نه روضه رضوان به ما دهند غلمان ز روضه حورز جنت به درکشیم
گاه نیز لفظ پسر در کار نیست ولی خود او در هیأت مغیبه باده فروش جلوه
می‌کند. احتمال دارد ساقی حافظ نیز همواره یا غالباً پسر بوده باشد.

باری این اشارات را نباید به سادگی و سرعت حمل بر انحرافات جنسی و تمایلات همجنس‌گرایانه کرد. رسم خطاب به پسرکان زیباروی از سنت‌های دیرینه شعر فارسی، از رودکی تا بهارست. اصولاً خطاب به زن یا دختر، نامعمول بوده و خلاف ادب شمرده می‌شده. به همین جهت است که در سراسر دیوان حافظ حتی یک بار لفظ «دختر» به کار نرفته و هرچه دختر در دیوان اوست همه دختر رز (= شراب) است و از معشوقه همواره به کنایه و استعاره نظیر معشوق (معشوقه)، محبوب، یار، دلبر، شاهد، شمع شب‌افروز، خسرو شیرین یا خسرو شیرین‌دهنان، شاهد قدسی و نظایر آن سخن گفته شده است.

سنایی و عطار و مولوی و سعدی و سایر بزرگان شعر و عرفان هم خطاب‌های عاشقانه به پسران دارند. این بدان معنی نیست که در طول تاریخ ادبیات و عرفان هیچ شاعر و صوفی کزاندیش و آلوده‌دامنی وجود نداشته است. نمی‌توان گفت که پسر در شعر فرخی و بعضی معاصران او، با توجه به شیوع همجنس‌گرایی در عصر و دربار غزنوی - که او جش از اسطوره بدنام ایاز بر می‌آید - همان قدر معصوم است که در شعر مولانا یا سعدی و حافظ.

سعدی در انتقاد از این‌گونه منحرفان می‌گوید:

گروهی نشینند با خوش پسر که ما پاکبازیم و صاحب‌نظر ...
آری همین سعدی که به شهادت این سخن و سایر آثارش می‌توان او را سلیم‌النفس و پاکدامن و بری از این‌گونه انحرافات دانست در غزلیاتش بسی بیشتر از حافظ به پسرکان خویر و اشارات و از آنان حکایت دارد. پس این اشارات را نباید

حمل بر معنای ظاهری کرد. وگرنه ذهن و زبان بدگویان را نمی توان بست که نه سقراط و افلاطون - که خود صاحب نظریه بی در زمینه این گونه عشق بی شائبه موسوم به عشق افلاطونی بود - از دست و زبان ایشان رستند و نه مولوی. آری کسانی بوده و هستند که ارادت عرفانی مولانا به شمس تبریزی را دارای فحوای جنسی می دانند.

صدرالمتألهین بحث مفصلی درباره عشق به «ظریفان و نوجوانان و خوبرویان» دارد و می گوید که حکما در ماهیت این عشق و این که نیک است یا بد اختلاف دارند. بعضی آن را کار بیکارگان می شمارند و بعضی به ماهیت آن پی نبرده اند و آن را مرض نفسانی و بعضی جنون الهی می انگارند «ولی چون نیک بنگریم و درست بیندیشیم و به اسباب کلی و مبادی عالی و غایات حکمت آمیزان توجه کنیم چنین برمی آید که این عشق - یعنی لذت بردن شدید از صورت زیبا و شیفتگی به کسی که رفتار و کردار دلنشین و تناسب اعضا و ترکیب خوش دارد - از آنجا که بسان امر طبیعی در سرشت اکثر مردم بدون تکلف و تصنع هست از نهاده های الهی بی [الاضاع الالهیه] است که مصالح و حکمت هایی بر آن مترقب است و لاجرم نیک و پسندیده است، علی الخصوص که انگیزه های والا و اهداف شریف داشته باشد (الحکمه المتعالیه فی الاسفار العقلیه، بیروت، دار احیاء التراث العربی، ج ۳، ص ۱۷۱ - ۱۷۲)»

ص ۲۲۴ پا منه از خانه به بازار و کوی

گاه شاهد بازار در راه مکتب می نشیند. شوکت بخاری گوید:

کودکی شوکت به طور خود نباید سوی من

باز می یابد که بنشینم به راه مکتبی

واژه‌نامه

حکیم باشی، منجم باشی	آمیزگار: معاشر
بالبوز: نمایندهٔ دول خارجی برای حمایت	آهسته: باوقار
از بازرگان و اتباع آن کشور	ابرار: نیکوکاران
بد آرامی: ناراحتی	اِبِل: شتر
بدمهر: بی وفا، نامهربان	اتباع: پیروی کردن
بُرز: قد و قامت	احداث: جوانان
بساک: تاجی که از گل می ساختند	احرار: آزادگان
بهایبی: گرانبها	اذکیا: جمع ذکی، تیزهوش
بهیمی: حیوانی	ارجو: امیدوارم
بی تحاشی: بی پروا	ازدر: شایسته
بی مُراد: نداری	اُستاخ: گستاخ و بی پروا
پانداز: جاکش، دلال	التجا: پناه بردن
پرگار: حیل‌گر، افسونگر	املاک: جمع ملک: فرشتگان
پروانه: اجازه	انجیره: سوراخ مقعد
پریشان شدن: متفرق شدن	اوتار: جمع وُتر، سیم ساز
تجرع: پیاله نوشی	ایر: آلت تناسلی مرد
تراشیدن چشم: در معالجهٔ تراخم پلک را	ایزار: شلوار
بالا می زدند و دانه‌ها را با سنگ جهنم	باشیان: جمع باشی در ترکی به معنی
(نیترات نقره) می تراشیدند.	رئیس که به آخر اسم رجال دربار می آمد:

دنوّ: نزدیکی	تراویح: نماز مخصوص شب‌های ماه
دیدار: رخسار، چهره	رمضان
راح: شراب	تقییل: بوسیدن
رحیل: سفر	تمغاچی: باجگیر، مأمور وصول مالیات
رفق: مهربانی و مداوا	تنگ: لنگهٔ بار
روث: سرگین	توقی: خودداری، کف نفس
ریبه: بدگمانی، شک	جرح: زخم وارد آوردن
زدر (= ازدر): شایسته	جفته: سرین، کفل
زفت: درشت و خشن	جلفی: خودسری و بی‌باکی
زلت: لغزش	جواز: هامون
سانگین: پیالهٔ بزرگ شراب	چاشنی گرفتن: غذا را آزمودن
سرون: سرین، کفل	چفته: خمیده
سُغبه: شیفته، فریفته	حرث: کشت و زرع
سغدو: غذایی که با پر کردن رودهٔ گوسفند	حرور: حرارت و گرما
از گشوشت و سبزی و غیره درست	حریت: آزادی، آزادگی
می شود	حصان: اسب
سَلَب: جامه	حمدان: آلت مردی
سماحت: بخشندگی، عفو و اغماض	حیز: نامرد
سودا: عشق	خرگله: گلهٔ خر، کنایه از عوام‌الناس
سیکی: نوعی شراب	خوشانیدن: خشک کردن
شارع: خیابان	داهیه: سختی و بلا، کار دشوار
شاطر: کسی که در ناتوانی نان به‌تنور	دب: آرام و آهسته راه رفتن.
گذارد، نامه برسریع‌السیر، اینجا گویا	دباب: فاعل عمل جنسی
رقاص	درقه: سپر
شست: دام	دمه: لبه (لبهٔ کلاه)
شفتالو: کنایه از بوسه	دق گرفتن: خرده گرفتن، عیب‌جویی
شنگ: شاد	کردن

مُتَلَهِّف: حسرت خورنده، افسوس خورنده	صنادید: بزرگان
محیط: دریا	ضیاع: آب و ملک
مخالطت: همنشینی	عُدول: جمع عادل، کسانی که در محضر قاضی به عنوان عادل شهادت می‌دادند.
مترتب: مردم را در مرتبه خود قرار دهنده، از مشاغل درباری	عُنف: زور، اجبار
متیقن: به یقین رسیده، مطمئن	عنن: ناتوان جنسی
محاسن: ریش	غازی: غزا (جنگ مذهبی) کننده
مرتقد: خوابگاه	عُبوق: شراب شبانگاه، مقابل صبح
مُشرِف: جاسوس	غلمان: جمع غلام، جوانان زیبا
مِشعر: محل مناسک حج	غنج: ناز
مصاحف: جمع مصحف، قرآن	فرث: سرگینی که در شکنجه باشد
مُضادّت: مخالفت	فَرَج: خلاصی و رهایی
مِطرقه: چکش	فَره: خوب، پسندیده
معانقه: دست در گردن کردن	فری: آفرین
معجر: روسری	قَصَب: کتان
معرف: آن که در مجلس بزرگان جای افراد را بنا به شأن ایشان تعیین می‌کند.	قَصّه برداشتن: شکایت کردن، دادخواهی کردن
مَعْلوق: بسته، مشکل	قورچی: امیرالامرا
مُسقل: ۱- صمغی که سخت است. ۲- هندوانه ابوجهل	کارخانه آقاسی: رئیس کارخانه‌هایی از قبیل کارخانه اسلحه‌سازی و داروسازی
مُلتحی: ریش درآمده	کمان گروه: کمانی که بدان گلوله گلی اندازند، سنگ انداز
منتجب: برگزیده	کینگ: شخص مابون زمخت
مُنقاد: مطیع	گلگونه: سرخاب
منهاج: راه	لباقت: حذاقت و زیرکی
مُنکر: کار زشت	لَت: ضربت، سیلی
مَنیع: بلند	مباضعه: عمل جنسی

وفاق: اطاق	موتیف (motif): موضوعی که در ادبیات
و شاق: غلام	تکرار می‌شود
و شوق: پوستین	موسی: تیغ سلمانی
و طی: نزدیکی از عقب	مُهیل: هول‌آور، ترسناک
ولیعهد: پسر ارشد، جانشین، مُبصر	ناحفاظی: بی‌شرمی و بی‌عفتی
هاویه: دوزخ	ناسی: فراموشکار
هَجیر: طُهر	ناقض: شکننده
هژیر: شیر	نخّاس: برده‌فروش
هول: وحشتناک	نقّما: جمع نقمت، انتقام‌جویی،
یزک: پیشقراول	کینه‌کشی
	نوبتی: پاسبان و نگهبان

فهرست اعلام

ابوحنیفه، ۱۱۵	آخیلوس، ۱۷
ابو شکور بلخی، ۱۴۰	آذری، شیخ، ۱۹۳
ابوطالب خان اصفهانی، ۳۴	آزاد بلگرامی، ۳۴
ابو طیب طبری، ۱۳۱	آشیل، ۱۷
ابو العلاء گنجوی، ۹۱	آفرو دیت، ۱۶، ۱۷
ابوعلی سینا ابن سینا	آگاتون، ۲۰
ابو فراس، ۸۹	آگوستین، سنت، ۲۴
ابو کمیت اندلسی، ۱۳۲	
ابوالنجم ایازین اویماق - ایاز	ابراهیم، ۲۶
ابونعیم، ۵۶، ۵۷	ابرمز، ۲۴
ابونواس، ۳۰، ۳۱، ۳۲، ۸۹، ۲۲۴	ابن جوزی، ابوالفرج، ۳۱، ۱۰۰، ۱۰۱، ۱۲۷،
ابیوردی، امیرسعید حسین، ۱۸۴	۱۲۸، ۱۳۹، ۱۴۰
احمد شاه، ۲۴۶	ابن سیّابة، ۳۰
اخوان ثالث، مهدی، ۲۵۴	ابن سینا، ۲۵، ۲۶
ادیب نیشابوری، ۲۵۵	ابن طاهر مقدسی، ۱۳۰، ۱۴۰
اروس، ۱۶، ۱۷	ابن طباطبای علوی، ۳۳
ازرقی هروی، ۱۴۴	ابن عربی، محی الدین، ۹۷، ۱۱۱، ۱۸۷
اسپنسر، ۲۵	ابوالبختری وهب بن وهب
اشرف افغان، ۲۳۵	ابوخلمان دمشقی، ۹۸، ۹۹

افلاطون، ۱۵، ۱۷، ۲۱، ۲۲، ۲۳، ۲۴، ۵۵،	بغدادی، عبدالقادر، ۹۸
۲۵۷، ۵۹	بقراط، ۱۵۲، ۱۵۳
افلاکی، ۱۲۲	بلیک، ۲۵
اقبال، ۵۷	بو جعفر احمد بن محمد، ۳۸
اقبال آشتیانی، عباس، ۷۲	بو نصر مشکان، ۶۵
الکیبادس، ۱۶، ۲۰	بهاء ولد، ۱۲۲، ۱۲۳
امیه بن صامت، ۱۳۳، ۱۴۰	بهار، محمد تقی ملک الشعراء، ۲۸، ۵۸، ۲۴۷،
امیر تیمور، ۱۸۲	۲۵۵
امیر علیشیر نوایی، ۱۸۴، ۱۹۳	بیگ، ۷۱
امیر مبارزالدین، ۱۶۷	بیتهقی، ۵۵، ۵۶
امیر معزی، ۷۵، ۷۷	پاتروکلس، ۱۷
امیر یوسف، ۱۱، ۵۴	پارسا، مولانا، ۱۹۳
امین، ۳۰، ۳۱	پترارک، ۲۵
انوری، ۷۱، ۷۹، ۸۰، ۸۸	پروانه، معین الدین، ۱۰۹
اوحدالدین کرمانی، ۹۸، ۹۹، ۱۰۲، ۱۰۶،	پیترودلاواله، ۲۲۹
۱۰۷، ۱۱۴، ۱۱۹، ۱۲۷، ۱۳۵، ۱۸۳	
اوحد مستوفی، فخرالدین، ۱۱۸	
اوحدی مراغی، ۱۴، ۱۱۴، ۱۲۷، ۲۲۴	تفتتازانی، سعدالدین، ۱۸۴
اورانوس، ۱۷	
اهلی ترشیزی، ۱۵۷، ۱۶۹	جالوت، ۹۰
ایاز، ۱۱، ۳۹، ۴۰، ۴۱، ۴۲، ۴۳، ۴۴، ۴۶،	جام، شیخ احمد، ۱۱۹، ۱۲۱، ۱۲۲
۵۶، ۵۷، ۵۹، ۹۶، ۲۴۶	جامی، عبدالرحمان، ۱۰۶، ۱۰۸، ۱۱۲،
ایاس، ۸۳	۱۱۳، ۱۸۳، ۱۸۴، ۱۸۵، ۱۹۰، ۱۹۱، ۱۹۶،
ایرج میرزا، ۹، ۱۱، ۱۲، ۵۵، ۲۴۵، ۲۴۷،	۲۲۴
۲۴۹، ۲۵۰، ۲۵۴، ۲۵۵، ۲۵۸	جبللی، عبدالواسع، ۷۶
بابر میرزا، ۱۹۱	جرجانی، میر سید شریف، ۱۸۴
بایقرا، سلطان حسین، ۱۸۴	جعفر صادق (ع)، امام، ۱۲۹، ۱۸۵
بطلمیوس، ۵۹	جلال الدین خوارزمشاه، سلطان، ۷۲
	جنید، ۱۳۶

خور شاه، رکن‌الدین، ۹۳	جوهرالتاجی، اختیارالدین، ۷۴، ۷۵
خیام، ۷۸	جوینی، ۹۲
خیر نساج، ۱۳۱	
	چلبی، حسام‌الدین، ۱۸۸
داگلس، لرد آلفرد، ۲۵	چنگیزخان، ۲۳۶
دانت، ۲۵	
داوود، ۸۹، ۹۰	حاجب‌علی قریب، ۴۱
دری، ضیاء‌الدین، ۲۵	حاجی شاه، ۱۶۷
دقاق، ابوبکر، ۱۳۸	حافظ، ۱۰، ۱۴، ۲۴، ۴۱، ۵۲، ۷۷، ۷۹
دقیقی، ۱۴، ۱۵، ۴۵	۱۲۲، ۱۴۰، ۱۴۳، ۱۵۷، ۱۵۹، ۱۶۵، ۱۶۶
دولت‌شاه، ۷۷، ۱۰۸، ۱۱۸	۱۶۷، ۱۶۸، ۱۷۰، ۱۷۲، ۱۷۶، ۱۷۸، ۱۸۱
دیونه، ۱۷	۱۸۱، ۲۰۳، ۲۰۸، ۲۱۲، ۲۲۰
	حریری، علی، ۹۸، ۹۹
ذکاوتی قراگزلو، علیرضا، ۱۲۸	حسن‌بن هانی ← ابونواس
	حسن صباح، ۹۲
رافعی، ۱۰۱	حسن قوال، ۱۰۹
راوندی، مرتضی، ۱۱۶، ۱۸۴	حسن مازندرانی، ۹۲
رستم‌الحکما، ۱۲، ۲۲۹	حسین میرزا، سلطان، ۱۵۸، ۱۶۹
رستم‌دستان، ۱۷۱	حکیم سوری، ۲۵۴
رودباری، ابوعلی، ۱۳۶	حلبی، دکتر، ۱۱۵
رودکی، ۱۴، ۳۷، ۴۹	حموی، شیخ سعدالدین، ۱۸۶
روزبهان بقلی، شیخ، ۱۱۱، ۱۱۲، ۱۳۵	حمیدالدین بلخی، قاضی، ۳۱، ۸۸
ریپکاه، یان، ۱۴۴	حنبل، احمد، ۱۳۶
ژئوس، ۱۷	خاقانی، ۳۴، ۹۱، ۹۲
زرکوب، صلاح‌الدین، ۱۸۸	خانلری، ۱۹۸
زرین‌کوب، دکتر، ۷۵، ۱۶۷	خراز، ابوسعید، ۱۳۸
زکریا، شیخ‌بهاء‌الدین، ۱۰۹	خطیب‌الملک، ۷۲
	خواجه نصیر طوسی، ۱۷۷

شاه اسماعیل دوم، ۱۹۹	ژنده پیل - جام، شیخ احمد
شاه اسماعیل صفوی، ۱۶۹، ۲۲۷	
شاهرخ میرزا، ۱۹۰	سارونقی، ۲۲۹
شاه سلطان حسین، ۲۲۹، ۲۳۰، ۲۳۱، ۲۳۳	سراج، ابونصر، ۹۸
۲۳۴	سروش اصفهانی، ۲۴۲
شاه شجاع، ۷۹	سعد زنگی، اتابک، ۱۱۲، ۱۶۲
شاه شیخ ابواسحاق، ۱۶۷، ۱۶۸، ۱۷۸	سعدی، ۱۰، ۲۲، ۳۱، ۴۲، ۵۲، ۷۷، ۱۰۲
شاه طهماسب ثانی، ۲۳۶	۱۱۹، ۱۲۰، ۱۳۵، ۱۴۳، ۱۴۴، ۱۴۵، ۱۴۷
شاه طهماسب صفوی، ۱۹۹	۱۴۸، ۱۴۹، ۱۵۰، ۱۵۳، ۱۵۴، ۱۵۶، ۱۵۸
شاه عباس دوم، ۲۲۸	۱۶۳، ۱۶۵، ۱۷۳، ۱۸۱، ۱۸۸، ۱۸۹، ۲۰۹
شرف جهان، میرزا، ۱۹۸	۲۱۲، ۲۴۷
شفایی اصفهانی، ۲۳۸	سعید اشرف، ۲۳۸
شلی، ۲۵	سفیان ثوری، ۱۳۷
شمس تبریزی، ۹۷، ۹۹، ۱۰۲، ۱۰۳، ۱۰۷	سقراط، ۱۵، ۱۶، ۲۰، ۲۲، ۲۲، ۲۳، ۵۵
۱۱۱، ۱۱۳، ۱۱۹، ۱۲۲، ۱۲۳	۲۵۷، ۱۳۹
شمس المعالی، ۵۸	سلمی، ابو عبدالرحمن، ۱۲۹
شوکت بخاری، ۲۵۸	سلیمان، ۱۸۵
شهید بلخی، ۱۴	سنایی، ۷۲، ۷۷، ۸۰، ۸۱، ۱۸۵
شهیدی قمی، ۱۹۸	سنجر، سلطان، ۷۳، ۱۶۹
شیخ رضا طالبانی، ۲۴۵	سنقر، ۷۴، ۷۵
	سورآبادی، ۲۷، ۲۹
صادقی افشار، ۱۹۹	سوزنی سمرقندی، ۵۳، ۷۷، ۷۸، ۱۴۴، ۲۴۱
صفا، دکتر ذبیح الله، ۷۲، ۷۳	سهروردی، شهاب الدین، ۹۷، ۱۰۸، ۱۲۰
صفی الدین اردبیلی، ۱۴۷	
	شاردن، ۲۲۷، ۲۲۸
طالب آملی، ۲۱۴	شاپور طهرانی، ۲۱۴
طباطبایی مجد، غلامرضا، ۱۴۷	شاطر جلال، ۱۹۹، ۲۰۰، ۲۱۰
طغرل کافر نعمت، ۵۴، ۵۵، ۵۶	شافعی، ۱۱۵
	شانی تکللو، ۱۹۸

غزالی، محمد، ۱۰۰، ۱۲۰، ۱۲۸، ۱۳۱، ۱۶۹	عارف، ۲۴۷ عبدالله بن مبارک، ۱۳۷
غضایری رازی، ۴۳ غلام علی خان - ملیجک	عبید زاکانی، ۱۲، ۸۴، ۱۴۷، ۱۵۹، ۱۷۰، ۱۷۳، ۱۷۷، ۱۷۹، ۱۸۱
فارابی، ۲۵ فتحعلی شاه هاجار، ۲۲۹	عراقی، فخرالدین، ۹۹، ۱۰۲، ۱۰۳، ۱۰۸، ۱۰۹، ۱۱۱، ۱۱۲، ۱۱۳، ۱۱۴، ۱۱۹، ۱۶۱، ۱۸۵، ۱۸۸، ۲۲۴
فخری، ۴۱ فرخ، ۱۶۵	عزیزی، ۷۵ عسجدی، ۷۵
فرخی سیستانی، ۴۳، ۴۴، ۴۶، ۵۰، ۵۱، ۵۲، ۵۴، ۵۵، ۶۰، ۶۴، ۶۶، ۷۰، ۲۴۲	عشتورت، ۲۹ عشقی، ۲۴۷
فردوسی، ۱۴ فرصت شیرازی، ۱۰۲	عصار تبریزی، محمد، ۲۲۰ عبداللین ایچی، مولانا، ۱۷۶، ۱۷۷، ۱۷۸، عطار، ۹۵
فروزانفر، بدیع الزمان، ۱۴، ۹۷، ۹۸، ۱۱۹، ۱۴۸	علاء دمشقی، ۱۳۳ علاءالدین محمد بن جلالالدین حسن، ۹۲، ۹۳
فروغی، محمدعلی، ۱۴۳ فریدون میرزا، ۱۵۷، ۱۶۹	علی (ع)، ۱۲۹، ۱۷۶ علی مرادخان زند، ۲۳۲
فضل الله استرآبادی، ۱۱۸ فضل بن احمد، ۴۴	علی مردان خان، ۲۳۶ عنصرالمعالی، کیکاووس بن وشمگیر زیار، ۵۸
فلکی شروانی، ۹۱، ۹۲ فلوطين، ۲۴	عنصری، ۳۹، ۴۱، ۴۶، ۶۰، ۶۱، ۶۲، ۶۴ عوفی، ۷۸، ۹۳
فوقی یزدی، ۲۳۸ فیچینو، مارسلیو، ۲۳	عین القضاة، ۹۹، ۱۰۵، ۱۱۶ غانمی، ابوالعباس، ۵۸، ۵۹
قائنی، ۲۴۱ قایماز کج کلاه، ۷۴، ۷۵	غزالی، احمد، ۹۹، ۱۰۰، ۱۰۱، ۱۰۲، ۱۱۱، ۱۱۲، ۱۱۳، ۱۱۴، ۱۱۹، ۱۸۳، ۱۸۵
قزل، ۷۵ قشیری، امام، ۱۲۷	
قطب‌الدین شیرازی، ۱۴۷، ۱۷۶، ۱۷۷، ۱۷۸،	

- قلج، ۷۲
قمری آملی، سراج‌الدین، ۸۳، ۸۴
قوام‌الدین حسن، ۱۶۸
قونوی، صدرالدین، ۱۲۴، ۱۷۷، ۱۸۷
- کادن، ۲۴
کاویانی، دکتر، ۱۷
کریشنا، ۱۱۷
کریم‌خان زند، ۲۳۶
کوشکی، حکیم، ۷۵
کمال خجندی، ۱۹۰
کوینزیری، ۲۵
- گازرگاهی، کمال‌الدین حسین، ۱۸۴، ۱۹۶
گلچین معانی، احمد، ۱۹۸
گیلان‌شاه، ۵۸
- لاری، مولانا عبدالغفور، ۱۸۳
لبیبی، ۶۰
لسانی شیرازی، ۱۹۸
لطفی، دکتر، ۱۷
لوط، ۲۶، ۲۷، ۲۸، ۲۹، ۳۰، ۷۲، ۸۹
لوکری، ۳۹
لیلی، ۴۲
- ماروت، ۹۰
مالک‌بن انس، ۱۱۵، ۱۱۶
مانی شیرازی، ۱۶۹
مجاهد، احمد، ۱۰۰
- مجدالدین بغدادی، ۱۳۵
مجلسی، ملا محمدباقر، ۲۳۳
مجنون، ۴۲
مجیرالدین بیلقانی، ۹۱
محارب حسان، ۱۳۱
محتشم کاشانی، ۱۹۸، ۱۹۹، ۲۰۵، ۲۱۰
۲۱۳، ۲۱۴، ۲۱۸
محقق، دکتر مهدی، ۱۱۵، ۲۲۴
محمد (ص)، حضرت، ۸۹، ۱۲۹
محمد خوارزمشاه، سلطان، ۷۲
محمد غزنوی، سلطان، ۳۹، ۴۶، ۵۷
محمود غزنوی، سلطان، ۱۱، ۳۹، ۴۰، ۴۱
۴۲، ۴۳، ۴۴، ۴۶، ۵۴، ۵۶، ۵۸، ۶۵
مسعود سعد سلمان، ۵۸
مسعود غزنوی، سلطان، ۳۹، ۴۳، ۴۶، ۵۴
۵۹
مسعودی، ۳۰
مظفرالدین شاه، ۲۴۶
ملاصدرا، ۲۶
ملکشاه سلجوقی، سلطان، ۷۱، ۷۵، ۱۶۹
ملیجک، ۱۱، ۲۴۶
منجیک ترمذی، ۳۸
منوچهری، ۴۱، ۵۰، ۶۰، ۶۵
موسی، ۹۰
مولوی، ۱۵، ۳۰، ۴۲، ۹۵، ۹۶، ۹۷، ۹۸
۹۹، ۱۰۶، ۱۰۷، ۱۱۹، ۱۲۲، ۱۲۳، ۱۲۴
۱۴۳، ۱۸۸
مهرجان مجوسی، ۱۳۲، ۱۳۹
میرم سیاه، ۲۳۹

واله داغستانی، ۲۱۸	میر نجات قمی، ۲۳۸
وایلد، اسکار، ۲۵	میمندی، خواجه حسن، ۴۲، ۶۱
وحشی بافقی، ۱۹۸، ۱۹۹، ۲۰۵، ۲۱۴، ۲۲۲، ۲۱۸	نادرشاه، ۲۳۶
وردزورث، ۲۵	ناصر خسرو، ۱۱۵
وهب بن وهب، ۱۲۹	ناصرالدین شاه، ۱۱، ۲۴۵، ۲۴۶
ویشنو، ۱۱۷	ناصرالدین، شیخ، ۱۲۴
هایبل، ۹۰	ناگوری، حمیدالدین، ۱۰۵
هاروت، ۹۰	نجم‌الدین رازی، ۱۲۷، ۱۳۵
هارون الرشید، ۳۰، ۳۱، ۱۲۹	نجم‌الدین کبری، ۱۳۵، ۱۸۶
هجویری، علی بن عثمان، ۹۸، ۹۹، ۱۱۷	نزاری قهستانی، ۱۲۵
هکتور، ۱۷	نسیمی، ۱۱۸
همایی، استاد، ۲۱۵	نظامی عروضی، ۳۹، ۴۰، ۴۳
همدانی، سیدعلی، ۱۸۹	نظامی گنجوی، ۹۱، ۹۲
هودرلین، ۲۵	نعمت‌خان عالی، ۲۳۹
هومر، ۱۷	نوری، ابوالحسین، ۱۳۶
یار شاطر، دکتر، ۲۲۰	نوشتگین نوبتی، ۵۶
یحیی کاشی، ۲۳۸	نوشتگین نوبی، ۵۹
یوسف پیغمبر، ۵۹، ۹۰، ۱۸۵	وارسته سیالکوتی، ۲۳۸
یوسفی، دکتر غلامحسین، ۶۵، ۶۹	واعله، ۲۷
	والبقرین الحباب، ۳۰

فهرست مأخذ

- بوستان، مصحح دکتر غلامحسین یوسفی، از انتشارات انجمن استادان زبان و ادبیات فارسی، ۱۳۵۹
- پشاهندگان شعر پارسی، دکتر محمد دبیرسیاقتی، شرکت سهامی کتاب‌های جیبی، ۱۳۵۶، ص ۱۹۶
- تأثیر شعر عربی بر تکامل شعر فارسی، دودپوتا، ترجمه سیروس شمیسا، فردوس، ۱۳۸۱
- تاریخ اجتماعی ایران، مرتضی راوندی، جلد هفتم، انتشارات نگاه، ۱۳۶۸
- تاریخ ادبیات در ایران، دکتر ذبیح‌الله صفا، جلد دوم، کتابخانه ابن سینا، ۱۳۴۷
- تاریخ بیهقی، به کوشش دکتر خلیل خطیب رهبر، انتشارات مهتاب، ۱۳۷۱
- تحلیل اشعار ناصر خسرو، دکتر مهدی محقق، انتشارات دانشگاه، تهران، ۱۳۴۴
- تذکره الشعراء، دولت‌شاه، انتشارات پدیده (خاور)، ۱۳۶۶
- تلیس ابلیس، ابوالفرج ابن جوزی، ترجمه علیرضا ذکاوتی قراگزلو، مرکز نشر دانشگاهی، ۱۳۶۸
- چهار مقاله، نظامی عروضی، مصحح دکتر محمد معین، ابن سینا، چاپ ششم، ۱۳۴۱
- حدیقة الحقیقة و شریعة الطریقة، سنائی، مصحح مدرس رضوی، انتشارات دانشگاه

- تهران، ۱۳۶۸
- خلاصهٔ مثنوی، استاد بدیع الزمان فروزانفر، انتشارات دانشگاه سپاهیان انقلاب ایران،
۱۳۵۵
- دیوان انوری، به اهتمام محمدتقی مدرّس رضوی، شرکت انتشارات علمی و
فرهنگی، چاپ سوم، ۱۳۷۲
- دیوان ایرج میرزا، به اهتمام دکتر محمدجعفر محجوب، چاپ چهارم، ۱۳۵۶
- دیوان جامی، با مقدمه و اشراف محمد روشن، انتشارات نگاه، ۱۳۸۰
- دیوان رودکی، ی. برانگینسکی، استالین آباد، ۱۹۵۸
- دیوان سراج الدین قمری آملی، به اهتمام دکتر یدالله شکری، انتشارات معین، ۱۳۶۸
- دیوان سروش اصفهانی، به اهتمام محمدجعفر محجوب، انتشارات امیرکبیر، ۱۳۳۸
- دیوان سوزنی سمرقندی، دکتر ناصرالدین شاه حسینی، امیرکبیر، ۱۳۳۸
- دیوان فرخی سیستانی، مصحح دکتر دبیر سیاقی، زوّار، چاپ دوم، ۱۳۴۹
- دیوان عنصری، مصحح دکتر دبیر سیاقی، سنائی، چاپ دوم، ۱۳۶۳
- دیوان محتشم کاشانی، به کوشش مهرعلی گرکانی، کتابخانهٔ سنایی، چاپ سوم،
۱۳۷۰
- دیوان ملک الشعراء بهار، انتشارات توس، چاپ پنجم، ۱۳۶۸
- دیوان وحشی بافقی، مصحح سعید نفیسی، با حواشی درویش، انتشارات جاویدان،
چاپ پنجم، ۱۳۷۱
- رسائل ابن سینا، ترجمهٔ ضیاءالدین درّی، کتابخانهٔ مرکزی، چاپ دوم، ۱۳۶۰
- رستم التواریخ، رستم الحکما، مصحح محمد مشیری، چاپ دوم، ۱۳۵۲
- سیر غزل در شعر فارسی، سیروس شمیسا، فردوس، چاپ ششم، ۱۳۸۰
- شاعران همعصر رودکی، احمد اداره چی گیلانی، بنیاد موقوفات افشار، ۱۳۷۰
- شرح بوستان، دکتر محمد خزائلی، جاویدان، ۱۳۶۳

- شرح مثنوی شریف، بدیع‌الزمان فروزانفر، شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، چاپ هفتم، ۱۳۷۳
- عشق صوفیانه، جلال ستاری، نشر مرکز، چاپ دوم، ۱۳۷۵
- عسیرالعاشقین، شیخ روزبهان بسقلی شیرازی، مصحح هنری کرین و دکتر محمد معین، انتشارات منوچهری، ۱۳۶۰
- عوارف‌المعارف، شیخ شهاب‌الدین سهروردی، ترجمه ابومنصور بن عبدالمؤمن اصفهانی، به‌اهتمام قاسم انصاری، انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۷۴
- غزالان‌الهند، آزاد بلگرامی، مصحح سیروس شمیسا، فردوس، ۱۳۸۱
- فرخی سیستانی، دکتر غلامحسین یوسفی، انتشارات علمی، ۱۳۷۳
- فرهنگ تلمیحات، سیروس شمیسا، فردوس، ۱۳۶۶
- قسابوس‌نامه، عنصرالمعالی کیکاوس بن وشمگیر، مصحح دکتر غلامحسین یوسفی، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، چاپ دوم، ۱۳۵۲
- قاموس کتاب مقدس، ترجمه و تألیف مستر هاکس، اساطیر، ۱۳۷۷
- قصص قرآن مجید، سورآبادی، مصحح دکتر یحیت مهدوی، انتشارات دانشگاه، تهران، ۱۳۴۱
- کشف‌المحجوب، مجویری، مصحح ژوکوفسکی، طهوری، ۱۳۵۸
- کلیات آثار سیدای نسفی، مصحح جابلقاداد علیشایف، دوشنبه، نشریات دانش، ۱۹۹۰ م
- کلیات عید زاکانی، به‌اهتمام پرویز اتابکی، زوار، چاپ دوم، ۱۳۴۲
- کیمیای سعادت، محمد غزالی، به‌کوشش حسین خدیو جم، انتشارات علمی و فرهنگی، چاپ هشتم، ۱۳۷۵
- گلستان سعدی، مصحح دکتر غلامحسین یوسفی، انتشارات خوارزمی، چاپ چهارم، ۱۳۷۴

- لباب‌الالباب، محمد عوفی، کتابفروشی فخر رازی، ۱۳۶۱
- مجالس العشاق، امیر کمال‌الدین حسین گازرگاهی، به‌اهتمام غلامرضا طباطبایی
مجد، انتشارات زرین، چاپ دوم، ۱۳۷۶
- مجموعه آثار افلاطون، ترجمه دکتر رضا کاویانی / دکتر محمدحسن لطفی،
انتشارات ابن‌سینا، ج ۱، ۱۳۴۹
- مجموعه آثار فارسی احمد غزالی، به‌اهتمام احمد مجاهد، دانشگاه تهران، ۱۳۷۰
- مصطلحات الشعراء، وارسته سیالکوتی، مصحح سیروس شمیسا، فردوس، ۱۳۸۰
- مقالات شمس تبریزی، مصحح دکتر محمدعلی موحد، انتشارات خوارزمی، ۱۳۶۹
- مقالات شمس تبریزی، مصحح احمد خوشنویس (عماد)، مؤسسه مطبوعاتی
عطایی، ۱۳۴۹
- مقامات حمیدی، قاضی حمیدالدین بلخی، به‌سعی سید علی اکبر ابرقوئی،
کتابفروشی تأیید اصفهان، ۱۳۳۹
- مناقب العارفين، شمس‌الدین احمد افلاکی، مصحح تحسین یازیچی، دنیای کتاب،
۱۳۶۲
- نامه‌های عین‌القضاء همدانی، به‌اهتمام علینقی منزوی، عقیف عسیران، انتشارات
بنیاد فرهنگ ایران، ۱۹۶۹
- نزهة المجالس، جمال خلیل شروانی، مصحح دکتر محمدامین ریاحی، زوار، ۱۳۶۶
- نفحات الانس، جامی، مصحح دکتر محمود عابدی، انتشارات اطلاعات، چاپ
سوم، ۱۳۷۵

از دکتر سیروس شمیسا منتشر کرده‌ایم:

- ۱- فرهنگ عروضی
- ۲- فرهنگ تلمیحات
- ۳- فرهنگ اشارات (دو جلد)
- ۴- فرهنگ مصطلحات الشعرا
- ۵- سیر غزل در شعر فارسی
- ۶- سیر رباعی
- ۷- آشنایی با عروض و قافیه
- ۸- نگاهی تازه به بدیع
- ۹- بیان
- ۱۰- بیان و معانی
- ۱۱- کلیات سبک‌شناسی
- ۱۲- سبک‌شناسی شعر
- ۱۳- انواع ادبی
- ۱۴- نقد ادبی
- ۱۵- داستان یک روح (شرح و متن کامل بوف‌کور)

- ۱۶- دستور زبان پنج استاد
- ۱۷- ای. ای. کینگز و شعرهایی از او (ترجمه)
- ۱۸- با یونگ و هسه (ترجمه)
- ۱۹- شعر جدید فارسی (ترجمه)
- ۲۰- سیروس در اعماق (داستان)
- ۲۱- ماه در پرونده (داستان)
- ۲۲- سه منظومه (شعر)
- ۲۳- کهن جامه (شعر)
- ۲۴- گزیده غزلیات مولوی
- ۲۵- المعجم فی معائیر اشعار العجم (شمس قیس رازی)
- ۲۶- عطیه کبری و موهبت عظمی (سراج‌الدین علی خان آرزو)

منتشر می‌شود:

- ۱- جواب شافی (وارسته سیالکوتی)
- ۲- غزالان‌الهند (محمدعلی آزاد بلگرامی)
- ۳- تأثیر شعر عربی بر تکامل شعر فارسی (ترجمه)
- ۴- المعجم فی معائیر اشعار العجم (دو جلد، متن و شرح)
- ۵- تاریخ سَرّی بهادران قُرس قدیم (داستان)
- ۶- گزیده شعر نو فارسی
- ۷- دیوان شوکت بخاری

Sodomy

based on persian literature

by

Dr Sirous Shamissa

Tehran

2002

**Get more e-books from www.ketabton.com
Ketabton.com: The Digital Library**